

کلیات شمس یا دیوان کبیر

مولانا جلال الدین محمد مشهور بہ مولوی

تصحیح و حواشی

بدیع الزمان فروزانگر

شکستنا
سیمت

یا
دیوان کبیر

مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و مثنویات

از گفتار

مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی

جزو ششمین

باصححات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر استاد و دانشگاه طهران

مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.

[شمس تبریزی]

کلیات شمس، یا، دیوان کبیر: مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات / از گفتار مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی؛ با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر. - [ویرایش؟] - تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.
۱۰ ج. : جدول، نمونه.

ISBN 964-00-0404-9 (دوره ۱۰ جلدی)

ISBN 964-00-0405-7 (ج. ۱) - ISBN 964-00-0406-5 (ج. ۲) - ISBN 964-00-0407-3 (ج. ۳)

ISBN 964-00-0408-1 (ج. ۴) - ISBN 964-00-0409-X (ج. ۵) - ISBN 964-00-0410-3 (ج. ۶)

ISBN 964-00-0411-1 (ج. ۷) - ISBN 964-00-0412-X (ج. ۸) - ISBN 964-00-0413-8 (ج. ۹ و ۱۰)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱۴۰۰۰۰ ریال (دوره ۱۰ جلدی).

ج ۱-۱۰ (چاپ چهارم: ۱۳۷۸).

چاپ قبلی: امیرکبیر، ۱۳۵۵ (با فروست موضوعی).

۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ - ۱۳۴۹، مصحح. ب. عنوان.

ج. عنوان: دیوان کبیر.

PIR ۵۲۹۴

خ ۱۳۷۸

۸۶۱/۳۱
ی/ش ۸۴۹ م
۱۳۷۸

۹۰۸۶-۷۸ م

کتابخانه ملی ایران



کلیات شمس (دیوان کبیر) (جزو ششم)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر

چاپ سوم: ۱۳۶۳

چاپ چهارم: ۱۳۷۸

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0404-9 (10vol.set)

ISBN 964-00-0410-3 (vol.6)

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۴۰۴-۹ (دوره ۱۰ جلدی)

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۴۱۰-۳ (جلد ششم)

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مندرجات

- | | |
|-----------------------------|--------------|
| ۱ - مقدمه مصحح | صفحة الف - ج |
| ۲ - فهرست اشعار | ۵ - ی |
| ۳ - متن کتاب (بقية حرف ياء) | ۱ - ۳۰۰ |



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد الحمد والصلوة : این مجلد ششم است از دیوان کبیر حضرت مولانا که بعون حق و عنایت خاصان وی (که هر کس از دل و جان این ضعیف گسسته مباد) اینک آراسته بنیور طبع جلوه گری آغاز می کند و در دسترس طالبان و عاشقان آثار دل انگیز مولانا قرار می گیرد .

این مجلد مشتمل است بر چهارصد و نود و یک غزل که بغزل شماره (۲۶۱۵) آغاز می کرده و بغزل شماره (۳۱۰۵) ختام می پذیرد و متضمن پنج هزار و چهارصد و بیست و یک بیت است از بیت شماره (۲۷۷۱۴) تا بیت شماره (۳۳۱۳۵) که تمام از قوافی حرف یا بشمار می رود .

روش مقابله و تصحیح همانست که در مقدمه مجلدات پیشین باز گفته و بشرح مکتوب آمده و مأخذ نیز همانهاست که بتفصیل مذکور افتاده است .

انتظار می رفت که انتشار این مجلد زود تر و پیشتر ازین صورت پذیرد و با طبع مجلدات دیگر این کارشکرف بشامت چنانکه آرزوی ما و دلخواه شیفتگان آثار جاودانی مولاناست در سال ۱۳۴۰ بی پایان رسد ولی نه بر آرزو رفت چرخ بلند چه هنوز از طبع جزو پنجم دیری نگذشته و روزی چند بیش بر نیامده بود که خبر رحلت ملال آور و در گذشت دل سوز و جانکاه دانشمند بزرگوار روشن بین ژرف نگر مرحوم حسن عالی بك یوجل از عاشقان راستین حضرت مولانا و از مردان نامور کشور ترکیه که سالها وزارت فرهنگ آن کشور را بر عهده داشت بدین ضعیف رسید و کوهی از غم و اندوه بر دل عشق توز نازک سرشت وی فرو افکند و یکباره قرار و آرام از وی بر بود چنانکه طاقت هیچ کارش نماند و آرزوی هیچ عمل در سر نمی پرورد .

مطابق خبری که رسیده بود این آزاده مرد روز هفتم اسفند ۱۳۳۹ در منزل یکی از دوستانش و بشهر استانبول بیماری سکنه در گذشت و بر آن زبان نغم گوی نکته پرداز قفل سکوت بر نهاد آنهم قفلی که بهیچ کلید باز نشود و تدبیر هیچ استاد چیره دست در گشایش آن بکار نیاید .

این ضعیف از دوستی او بهره ها برده و از مصاحبتش توشه ها اندوخته بود و با وی ارتباطی محکم و پیوندی استوار داشت که از سویدای دل و سر سر جان بر می خاست و ارادت و عشق مشترک بمولانا آنرا در هم پیوسته بود ، و بشنیدن این خیر گفتمی تارها و رشته های زندگانش از هم گسیخت و بنیاد وجودش در هم ریخت خاصه آنگاه که از محبت های بی کران آن درهای لطف و صفا در سفر اخیر خود بترکیه (شهر یور ۱۳۳۸) که از استانبول تا انقره و از آنجا

مقدمه مصحح

تا بقونیه و قیصریه و آفسرای و تا روز آخرین اقامت با وی همسفر و هم سخن بود و هم در سفری که وی بدعوت دانشگاه طهران همانسال بکشور ایران نمود و قریب دو ماه از صحبتش فائده می‌اندوخت یاد می‌کرد و بخاطر می‌گذرانید که جهانی از هوشمندی و نادره گویی و سفا و راستی بمرگ وی در خاک نماند که نگارنده را در این حالت هیچ تاب و توان برجای نمی‌ماند و کاری از پیش بردن نمی‌توانست.

و با اینهمه روز پانزدهم فروردین ماه ۱۳۴۰ مقداری از غزلیات را بچاپخانه فرستاد و طبع جزو ششم را آغاز کرد، و سه فرم هم چیده شد و پس از غلط‌گیری آماده طبع کردید، ولی در اوائل اردیبهشت ماه از فرط اندوه و تعب آن حمله عصبی که بسال ۱۳۳۶ بر وی عارض شده بود و شرح آنرا در مقدمه مجلد نخستین باز گفته است از نو روی آور گشت و نگارنده را چندین روز بر بستر ناتوانی زار زار فرو افکند و با آنکه مدت رنجوری پانزده روز بیش نکشید و می‌بایست که طبع این جزو آغاز کرده و تا ختام از هم نکسلد، لیکن بسبب فقدان کافذی که با کافذ مجلد پیشین در خور آید مدت چهار ماه شمرده آن نمونه های مطبوعه که آماده شده بود بطبع نرسید و ملالت سربار کسالت گشت و رنجوری و پریشانی فکری دست بهم داد، و چون کافذ مطلوب فراهم شد و ورقی چند کسوت طبع پوشید در آغاز شهریور ماه این ضعیف را مسافرتی بکشور افغانستان لازم و در بای آمد و کمابیش دو هفته در کابل و غزنین گذرانید و از زیارت مرقد حکیم سنایی و شیخ سررزی و دیگر آثار که از روزگار غزنویان و غوریان باز مانده است بهره ور گشت و اعتبار گرفت و از صحبت فضلا و سخن سراپان آن کشور زندگی نو یافت و هم در آنجا بار دیگر بحمله عصبی دوچار آمد و روزی چند بر بستر افتاد و سپاس خدای را که آن رنجوری دیری نکشید و خاصه تفقد و بازجست اعلیحضرت معرفت پرور دین گستر المتوکل علی الله بنده خدامحمد ظاهر شاه پادشاه منعم افغانستان که رئیس تشریفات دربار خود را از طرف خویش مأمور احوال پرسی کرده و خود نیز از نهایت کرم اخلاق و شمول عاطفت و تبعیت از سنن انبیا و مردان حق اراده عیادت فرموده بودند و مراقبت اطباء دلسوز هر چه زودتر خلعت عافیت و تشریف صحت بر تن وی پوشید تا دوم روز رنجوری چنان انتهایی یافت که توانست کارهای خویش را با تمام رساند و سوم روز بوطن باز آید.

و پس از بازگشت بی‌درنگک بطبع این مجلد هفت در پیوست و شتابی هر چه بیشتر می‌نمود و با وجود ناتوانی و آشفته خاطر لحظتی آسوده نمی‌نشست تا مگر بتواند هر چه زودتر چاپ این مجلد را بیابان رساند که در پانزدهم آذر ماه بحمله عصبی سخت گرفتار آمد و یکباره از کار باز ماند و گرفتاریهای گوناگون سربار رنجوری کردید و اجاله نظر در اوراق چاپ شده و تهیه جدول خطا و صواب و نوشتن این مقدمه تا اواخر دی ماه بتأخیر افتاد و از تواتر حوادث و محن و ترکتاز افواج غم و ملال و نالانی و ناتوانی تا با امروز ختام نپذیرفت. از خداوند متعال خواستاریم که ما را در این خدمتی که بر عهده گرفته‌ایم مدد فرماید و پریشانی خاطر برمانگمارد تا این نامه ملکوتی در عالم ملک و شهادت بصورت مطبوع مشهود افتد و رهروان سست پی را گرم‌تاز و چالاک سپر کند و بجهان غیب راهبر آید.

در ختام این مقال از دوستان عزیز و فاضل جناب آقای دکتر حسین کریمان و آقای دکتر امیر حسن یزدی که در مقابله و تصحیح دیوان کبیر از آغاز کار بذل جهد و همت نموده‌اند بی نهایت متشکر است و یقین دارد

مقدمه مصحح

که اجر این خدمت بزرگ از خزانه کرم بی‌دریغ و فضل بی‌نهایت خداوند تعالی بدین هردو جوان مرد خواهد رسید.
همچنین اظهار تشکر از مجاهدت دوست فاضل آقای محمّد جعفر محبوب که با انواع گرفتاری تصحیح این مجلد
را برعهده داشته‌اند بر این ضعیف فرض است.

بیابان رسید مقدمه مجلد ششم از دیوان کبیر حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز بنامه این حقیر بدیع الزمان
غروانفر اصلح الله حاله و مآله روز سه شنبه بیست و چهارم بهمن ماه ۱۳۴۰ هجری شمسی مطابق هفتم رمضان ۱۳۸۱
هجری قمری در منزل شخصی واقع در خیابان بهار از محلات شرقی طهران و الحمد لله اولاً و آخراً

فهرست اشعار

شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصراع اول مطلع	شماره غزل
۱۷	مگریز ز آتش که چنین خام بمانی	۲۶۴۰	۱	هم پهلوی خم سرنه ، ای خواجه هرجایی	۲۶۱۵
۱۷	گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی	۲۶۴۱	۱	من نیت آن کردم تا باشم سودایی	۲۶۱۶
۱۸	زانجای بیا خواجه بدینجای نه جایی	۲۶۴۲	۲	عیسی چو توی جانا ای دولت ترسایی	۲۶۱۷
۱۸	ای خواجه تو ترکی عجمی وار چرایی	۲۶۴۳	۲	چانا نظری فرما چون جان نظرهای	۲۶۱۸
۱۹	یک روز مرا براب خود میر نکردی	۲۶۴۴	۳	گل گفت مرا نرمی از خار چه می جویی	۲۶۱۹
۲۰	بخوردم از کف دلبر شرابی	۲۶۴۵	۳	ای دل بادب بنشین برخیز ز بدخویی	۲۶۲۰
۲۰	چه باشد گر چو عقل و جان نخسی	۲۶۴۶	۳	از هرچه ترنجیدی با دل تو بگو حالی	۲۶۲۱
۲۱	دلا چون واقف اسرار گشتی	۲۶۴۷	۴	ای خواجه توجه مرغی؟ نامت چه چرا شایی	۲۶۲۲
۲۱	دریغا کز میان ای یار رفتی	۲۶۴۸	۴	ما گوش شماییم شما تن زده تا کی	۲۶۲۳
۲۲	سمن فانی و غرقه در ثبوتی	۲۶۴۹	۵	برخیز که جانست و جهانست وجوانی	۲۶۲۴
۲۲	تو آن ماهی که در گردون نکنجی	۲۶۵۰	۵	گر علم خرابات ترا همنفستی	۲۶۲۵
۲۳	کریم تو گلی یا جمله قندی	۲۶۵۱	۶	ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی	۲۶۲۶
۲۳	نگارا تو در اندیشه درازی	۲۶۵۲	۷	عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری	۲۶۲۷
۲۴	گرین سلطان مارا بنده باشی	۲۶۵۳	۸	هر روز بگه ای شه دلدار ، در آیی	۲۶۲۸
۲۴	بین این فتح ز استفتاح تا کی	۲۶۵۴	۸	ای ماه اگر باز برین شکل بتایی	۲۶۲۹
۲۵	تو نقشی ، نقش بندان را چه دانی	۲۶۵۵	۹	یا ساقی شرف بشرا باتک ز ندی	۲۶۳۰
۲۶	نه آتشیهای ما را ترجمانی	۲۶۵۶	۱۱	تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی	۲۶۳۱
۲۶	دلا تا نازکی و نازبنی	۲۶۵۷	۱۲	ای جان گذر کرده ازین گنبد ناری	۲۶۳۲
۲۷	اگر درد مرا درمان فرستی	۲۶۵۸	۱۳	در خانه خود یافتم از شاه نشانی	۲۶۳۳
۲۸	کسی کو را بود در طبع سستی	۲۶۵۹	۱۳	امروز درین شهر نفیرست و فغانی	۲۶۳۴
۲۸	چرا ز اندیشه بیچاره گشتی	۲۶۶۰	۱۴	امروز سماعست و مدامست و سقایی	۲۶۳۵
۲۹	کجا شد عهد و پیمانی که کردی	۲۶۶۱	۱۴	ای مونس ما خواجه ابوبکر ربایی	۲۶۳۶
۲۹	دلا رو رو همان خون شوکه بودی	۲۶۶۲	۱۵	امروز سماعست و شرابست و صراحی	۲۶۳۷
۳۰	مرا چون ناف برستی بریدی	۲۶۶۳	۱۶	ای آنک بدلها ز حسد خار خلیدی	۲۶۳۸
۳۰	ازین تنگین قفس جانا پریدی	۲۶۶۴	۱۶	برخیز که صبحست و صبحوست و سکاری	۲۶۳۹

شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصراع اول مطلع	شماره غزل
۲۶۶۵	صلا ای صوفیان کامروز یاری	۳۱	۲۶۹۶	صلا ای صوفیان کامروز یاری	۵۰
۲۶۶۶	بتن اینجا بیاطن در چه کاری	۳۱	۲۶۹۷	دید این دل درون دل بهاری	۵۰
۲۶۶۷	مبارک باد بر ما این عروسی	۳۲	۲۶۹۸	خداوندا زکات شهر یاری	۵۱
۲۶۶۸	خبروا ده کزین دنیای فانی	۳۳	۲۶۹۹	ندارد مجلس ما بی تو نوری	۵۲
۲۶۶۹	برفتیم ای عقیق لامکانی	۳۴	۲۷۰۰	ز هر چیزی ملولست آن فضولی	۵۲
۲۶۷۰	خوشی آخر بگو ای یار چونی	۳۴	۲۷۰۱	مرا هر لحظه قربانست جانی	۵۳
۲۶۷۱	بر من نیستی یارا کجایی	۳۵	۲۷۰۲	مگیر ای ساقی از مستان کرانی	۵۳
۲۶۷۲	دلا در روزه مهمان خدایی	۳۵	۲۷۰۳	ز سهجوران نمی جویی نشانی	۵۴
۲۶۷۳	سؤالی دارم ای خواجه خدایی	۳۶	۲۷۰۴	برون کن سرکه جان سرخوشانی	۵۴
۲۶۷۴	هلا ای آب حیوان از نوایی	۳۷	۲۷۰۵	مرا هر لحظه منزل آسمانی	۵۵
۲۶۷۵	بیاموز از پیمبر کیمیایی	۳۸	۲۷۰۶	چه دلشادم بدلدار خدایی	۵۶
۲۶۷۶	سبک بنواز ای مطرب ربایی	۳۸	۲۷۰۷	کجایید ای شهیدان خدایی	۵۶
۲۶۷۷	سلام علیک، ای مقصود هستی	۳۹	۲۷۰۸	تو هر روزی ازان پشته برآیی	۵۷
۲۶۷۸	اگر خورشید جاویدان نگشتی	۳۹	۲۷۰۹	دلاراما چنین زیبا چرایی	۵۷
۲۶۷۹	ز ما برگشتی و با گل فتادی	۴۰	۲۷۱۰	بیا ای غم که تو بس با وفایی	۵۸
۲۶۸۰	چنین باشد چنین گوید منادی	۴۰	۲۷۱۱	بیا ای یار کامروز آن مایی	۵۹
۲۶۸۱	کجا شد عهد و پیمان را چه کردی	۴۱	۲۷۱۲	بیا جانا که امروز آن مایی	۶۰
۲۶۸۲	بیخت و طالع ما ای افتدی	۴۱	۲۷۱۳	چنان گشتم زمستی و خرابی	۶۰
۲۶۸۳	نگارا تو گلی یا جمله قندی	۴۲	۲۷۱۴	چو اسم شمس دین اسماء تو دیدی	۶۱
۲۶۸۴	شنودم من که چاکر را ستودی	۴۲	۲۷۱۵	مرا اندر جگر بنشست خاری	۶۲
۲۶۸۵	دگر باره شه ساقی رسیدی	۴۳	۲۷۱۶	بگفتم با دلم آخر قراری	۶۲
۲۶۸۶	اگر یار مرا از من برآری	۴۴	۲۷۱۷	تو جانا بی وصالش در چه کاری	۶۳
۲۶۸۷	صلا ای صوفیان کامروز یاری	۴۵	۲۷۱۸	بیا ای آنکه سلطان جمالی	۶۴
۲۶۸۸	صلا ای صوفیان کامروز یاری	۴۵	۲۷۱۹	مگر تو یوسفان را دلستانی	۶۴
۲۶۸۹	منم غرقه درون جویباری	۴۵	۲۷۲۰	تو تا بنشسته بردار فانی	۶۵
۲۶۹۰	چو عشق آمد که جان با من سپاری	۴۶	۲۷۲۱	نه آتشیهای ما را ترجمانی	۶۵
۲۶۹۱	نگفتم دوش ای زین بهاری	۴۷	۲۷۲۲	بکوی دل فرو رفتم زمانی	۶۶
۲۶۹۲	بجان تو پس گردن نخاری	۴۷	۲۷۲۳	دیدم که چه کرد یار ما دیدی	۶۶
۲۶۹۳	بتن با ما بدل در مرغزاری	۴۸	۲۷۲۴	روز ار دوهزار بار می آیی	۶۷
۲۶۹۴	مرا بگرفت روحانی نگاری	۴۸	۲۷۲۵	مندیش ازان بت مسیحا بی	۶۸
۲۶۹۵	متاز ای دل سوی دریای ناری	۴۹	۲۷۲۶	ای دیده ز من زبون نگشتی	۶۹

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۷۲۷	گر وسوسه ره دهی بگوشی	۶۹	۲۷۵۸	مست می عشق را حیاتی	۸۸
۲۷۲۸	باغست و بهار و سرو عالی	۷۰	۲۷۵۹	گویم سخن لب تو یا نی	۸۹
۲۷۲۹	با این همه مهر و مهربانی	۷۱	۲۷۶۰	با دل گفتم چرا چینی	۸۹
۲۷۳۰	آورد خبر شکر ستانی	۷۲	۲۷۶۱	در خون دلم رسید فتوی	۹۰
۲۷۳۱	بشنیده بدم که جان جانی	۷۲	۲۷۶۲	در عشق هرانکه شد فدایی	۹۰
۲۷۳۲	ای ساقی باده معانی	۷۳	۲۷۶۳	عشقتست دلاور و فدایی	۹۱
۲۷۳۳	ای وصل تو آب زندگانی	۷۴	۲۷۶۴	ماها چو بچرخ دل برآیی	۹۱
۲۷۳۴	ای بی تو حرام زندگانی	۷۵	۲۷۶۵	آن شمع چو شد طرب فزایی	۹۲
۲۷۳۵	برجه که بهار زد صلابی	۷۵	۲۷۶۶	ای بی تو محال جان فزایی	۹۳
۲۷۳۶	چون سوی برادری بیویی	۷۶	۲۷۶۷	گر یار لطیف و با وفايي	۹۴
۲۷۳۷	مجلس چو چراغ و تو چو آبی	۷۷	۲۷۶۸	ساقی انصاف خوش لقایی	۹۴
۲۷۳۸	من پار بخورده‌ام شرابی	۷۷	۲۷۶۹	برخیز و بزنی یکی نوایی	۹۵
۲۷۳۹	ای یار یگانه چند خسی	۷۸	۲۷۷۰	رخها بتگر تو زعفرانی	۹۶
۲۷۴۰	بازم صنما چه می‌فریبی	۷۸	۲۷۷۱	ای قلب و درست را روایی	۹۶
۲۷۴۱	ای آنکه تو خواب ما بیستی	۷۹	۲۷۷۲	ای آنکه تو خواب ما بیستی	۹۶
۲۷۴۲	ای آنکه تو خواب ما بیستی	۷۹	۲۷۷۳	با یار بساز تا توانی	۹۷
۲۷۴۳	رو رو که ازین جهان گذشتی	۸۰	۲۷۷۴	در فنای محض افشانند مردان آستی	۹۷
۲۷۴۴	روز طربست و سال شادی	۸۰	۲۷۷۵	سرخ دل پُران مِبا جز در هوای بیخودی	۹۸
۲۷۴۵	آخر گل و خار را بدیدی	۸۱	۲۷۷۶	ای رها کرده تو باغی از بی انجیرکی	۹۸
۲۷۴۶	آنرا که بلطف سر بخاری	۸۱	۲۷۷۷	شاد آن صبحی که جانرا چاره آسوزی کنی	۹۹
۲۷۴۷	خضری بمیان سینه داری	۸۲	۲۷۷۸	ای خدایی که مفرح بخش رنجوران توی	۹۹
۲۷۴۸	می‌آید سنجق بهاری	۸۳	۲۷۷۹	بانکه می‌زن ای منادی بر سر هر رسته	۱۰۱
۲۷۴۹	ای چشم و چراغ شهریاری	۸۴	۲۷۸۰	در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی	۱۰۱
۲۷۵۰	ای جان و جهان چه می‌گریزی	۸۴	۲۷۸۱	ساقیا برخاک ما چون جرعه‌ها می ریختی	۱۰۱
۲۷۵۱	از قصه حال ما نهرسی	۸۵	۲۷۸۲	گر شراب عشق کار جان حیوانیستی	۱۰۲
۲۷۵۲	ای دلبر بی‌دلان صوفی	۸۵	۲۷۸۳	ای نرفته از دل من اندر آ شاد آمدی	۱۰۳
۲۷۵۳	ای آنکه تو شاه مطربانی	۸۶	۲۷۸۴	در جهان گر بازجویی نیست بی‌سودا سری	۱۰۳
۲۷۵۴	روزی که مرا ز من ستانی	۸۶	۲۷۸۵	گر من از اسرار عشقتش نیکه دانا بودمی	۱۰۴
۲۷۵۵	چون عشق کند شکر فشانی	۸۶	۲۷۸۶	آتشینا آب حیوان از کجا آورده	۱۰۵
۲۷۵۶	ای وصل تو اصل شادمانی	۸۷	۲۷۸۷	ای مهی کندر نکویی از صفت افزوده	۱۰۵
۲۷۵۷	کز زخمه مباش تا توانی	۸۷	۲۷۸۸	آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره	۱۰۶

شماره غزل	مصراع اول مطلع	صفحه کتاب	شماره غزل	مصراع اول مطلع	صفحه کتاب
۲۷۸۹	پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه	۱۰۶	۲۸۲۰	چو بشهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی	۱۲۳
۲۷۹۰	بار دیگر ملتی برساختی برساختی	۱۰۷	۲۸۲۱	تو ز هر ذره وجود بشنو ناله و زاری	۱۲۴
۲۷۹۱	هردلی را گرسوی گلزار جانان خاستی	۱۰۸	۲۸۲۲	تو فقیری تو فقیری تو فقیر این فقیری	۱۲۴
۲۷۹۲	سر نهاده بر قدسهای بت چین نیستی	۱۰۸	۲۸۲۳	ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس ساسی	۱۲۵
۲۷۹۳	این چه چترست این که بر ملک ابد برداشتی	۱۰۸	۲۸۲۴	مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی	۱۲۶
۲۷۹۴	ای ملامتگر تو عاشق را سبک پنداشتی	۱۰۹	۲۸۲۵	مثل ذره روزن همگان گشته هوایی	۱۲۶
۲۷۹۵	ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی	۱۱۰	۲۸۲۶	همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی	۱۲۷
۲۷۹۶	ای که جانها خاک پایت صورت اندیش آمدی	۱۱۰	۲۸۲۷	بده ای دوست شرابی که خدایست خدایی	۱۲۷
۲۷۹۷	تا بنستانی تو انصاف از جهود خیریی	۱۱۱	۲۸۲۸	خبر نیست نو رسیده تو مگر خبر نداری	۱۲۸
۲۷۹۸	در دو چشم من نشین ای آنکه از من من تری	۱۱۱	۲۸۲۹	تو نفس نفس برین دل هوسی دگر گماری	۱۲۸
۲۷۹۹	بیگهان شد بهر رفتن سوی روزن ننگری	۱۱۱	۲۸۳۰	هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی	۱۲۹
۲۸۰۰	در میان جان نشین کامروز جان دیگری	۱۱۲	۲۸۳۱	چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی	۱۲۹
۲۸۰۱	عاشقانرا آتشی ، وانگه چه پنهان آتشی	۱۱۲	۲۸۳۲	صنما چنان لطیفی که بجان ما درآیی	۱۳۰
۲۸۰۲	آخر ای دلبر تو مارا می نجویی اندکی	۱۱۲	۲۸۳۳	سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری	۱۳۰
۲۸۰۳	ساقیا شد عقلمها هم خانه دیوانگی	۱۱۳	۲۸۳۴	بیمار کی و شادی بستان ز عشق جامی	۱۳۱
۲۸۰۴	چون توان رویند را از روی چون مه بر کنی	۱۱۳	۲۸۳۵	ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی	۱۳۲
۲۸۰۵	ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره	۱۱۳	۲۸۳۶	بچه روی پشت آرم بکسی که از گزینی	۱۳۲
۲۸۰۶	آه کان سایه خدا گوهر دلی پرمایه	۱۱۴	۲۸۳۷	هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی	۱۳۳
۲۸۰۷	گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی	۱۱۴	۲۸۳۸	صفت خدای داری چو بسینه درآیی	۱۳۴
۲۸۰۸	گرچه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی	۱۱۶	۲۸۳۹	بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی	۱۳۵
۲۸۰۹	ساخت بفرقان برسم عید بفرقانی	۱۱۷	۲۸۴۰	سنگر بهر گدایی که تو خاص ازان مایی	۱۳۵
۲۸۱۰	ای بداده دیدههای خلق را حیرانی	۱۱۷	۲۸۴۱	بخدا کسی نجنبند چو تو تن زنی نجینی	۱۳۶
۲۸۱۱	از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی	۱۱۸	۲۸۴۲	بت من ز در درآمد بیمار کی و شادی	۱۳۷
۲۸۱۲	ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده	۱۱۸	۲۸۴۳	هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدید	۱۳۷
۲۸۱۳	اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی	۱۱۹	۲۸۴۴	تو کبی درین ضمیرم که فزوتتر از جهانی	۱۳۸
۲۸۱۴	خنک آن دم که بر حمت سر عشاق بخاری	۱۲۰	۲۸۴۵	بت من بطعنه گوید چه میان ره فتادی	۱۳۸
۲۸۱۵	بمشو همره مرغان که چنین بی پرو بالی	۱۲۰	۲۸۴۶	چو مرا ز عشق کهنه صنما بیاد دادی	۱۳۹
۲۸۱۶	که شکبید ز تو ای جان که جگر گوشه جانی	۱۲۱	۲۸۴۷	دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری	۱۳۹
۲۸۱۷	مکن ای دوست ، نشاید که بخوانند و نیایی	۱۲۲	۲۸۴۸	سحرست خیز ساقی بکن آنچه خوی داری	۱۴۰
۲۸۱۸	صنما چونک فریبی همه عیار فریبی	۱۲۲	۲۸۴۹	ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری	۱۴۰
۲۸۱۹	اگر او ماه منستی شب من روز شدستی	۱۲۳	۲۸۵۰	ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی	۱۴۱

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۸۵۱	شب و روز آن نکوتر که پیش یار باشی	۲۸۸۲	تیغ را گر تو چو خورشید دمی رنله زنی	۱۵۹
۲۸۵۲	چو یقین شدست دلرا که تو جان جان جانی	۲۸۸۳	چه حریصی که مرا بی خور و بی خواب کنی	۱۶۰
۲۸۵۳	تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی	۲۸۸۴	بشکر خنده بتا نرخ شکر می شکنی	۱۶۱
۲۸۵۴	برسید لکلك جان که بهار شد کجایی	۲۸۸۵	هله آن به که خوری این می و از دست روی	۱۶۱
۲۸۵۵	هله ای دلی که خفته تو بزیر ظلّ مایی	۲۸۸۶	اگر اشب بر من باشی و خانه نروی	۱۶۲
۲۸۵۶	صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی	۲۸۸۷	بده ای کف ترا قاعده لطف انزایی	۱۶۲
۲۸۵۷	چه جمال جانفزایی که میان جان مایی	۲۸۸۸	بشکر خنده اگر می برد جان ز کسی	۱۶۳
۲۸۵۸	صنما تو همچو آتش قلع مدام داری	۲۸۸۹	ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی	۱۶۳
۲۸۵۹	برو ای عشق که تا شحنه خوبان شده	۲۸۹۰	سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی	۱۶۴
۲۸۶۰	هست در حلقه ما حلقه ربایی عجبی	۲۸۹۱	هر که از نیستی آید بسوی او خیری	۱۶۵
۲۸۶۱	چند روزست که شطرنج عجب می بازی	۲۸۹۲	ای شه جاودانی وی مه آسمانی	۱۶۵
۲۸۶۲	هله هشدار که با بی خبران نستیزی	۲۸۹۳	قدر غم گر چشم سر بگریستی	۱۶۶
۲۸۶۳	وقت آن شد که بدان روح فزا آمیزی	۲۸۹۴	با چنین رفتن بمنزل کی رسی	۱۶۸
۲۸۶۴	بشکر خنده اگر می برد دل ز کسی	۲۸۹۵	چاره کو بهتر از دیوانگی	۱۶۹
۲۸۶۵	در رخ عشق نگر تا بصفت مرد شوی	۲۸۹۶	قره العین منی ای جان بلی	۱۷۰
۲۸۶۶	گر گریزی بملولی ز من سودایی	۲۸۹۷	بوی باغ و گلستان آید همی	۱۷۱
۲۸۶۷	نیستی عاشق ای جلف شکمخوار گدای	۲۸۹۸	هر دم ایدل سوی جانان می روی	۱۷۲
۲۸۶۸	در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی	۲۸۹۹	بار دیگر عزم رفتن کرده	۱۷۲
۲۸۶۹	هست اندر غم تو دلشده دانشمندی	۲۹۰۰	بوی مشک در جهان افکنده	۱۷۳
۲۸۷۰	ای دریغا در این خانه دمی بگشودی	۲۹۰۱	فارغم گر گشت دل آواره	۱۷۳
۲۸۷۱	بدغل کی بگریزند دل یارم یاری	۲۹۰۲	ای در آورده جهانی را ز پای	۱۷۴
۲۸۷۲	مرغ اندیشه که اندر همه دلها ببری	۲۹۰۳	با وفا یارا جفا آموختی	۱۷۴
۲۸۷۳	رو روای جان سبک خیز غریب سفری	۲۹۰۴	عاقبت از عاشقان بگریختی	۱۷۵
۲۸۷۴	سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری	۲۹۰۵	اندر آ در خانه یارا ساعتی	۱۷۶
۲۸۷۵	نی تو شکل دگری سنگ نباشی تو زری	۲۹۰۶	گوید آن دلبر که چون همدل شدی	۱۷۶
۲۸۷۶	شکنی شیشه مردم گرو از من گیری	۲۹۰۷	آفتابا سوی مه رویان شدی	۱۷۶
۲۸۷۷	بریکی بوسه حقستت که چنان می لرزی	۲۹۰۸	باوفا تر گشت یارم اندکی	۱۷۷
۲۸۷۸	هله تا ظن نبی کز کف من بگریزی	۲۹۰۹	هست امروز آنچه می باید بلی	۱۷۷
۲۸۷۹	ننگ هر قافله در ششدره ابلیسی	۲۹۱۰	باز گردد عاقبت این در بلی	۱۷۸
۲۸۸۰	بحق و حرمت آنکه همگان را جانی	۲۹۱۱	طبع چیزی نو بنو خواهد همی	۱۷۸
۲۸۸۱	گر تو ما را بجفای صنمان ترسانی	۲۹۱۲	با من ای عشق استعانه می کنی	۱۷۹

شماره غزل	مصراع اول مطلع	صفحه کتاب	شماره غزل	مصراع اول مطلع	صفحه کتاب
۲۹۱۳	باز چون گل سوی گلشن می روی	۱۷۹	۲۹۴۴	ای مبدعی که سگ را بر شیر می فزایی	۱۹۶
۲۹۱۴	ناگهان اندر دویدم پیش وی	۱۸۰	۲۹۴۵	ای حیلهات شیرین تا کی مرا فربیی	۱۹۹
۲۹۱۵	خوش بود گر کاهلی یکسو نهی	۱۸۰	۲۹۴۶	دی عهد و توبه کردی امروز در شکستی	۱۹۹
۲۹۱۶	مرحبا ای پرده تو آن پرده	۱۸۱	۲۹۴۷	یا من عجب قنادم یا تو عجب فتادی	۲۰۰
۲۹۱۷	هیچ خمیری بی خماری دیده	۱۸۱	۲۹۴۸	ای کرده رو جو سر که چه گردد از بخندی	۲۰۰
۲۹۱۸	می زخم حلقه در هر خانه	۱۸۲	۲۹۴۹	در غیب هست عودی کین عشق از ویست دودی	۲۰۱
۲۹۱۹	گر سران را بی سری درواستی	۱۸۲	۲۹۵۰	ای آنکه جان ما را در گلشکر کشیدی	۲۰۱
۲۹۲۰	ای بهار سبز و ترشاد آمدی	۱۸۳	۲۹۵۱	زان خالک تو شدم تا برین گهر بباری	۲۰۲
۲۹۲۱	ساقی اینجا هست ای مولی بلی	۱۸۳	۲۹۵۲	گر از شراب دوشین درس خار داری	۲۰۲
۲۹۲۲	هم تو شمعی هم تو شاهد هم تو می	۱۸۴	۲۹۵۳	باز آمدی که ما را درهم زنی بشوری	۲۰۳
۲۹۲۳	باد بین اندر سرم از باده	۱۸۴	۲۹۵۴	گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری	۲۰۳
۲۹۲۴	آه از عشق جمال حوربلی	۱۸۵	۲۹۵۵	چون روی آتشین را یکدم تو می نبوشی	۲۰۴
۲۹۲۵	ای دلی کز گلشکر پرورده	۱۸۵	۲۹۵۶	دلرا تمام بر کن ای جان ز نیکنامی	۲۰۴
۲۹۲۶	گر در آب و گر در آتش می روی	۱۸۶	۲۹۵۷	اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی	۲۰۵
۲۹۲۷	ز کجا آمده می دانی	۱۸۶	۲۹۵۸	مطرب چو زخمها را بر تار می کشانی	۲۰۵
۲۹۲۸	آنچ در سینه نهان می داری	۱۸۶	۲۹۵۹	ای آنک جمله عالم از تست یک نشانی	۲۰۶
۲۹۲۹	ای خیالی که بدل می گذری	۱۸۷	۲۹۶۰	رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی	۲۰۶
۲۹۳۰	تو چرا جمله نبات و شکری	۱۸۸	۲۹۶۱	در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی	۲۰۷
۲۹۳۱	از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی	۱۸۸	۲۹۶۲	با تو عتاب دارم جانا چرا چینی	۲۰۷
۲۹۳۲	چه باشد ای برادر یکشب اگر نخسبی	۱۸۹	۲۹۶۳	می زن سه تا که پکتا گشتم مکن دوتایی	۲۰۸
۲۹۳۳	ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی	۱۸۹	۲۹۶۴	دی دانشش گرفتم کی گوهر عطایی	۲۰۸
۲۹۳۴	گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی	۱۹۰	۲۹۶۵	ای برده اختیارم تو اختیار مایی	۲۰۹
۲۹۳۵	گر چه بزیر دلتی شاهی و کیقبادی	۱۹۱	۲۹۶۶	هر چند بیگه آبی بیگه خیز مایی	۲۰۹
۲۹۳۶	ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی	۱۹۲	۲۹۶۷	آمد ز نای دولت بار دگر نوایی	۲۱۰
۲۹۳۷	از بهر سرغ خانه چون خانه بسازی	۱۹۲	۲۹۶۸	ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی	۲۱۰
۲۹۳۸	آن مه چو در دل آید اورا عجب شناسی	۱۹۳	۲۹۶۹	بوی کیاب داری تو نیز دل کیابی	۲۱۱
۲۹۳۹	ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی	۱۹۳	۲۹۷۰	با صد هزار دستان آمد خیال یاری	۲۱۱
۲۹۴۰	چون زخمه رجا را بر تار می کشانی	۱۹۴	۲۹۷۱	اندر تمار خانه چون آمدی پیازی	۲۱۲
۲۹۴۱	ای گوهر خدایی آیینه معانی	۱۹۵	۲۹۷۲	ای آنکه سر مرا توبه از جان و دیده	۲۱۳
۲۹۴۲	اندر مصاف ما را در پیش رو سهرنی	۱۹۵	۲۹۷۳	ای از جمال حسن تو عالم نشانه	۲۱۳
۲۹۴۳	گری مجوی الا از سوزش درونی	۱۹۶	۲۹۷۴	آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی	۲۱۴

شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره غزل
۲۹۷۵	هر روز بامداد بآیین دلبری	۲۱۴	۳۰۰۶	سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری
۲۹۷۶	شد جادویی حرام و حق از جادویی بری	۲۱۵	۳۰۰۷	دوش همه شب دوش همه شب گفتم من بر بام حبیبی
۲۹۷۷	هر روز بامداد در آید یکی بری	۲۱۶	۳۰۰۸	خواجه سلام علیک گنج وفا یانی
۲۹۷۸	ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری	۲۱۶	۳۰۰۹	اه که چه شیرین بنیست در تنق زر کشی
۲۹۷۹	هر روز بامداد طلب کار ما توی	۲۱۷	۳۰۱۰	روی من از روی تو دارد صد روشنی
۲۹۸۰	آن لحظه کافقاب و چراغ جهان شوی	۲۱۸	۳۰۱۱	هر نفسی از درون دلبر روحانی
۲۹۸۱	ای سیرگشته از ما، ما سخت مستهی	۲۱۸	۳۰۱۲	ای دل چون آهنت بوده چو آیینت
۲۹۸۲	ای ساقی که آن می احمر گرفته	۲۱۹	۳۰۱۳	یار در آخر زمان کرد طریسازنی
۲۹۸۳	ای ساقی که آن می احمر گرفته	۲۲۰	۳۰۱۴	رو که بهمان تومی نروم ای اخی
۲۹۸۴	ای مرغ گیر دام نهانی نهاده	۲۲۱	۳۰۱۵	جان و جهان می روی جان و جهان می بری
۲۹۸۵	مه طلعتی و شهره قبایی بدیده	۲۲۲	۳۰۱۶	باز رهان خلق را از سرواز سر کشی
۲۹۸۶	ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه	۲۲۲	۳۰۱۷	لالهستانست از عکس تو هر شوره
۲۹۸۷	ای جان و ای دو دیده بینا چگونه	۲۲۳	۳۰۱۸	ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری
۲۹۸۸	هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی	۲۲۳	۳۰۱۹	ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی
۲۹۸۹	رویش ندیده پس مکنیدم ملاستی	۲۲۴	۳۰۲۰	بیشتر آ بیشتر چند ازین ره زنی
۲۹۹۰	جان خالک آن مهی که خداهش است مشتری	۲۲۵	۳۰۲۱	شیر دلا صد هزار شیر دلی کرده
۲۹۹۱	ای عشق پرده در که تو در زیر چادری	۲۲۵	۳۰۲۲	گفت مرا آن طیب روتش خورده
۲۹۹۲	ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری	۲۲۶	۳۰۲۳	قصر بود روح ما نی تل ویرانه
۲۹۹۳	شاهها بکش قطار که شهوار می کشی	۲۲۷	۳۰۲۴	یستگی این سماع هست زیبگانه
۲۹۹۴	ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی	۲۲۸	۳۰۲۵	جای دگر بوده زانک نهی روده
۲۹۹۵	اندر میان جمع چه جانست آن یکی	۲۲۹	۳۰۲۶	خیره چرا گشته خواجه مگر عاشقی
۲۹۹۶	گر من ز دست بازی هرغم پزولمی	۲۲۹	۳۰۲۷	نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری
۲۹۹۷	ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی	۲۳۰	۳۰۲۸	ای صنم گلزاری چند مرا آزاری
۲۹۹۸	سوگند خورده که ازین پس جفا کنی	۲۳۱	۳۰۲۹	اه که دلم برد غمزهای نگاری
۲۹۹۹	تا چند از فراق مرا کار بشکنی	۲۳۱	۳۰۳۰	سلمک الله نیست مثل تو یاری
۳۰۰۰	ساقی بیار باده سفراق ده منی	۲۳۱	۳۰۳۱	خوش دلم از یار همچنانکه تو دیدی
۳۰۰۱	ای نای بس خوشست کز اسرار آگهی	۲۳۲	۳۰۳۲	از پگه ای یار زان عقار سمایی
۳۰۰۲	شوری فتاد در فلک ای مه چه سسته	۲۳۳	۳۰۳۳	چند دویدم سوی افندی
۳۰۰۳	ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی	۲۳۳	۳۰۳۴	می رسد ای جان باد بهاری
۳۰۰۴	بزم و شراب لعل و خرابات و کافری	۲۳۴	۳۰۳۵	دوش همه شب دوش همه شب
۳۰۰۵	آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی	۲۳۴	۳۰۳۶	گاه چو اشتر در وحل آبی

شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره غزل
۲۷۴	فرست باده جان را برسم دلداری	۳۰۶۸	بغاك پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی	۳۰۳۷
۲۷۵	نگاهبان دو دیده‌ست چشم دلداری	۳۰۶۹	بررد عقل و دلم را براق عشق معانی	۳۰۳۸
۲۷۵	اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری	۳۰۷۰	هزار جان مقدس هزار گوهر کانی	۳۰۳۹
۲۷۶	دلا همای وصالی ببر چرا نبری	۳۰۷۱	چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی	۳۰۴۰
۲۷۶	بمن نگر که بجز من بهر که در نگری	۳۰۷۲	اگر مرا توندانی بپرس از شب تاری	۳۰۴۱
۲۷۷	بیا بیا که پشیمان شوی ازین دوری	۳۰۷۳	چو مهر عشق سلیمان بهرد و کون توداری	۳۰۴۲
۲۷۹	مسئم آمد یار مرا دل افزوی	۳۰۷۴	ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی	۳۰۴۳
۲۷۹	بیا بیا که تو از نادرات آیایی	۳۰۷۵	گهی بسینه درآیی گهی ز روح برآیی	۳۰۴۴
۲۸۰	بلندتر شده است آفتاب انسانی	۳۰۷۶	من آن نیم که تو دیدی چو بی‌نیم نشناسی	۳۰۴۵
۲۸۰	ایا مرتبی جان از صداع جان چونی	۳۰۷۷	چو صیجدم خندیدی در بلا بندیدی	۳۰۴۶
۲۸۱	ز آب تشنه گرفتست خشم می‌بینی	۳۰۷۸	بجان تو ای طایبی که سوی ما بازآیی	۳۰۴۷
۲۸۲	بیامدیم دگر بار سوی مولایی	۳۰۷۹	تو آسمان منی من زمین بهیروانی	۳۰۴۸
۲۸۳	تو نور دیده جان یا دو دیده مایی	۳۰۸۰	ربود عقل و دلم را جمال آن عربی	۳۰۴۹
۲۸۳	تو عاشقی، چه کسی، از کجا رسیدستی	۳۰۸۱	خدایگان جمال و خلاصه خوبی	۳۰۵۰
۲۸۴	رهید جان دوم از خودی و از هستی	۳۰۸۲	بعاقبت بیریدی و در نهان رفتی	۳۰۵۱
۲۸۴	بیا بیا که چو آب حیات در خوردی	۳۰۸۳	چه باده بود که در دور از بکه دادی	۳۰۵۲
۲۸۵	بجان تو که بگویی کجا وطن داری	۳۰۸۴	ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی	۳۰۵۳
۲۸۶	بحق آنکه تو جان و جهان جهانداری	۳۰۸۵	منم که کار ندارم بغیری کاری	۳۰۵۴
۲۸۷	شبی که در رسد از عشق بیک بیداری	۳۰۸۶	بیا بیا که نیایی چو ما دگر یاری	۳۰۵۵
۲۸۸	اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری	۳۰۸۷	خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری	۳۰۵۶
۲۸۸	حرام گشت ازین پس فغان و غمخواری	۳۰۸۸	اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری	۳۰۵۷
۲۸۹	باهل پرده اسرارها ببرخبری	۳۰۸۹	ز بامداد در آورد دلبرم جامی	۳۰۵۸
۲۹۰	بچه بچه ز جهان تا شه جهان باشی	۳۰۹۰	چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی	۳۰۵۹
۲۹۱	اگر دمی بگذاری هوا و نا اهلی	۳۰۹۱	نهان شدند معانی ز یاری معنی	۳۰۶۰
۲۹۱	هزار جان مقدس فدای سلطانی	۳۰۹۲	اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی	۳۰۶۱
۲۹۲	نگفتمت که تو سلطان خوب رویانی	۳۰۹۳	اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی	۳۰۶۲
۲۹۲	بگو بجان مسافر، ز رنجهای چونی	۳۰۹۴	بهر دلی که درآیی چو عشق بنشینی	۳۰۶۳
۲۹۳	ازین درخت بدان شاخ و بر نمی‌بینی	۳۰۹۵	ز بامداد دلم می‌پرد بسودایی	۳۰۶۴
۲۹۳	ز بامداد دلم می‌جهد بسودایی	۳۰۹۶	شدم بسوی چه آب همچو سقایی	۳۰۶۵
۲۹۴	بیا بیا که شدم در غم تو سودایی	۳۰۹۷	رسید ترکم با چهرهای گل وردی	۳۰۶۶
۲۹۴	ترش ترش بنشستی بهانه در بستی	۳۰۹۸	تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری	۳۰۶۷

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۹۷	پدید گشت یکی آهوی درین وادی	۳۱۰۳	۲۹۵	بداد پندم استاد عشق ز استادی	۳۰۹۹
۲۹۸	طواف کعبه دل کن اگر دلی داری	۳۱۰۴	۲۹۵	ببست خواب مرا جادوانه دلداری	۳۱۰۰
۲۹۹	ز صبحگاه فتادم بدست سرستی	۳۱۰۵	۲۹۶	کسی که باده خورد بامداد زین ساقی	۳۱۰۱
۳۰۰	فرست باده جان را برسم دلداری	۳۱۰۶	۲۹۷	برست جان و دلم از خودی و از هستی	۳۱۰۲

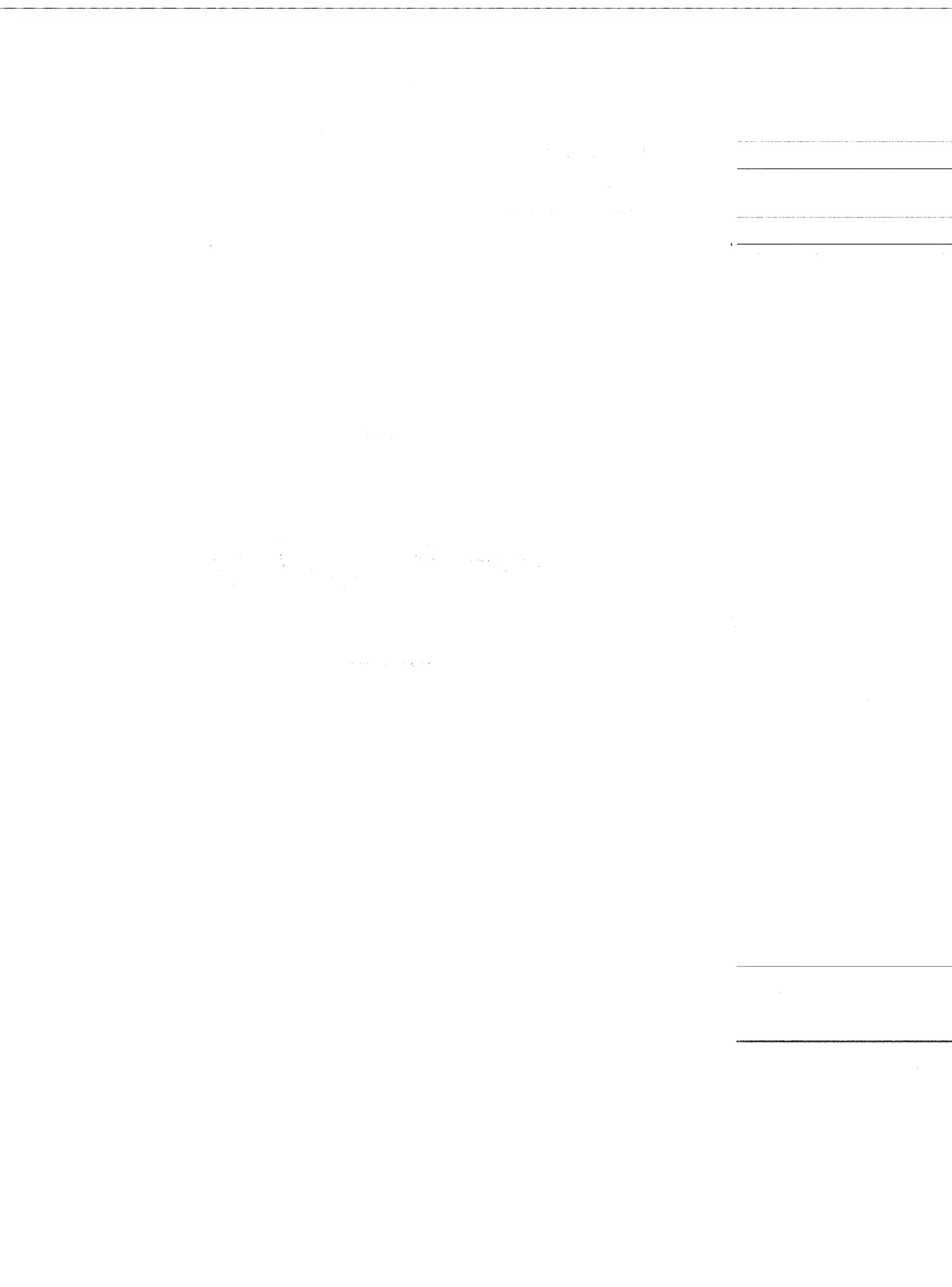
خموش باش اگر چه که جمله سیمبران
بآب زر بنویسند هر چه گفتنی
هولانا (طبع حاضر، بیت ۳۳۰۴۳)

جزو ششم

از

دیوان کبیر

بقیة حرف (یاء)



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دنباله حرف یاء

۲۶۱۵

پرهیز ز هشیاران ، وز مردم غوغایی
تو جنس سگ کهنی ، از جنگ مبرایی
چون دید دران درگه ، شکر و شکر افزایی
اینجاست تماشاها ، تو مرد تماشایی
در سرکه در افتاده ، آن خوش لب حلوایی
بجعی ، بسوی او جه ، ای مست علاایی*

هم پهلوی خم سر نه ، ای خواجه هرجایی
۲۷۷۱۵ شیار بسگ ماند ، جز جنگ نمی داند
سر بر در خمخانه ، زد آن سگ فرزانه
بیرون مروای خواجه ، زین صورت دیباجه
بس مست طرب خورده ، آهنگ برون کرده
سر پهلوی آن خم نه ، کوزه بیر خم به

۲۶۱۶

نیت ز کجا گنجد ، اندر دل شیدایی؟!
وین تلخی من گشته ، دریای شکر خایی
بس قته و آشویی ، افکنده ز زیبایی
فارغ ز شب و فردا ، چون باشم فردایی
جان کی فزایم من « گفتم : « دلم افزایی »
تبریز ز شمس الدین بی صورت دریایی*

۲۷۷۲۰ من نیت آن کردم^۱ تا باشم سودایی
مجنونی من گشته ، سرمایه صد عاقل^۲
زیر شجر طویی ، دیدم صنمی خوبی^۳
از من دو جهان شیدا ، وز من همه سر پیدا
می گفت : « کرایم من وقتی که بر آیم من
۲۷۷۲۵ دریای معانی بین ، بی قیمت و بی کابین

۳ - فذ ، چت : صنم خوبی

۲ - چت : هر عاقل

۱ - فذ : دارم

* - فو ، فح ، عد ، خج : ندارد .

** - فو ، فح ، عد ، خج : ندارد .

لاهورت ازل را از ناسوت تو بنمایی
 کز کافر زلف خود يك پيچ تو بگشایی
 تا عالم خاکي را از عشق بر آرای
 جان بود دران بیعت ، با عشق بتهایی
 « کس عهد کند با خود؟ نی تو همگی مایی؟
 تا چند گریزی تو از خویش و نیاسایی؟! »
 سوگند بدان زلفی ، عاشق کش سودایی
 نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتایی
 در آب نماید او لیک اوست ز بالایی
 آن ساقی ترسا را يك نکته نفرمایی؟*

عیسی چو توی جانا ای دولت ترسایی!
 ایمان ز سر زلفت ، ز ناز عجب بندد
 ای از پس صد پرده ، در تافته رخسارت
 جان دوش ز سر مستی ، با عشق تو عهدی کرد
 ۲۷۷۳۰ سر عشق بگوشش برد، سیرگفت بگوش جان:
 چندانك تومی کوشی جز چشم نمی پوشی
 جان گفت که: « ای فردم سوگند بدین دردم^۱
 کان عهد که من کردم ، بی جان و بدن کردم
 مست آنچ کند درمی ، از می بود آن بر وی
 ۲۷۷۳۵ تبریز ز شمس الدین آخرقدهی زو، هین^۲

چون گویم: « دل بردی » چون عین دل مایی؟!
 دل نیز شکر خایید ، آن دم که جگر^۳ خایی
 مرده ز تو حال آرد ، چون شعبده بنمایی
 ای دل ، بجفای او ، جان باز چه می بایی؟!
 ای یار بکش دستم آنجا ، که تو آنجایی
 گوهر چه کمت آید؟! چون در تک دریایی؟!
 بی تو چه بود دیده ، ای گوهر بینایی؟!
 هستی و چه خوش هستی ، در وحدت یکتایی!

جانا نظری فرما ، چون جان نظرهایی
 جانها همه پا کوبد ، آن لحظه که دل کوبی
 تن روح بر افشانند ، چون دست بر افشانی
 گر جور و جفا ایست ، پس گشت وفاء کاسد
 ۲۷۷۴۰ امروز چنان مستم کز خویش برون جستم
 چیزی که ترا باید ، افلاک همان زاید
 مردم ز تو شد ای جان ، هر مردمک دیده
 ای روح بزن دستی ، در دولت سرمستی

* - قو ، قی ، حد ، شیخ : ندارد .

۱ - فذ : زوردم ، چت : خوردم
 ۲ - چت : رو هین
 ۳ - فذ : شکر
 ۴ - فذ : جفا
 ۵ - فذ : آخر

تن معدن ترس آمد ، تو عیش و تماشایی
او را برسان روزی ، جانرا ، و پذیرایی
بر خفته دلان بردم انفس مسیحایی
در نور تو گم گردد چون شرق بر آرای*

ای روح چه می ترسی ، روحی ، نه تن و نفسی؟!
۲۷۷۴۰ ای روز چه خوش روزی ، شمع طرب افروزی
صبحا ، نفسی داری سرمایه بیداری
شمس الحق تبریزی! خورشید چو استاره

۲۶۱۹

گفتم که: «درین سودا هشیار چه می جویی؟!»
گفتم: «نشدی بی دل ، دلدار چه می جویی؟!»
گفتم که: «برو طفلی خمار چه می جویی؟!»
گفتم: «بروای مسکین ، هس دار ، چه می جویی؟»
گفتم: «اگر ت بونیست ، گلزار چه می جویی؟!»
گفتم که: «خیال خواب بیدار چه می جویی؟!»*

گل گفت مرا «نرمی از خار چه می جویی؟»
گفتا که: «درین سودا دلدار تو کو؟ بُنما»
۲۷۷۵۰ گفتا: «هله مستانه ، بنما ره خمخانه»
گفتا: «ز چه بیهوشی؟ بُنمای چه می نوشی؟»
گفتا که: «چه گلزارست ، کزوی نرسد بویی؟»
گفتا که: «وفا جویان ، خوایست^۳ که می بینند»

۲۶۲۰

زیرا بادب یابی آن چیز که می گویی
هیات چنان روی ، یابند بی روی
در خویش بجو ای دل آن چیز که می جویی
در خود منگر زیرا ، در دیده خود مویی
ور بر لب دریایی چون روی نمی شویی*

ای دل بادب بنشین ، بر خیز ز بد خوئی
۲۷۷۵۰ حاشا که چنان سودا ، یابند بدین صفرا
در عین نظر بنشین ، چون مردمک دیده
بگریز ز همسایه ، گر سایه نمی خواهی
گر غرقه دریایی این خاک چه پیمایی!*

۲۶۲۱

ک: «ای دل تو نمی گفنی کز خویش شدم خالی؟»

از هر چه تُرنجیدی با دل تو بگو حالی

۱ - چت : نقضی * - فو ، قح ، عد ، خج ، ندارد .
۲ - فذ (در يك مورد) ، چت : چو گلزارست کز وی برسد .
۳ - فذ (در يك مورد) ، چت : خوابست * - فو ، قح ، عد ، خج ، ندارد . در (فذ) مکرر است .
*** - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

زشتی^۱ تو پیدا شد بگذار تو نکالی
 کی باشد با این خود آن مرتبه^۲ عالی؟!
 اینست که کشتی تو، پس از کی همی نالی؟!
 از غیب شود حاصل، اندر عوض ابدالی
 کای کعبه چه^۱ دوری تو از حیزک خلخالی
 کین بادیه فردان را بزود ز اردالی
 بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی*
 ۲۶۲۲

۲۷۷۶۰ این رنج چو در وا شد دعوی^۱ تو رسوا شد
 در صورت رنج خود، نظاره بکن ای بد
 بنگر که چه زشتی تو، بس دیو سرشتی تو
 گر رنج بشد مشکل، نومید مشو ای دل
 از ذوق چو عوری تو، هر لحظه بشوری تو
 ۲۷۷۶۵ در بادیه مردانرا کاربست، نه سردانرا
 در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی

۲۶۲۲

نی پری و نی چری، ای مرغک حلوی
 «من اشترم و اشترکی پرد ای طایی؟»
 کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی؟!
 نی فاخته طوقی، نی در چمن مایی
 مرغان همه پریدند آنجا، توجه می پایی؟!*

ای خواجه، تو چه مرغی؟ نامت چه؟ چرا شایی؟
 مانند شتر مرغی گویند «پیر» گویی
 چون نوبت بار آید گویی که: «نه من مرغم؟»
 ۲۷۷۷۰ نی بابل خوش لحنی، نی طوطی^۲ خوش رنگی
 حقست سلیمان را در گردن هر مرغی

۲۶۲۳

مامست و خراباتی و بیخود شده تا کی؟
 آخر بنگوید که: «این قاعده تا کی؟»
 مجلس همه شورید، بتا عربده تا کی؟!
 در حلقه رندان شده کین مفسده تا کی؟!
 بشکست در صومعه کین مبعده تا کی؟!
 کین نوبت شادبست، غم بیهده تا کی؟!
 ای در سخن بی مزه گرم آمده، تا کی؟!*

ما گوش شمایم، شما تن زده تا کی؟
 ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان
 دل زیر وزیر گشت، مها^۲ چند زنی طشت؟!
 ۲۷۷۷۵ دی عقل در افتاد و بکف کرده عصایی
 چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی
 تسبیح بینداخت و ز سالوس پیرداخت
 آنها که خموشند بمستی مزه نوشند

* - قو، فج، عد، چت، حیح: ندارد.

۲- حل: ای طوطی

۱- فذ، چو * - قو، فج، عد، چت، حیح: ندارد.

۳- چت: ولا *** - قو: ندارد

۲۶۲۴

خورشید بر آمد ، بنگر نور فشانی
 ای یوسف آیام ، بصد ره به ازانی
 بر سنج بین که سبکی یا تو گرانی
 قانع نشود عاشق بی دل بنشانی
 ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
 تا باز رهی زود ازین عالم فانی
 او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
 حیفت کزین روح تو محروم بمانی
 در کان عقیق آی ، چه در بند دکانی؟!*

برخیز ، که جانست و جهانست و جوانی
 ۲۷۷۸۰ آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
 بر خیز که آویخت ترازوی قیامت
 هر سوی نشانست ز مخلوق بخالق
 هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو
 برخیز و بیا دبدبه عمر ابد بین
 ۲۷۷۸۵ او عمر عزیزست ، ازو چاره نداری
 بر صورت سنگین بزند ، روح پذیرد
 او کان عقیق آمد و سرمایه کاناها

۲۶۲۵

این علم و هنر پیش تو باد و هوستی
 سیرغ جهان در نظر تو مگستی
 این کوس سلاطین بر تو چون جرسی
 کی دامن و ریش تو بدست عستی؟!
 فکری که پیش دل تست آن سپستی
 از دفتر عشاق یکی حرف بستی
 باز آمده دیدی اگر آن گنج کستی
 لرزان نبدی گر ز بقا مقبستی^۲
 در حلق تو این شربت فانی چو خستی
 در مکتب شادی ز کجا در عبستی
 گر وقت بدی داعیه فریاد رستی*

گر علم خرابات ترا همنفستی
 و در طایر غیبی بتو بر سایه فکندی
 ۲۷۷۹۰ گر کوکبه شاه حقیقت . بنمودی
 گر صبح سعادت بتو اقبال نمودی
 گر پیش روان ، بر تو عنایت فکندی
 معکوس شنوگر نبدی گوش دل تو
 گوید : « همه مردند یکی^۲ باز نیامد »
 ۲۷۷۹۵ لرزان لهب جان تو از صرصر مرگست
 همراه خسان گر نبدی طبع خسیست
 طفل خرد تو بتبارک برسیدی
 خاموش ، که اینها همه موقوف بوقتست

۳- خج : ندارد.

۲- خج ، چت : مردنویکی . عد : مردندکسی

*- قو : ندارد.

۱- خج ، چت ، عد : برخیزبیا

** - قو ، قج : ندارد

تا رخت گشادی^۱ و دکان باز کشیدی
 از آب دهان^۲ دام مگس گیر تنیدی
 پنداشت دل تو که از این دام رهیدی
 در دام کسی دانه خورد . هیچ شنیدی؟!
 آن سوی که در روشنه ارواح دویدی
 یا یاد^۳ نداری تو که بر عرش پریدی؟
 دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
 گه لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
 زان شیر ، تباشیر سعادت بمزیدی؟
 والله که نیامزد با خون و پلیدی
 آن همت و بخشش ز کف شاه چشیدی
 آموخت ترا شاه تو شیخی و مُریدی
 گه قفل شود ، گاه کند رسم کلیدی
 گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
 تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی
 وی چرخ ازین بارگران سنگ ، خمیدی
 پنهانی و در فعل ، چه پیدا و پدیددی!
 تا پردهٔ ظلمات بانوار دریدی
 شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی؟
 ۲۷۸۰۰ چون جولهُ حرص درین خانه ویران
 از لذت و از مستی این دانه دنیا
 در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک؟!
 ای دل پیر از دام و برون چه تو بهنگام
 ای روح ، چو طاوس بیفشان تو پر عقل
 ۲۷۸۰۰ از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود
 چون گرسنه قحط درین لقمه فتادی
 کو همت شاهانه؟ نه زان دایه دولت
 آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت^۴
 آن شاه گل ما بکف خویش سرشتست^(۱)
 ۲۷۸۱۰ والله که دران زاویه کاوراد الستست
 آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند
 گه بند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند
 ای سیل درین راه تو بالا و نشیست
 ای خاک ازین زخم پیایی تو نژندی
 ۲۷۸۱۰ ای بحر حقایق که زمین موج و کف^۵ تست
 ای چشمه خورشید که جوشیدی از ان بحر
 هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد

۱- فذ : کفوری

۲- چت : دهن

۳- چت : پایاد

۴- چت : دهن

۵- فذ : کفوری

(۱) - ناظر است بحديث : خَمْرٌ طَيِّبَةٌ آدَمَ بَدَدِي أَرَبَيْنِ صَبَاحًا. (احاديث مشوي ، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۱۹۸)

بکزیده شد ان میوه که او را بکزیدی
 این صنعت بی آلت و بی کف ز کی دیدی؟
 سزه شود، آخر ز چه کهسار چریدی؟
 صدبار ازین ذکر و ازین فکر^۲ بریدی *

بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد
 شاگرد کی بودی؟ که تو استاد جهانی
 ۲۷۸۲۰ چون مرکب جبریلی و از سم^۱ تو هر خاک
 خامش کن و یاد آور آن را که بحضرت

۲۶۲۷

سلطان بچه آخر تا چند اسیری (۱)
 زنهار، بجز عشق دگر چیز نگیری
 جز وزر نیامد همه سودای وزیری
 تا عاشق نقشی زکجا روح پذیری؟
 در سر که میامیز که تو شکر و شیری
 آن سوی که سو نیست چه بی مثل و نظیری!
 گرزانک نه میری نه بس است این که نمیری؟!
 پیداست درین حمله و چالیش و دلیری
 بیزارم ازین فضل و مقامات حریری
 در نور خدایی چه بگاهی و چه دیری
 ای عاشق بیچاره بین تا ز چه تیری
 آخر نه که پروانه این شمع منیری؟
 که اصل بصر باشی، یا عین بصیری *

عاشق شو و عاشقی شو، بگذار زحیری
 سلطان بچه را میر و وزیری همه عارست
 آن میر اجل نیست، اسیر اجل است او
 ۲۷۸۲۵ گر صورت گرمابه نه روح طلب کن
 در خاک میامیز، که تو گوهر پاکی
 هر چند ازین سوی ترا خلق ندانند
 این عالم مرگست و درین عالم فانی
 در نقش بنی آدم تو شیر خدایی
 ۲۷۸۳۰ تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم
 بیگاه شد این عمر، ولیکن چو تو هستی
 اندازه معشوق بود عزت عاشق
 زیبایی پروانه باندازه شمعست
 شمس الحق تبریز! ازانست توان دید

***- قو، خج: ندارد

*- قو، هد: ندارد

۱- قع، مق: وز سم
 ۲- فذ: فکر و ازین ذکر

۱- افلاکی این غزل را بامختصر تفاوت در مناقب العارفين آورده است:
 یکی را گفتند: «از حضرت مولانا چه دیدی که مرید شدی؟» گفت: «ازین بیشتر چه بینم که مرا با او اضافت می کنند؛ و بنام او
 می خوانند؛ و فلان الدین مولوی می گویند؛ بهتر ازین چه باشد که نام من بانام او آمیخته شد؛ و جان من عاشق جان او گشته محبت او را
 می ورزد؛ و از معتبان حضرت اوست و سر: مَنْ أَحَبَّ قَوْمًا فَهُوَ مِنْهُمْ مرا حاصل شده؛ و آن از عنایت بی نهایت و جذبۀ
 اوست. وَأَنَّ الْفَضْلَ يَبْدَأُ اللَّهُ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ. شعر: چنانک فرمود: عاشق شو و عاشق شو بگذار امیری... الهی آخر الغزل.»

جان را و جهان را شکفانی و فزایی
 آن لحظه کچون بدر برین صدر بر آیی
 خود ذوق و نمک بخش وصالی و تقایی
 تا تو نهی در کلمه ، فایده زایی
 دندان دگر داده^۱ پی فایده خایی
 و آگاه نشد از خرد و دانش نایی
 تا خواجه سقا نکند جهد سقایی
 تا سر نبود ، پای کجا یابد پایی ؟
 تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی ؟
 پیهی ز کجا یابد تمیز ضیایی ؟!
 دانند که در هست ز دریای عطایی
 آن سوی بروای صدف این سوی چه پایی
 گوید: « بر ما آی اگر حاجی مایی »
 می گوید : « الْغَزَّةُ وَالْحَسَنُ رِدَائِي »
 تا جان دهدت چونک ببیند که فزایی^۳
 معدوم چو گشتی همگی حمد^۴ و ثنایی *

۲۷۸۳۰ هر روز بگه ای شه دلدار ، در آیی
 یارب ، چه خجستست ملاقات جمالت !
 هر جا که ملاقات دو یارست ، اثر تُست
 معنی نهد و صلت این حرف بدان حرف
 ای داده تو دندان و شکرها که بخایند
 ۲۷۸۴۰ میزارم از ان گوش که آواز نی اشنود
 این مشک بخود چون رود و آب کشاند^۲ ؟
 این چرخ که می گردد بی آب نگرود
 هان ای دل پرسنده که دلدار کجایست
 تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق ؟!
 ۲۷۸۴۰ اصداف حواسی که بشب ماند ز در دور
 درهاست دران بحر در اصداف نگنجد
 آن نیستی ای خواجه که کعبه بتو آید
 این کعبه نه جا دارد نی گنجد در جا
 هین غرقه عزت شو و فانی ردا شو
 ۲۷۸۵۰ خامش کن و از^۴ راه خموشی بدم رو

ای ماه اگر باز برین شکل بتابی ما را و جهان را تو درین خانه نیابی

۱- حد : داد ۲- چت ، قح : گشاید ۳- چت : چونک ببینند که ماین ۴- فذ : کن از
 ۵- چت : همه در حمد * - قو ، شیخ : ندارد.

چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت
 از عقل دو صد پر دوسه پر، بیش نماندست
 ای عشق، دو عالم ز رخت مست و خرابند
 ۲۷۸۵۵ تا باده نجوشید! در آن خنب ز اول
 تا اول با خود نخروشید ربابی
 ای گرد جهان گشته، و جز نقش ندیده
 در خرمن ما آی اگر طالب کشتی
 و زانک نیایی بکشیم بسوی خویش
 ۲۷۸۶۰ مکتب نرود کودک لیکن ببرندش
 بستان قدح عشرت، وز بند برون چه
 آخر بشنو هر نفسی نمره مستان
 دست تو بگیرم دوسه روزی تو همی جوش
 آنجا که شدی مست، همانجای بخشبی
 ۲۷۸۶۵ تا چند در آتش روی ای دل، نه حدیدی
 ای ساقی مه روی چه مستست دو چشمت!
 بگشای دهان، زانچ نگفتم^۴ تو بیان کن

چه نادره گر آب شود مردم آبی
 وان نیز بدان ماند که در زیر نقابی
 باری تو نگویی که ز کی مست و خرابی؟
 در جوش نیارد همه را او^۲ بشرابی
 در ناله نیارد همه را او^۳ بربابی
 بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
 سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
 کز حلقه مایی، نه غریبی، نه غرابی
 پنداشته خواجه! که بیرون حسابی
 تا با خبری بند سؤالی و جوابی
 کای گنج خرف گشته، بین در چه عذابی
 تا بار دگر روی ز اقبال تنابی
 و آن سوی که ساقیست همان سوی شتابی
 وی دیده گر بنده، بس است این، نه سحابی
 انگشتک می زن که تو بر راه صوابی
 بگشا در دلها که تو سلطان خطابی*

۲۶۳۰

یا ساقی شرف یشراباتک زندی
 برخیز که شورید خرابات، افندی
 ۲۷۸۷۰ هر مست در آویخته با مست ز مستی
 یکموی نمی گنجد در حلقه مستان

فَالرَّاحُ مَعَ الرُّوحِ، مِنْ إِفْضَالِكَ عِنْدِي^۵
 مستان نگر و نقل و شرابات، افندی
 گردان شده ساقی بمساقات، افندی
 جز رقص و هیاهوی و مراعات، افندی

۱ - مق : بخروشید . ۲ - فد ، چت ، مق : همه او را . ۳ - چت ، مق : همه او را
 ۴ - چت ، خج : وانچ بگفتم . * - فو ، قج ، عد : ندارد . ۵ - قج : ندارد .

بسم الله ، ساقی ولی نعمت ! برخیز
 در هر دو جهان ست و نبودست^۱ و نباشد
 چون تنگ شکر ، میر خرابات درآمد
 ۲۷۸۷۵ می خندد و می گوید : « من خفته بدم مست
 زان خنده و زان گفتن و زان شیوه شیرین
 خورشید ز برق رخ تو چشم بیند
 در خانه خمار و خرابات^۲ کی دیدست
 با مست خرابات خدا تا بنیچی
 ۲۷۸۸۰ در خانه دل کز مکن آن چانه بافسوس
 روزی که روم جانب دریای معانی
 شاد آمدی ای کان شکر ، عیب مفرما
 واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص
 از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم
 ۲۷۸۸۵ مستیم ز جام تو وزان نرگس مخمور
 عالم همه پر غصه و آن نرگس مخمور
 چون سایه فنایم بخورشید جمالت
 سرمست بیا جانب بازار نظر کن
 تا روز اجل هر چه بگویم ز اشعار
 ۲۷۸۹۰ سلطان غزلهاست و همه بنده اینند
 من کردم خاموش ، تو باقیش بفرما
 شمس الحق تبریز ! توی موسی ایام

تا جان بدهیت بسکافات ، افندی
 جز دیدن روی تو کرامات ، افندی
 یا رب چه لطیفست ملاقات افندی !
 هیهای شنیدم من و هیهات ، افندی
 صد غنله در سقف سماوات ، افندی
 کافزون ز زجاجهست و زمشکات ، افندی
 معراج و تجلی و مقامات ، افندی
 تا وانماید همه رگهات ، افندی
 کامروز عیانت خفیات ، افندی
 یاد آیدت این جمله مقالات ، افندی
 گر بوسه دهد بنده بران پات ، افندی
 در سایه زلف تو مناجات ، افندی
 سوره قصص و نادره آیات ، افندی
 رستم بشاهیت ز شهامت^۳ ، افندی
 فارغ ز بدایات و نهایت ، افندی
 ایمن شده از جمله آفات ، افندی
 تا راست شود جمله مهمات ، افندی
 اینست و دگر جمله خرافات ، افندی
 هر بیتش مفتاح مرادات ، افندی
 ای جان اشارات و عبارات ، افندی
 بر طور دلم رفته بمیقات ، افندی*

۱ - فذ ، نیست و نبودست

۲ - قح ، خمار خرابات

۳ - چت ، قح ، ز شاهیت بهمات

قو ، عد ، خج ، * ندارد .

امروز مکن حيله ، که آن رفت که دیدی
 بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
 صد کیسه درین راه بحیلت بیریدی
 وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی؟
 امروز بینی چو بدین^۲ حال رسیدی
 کز زخم اجل بند ققص را بدریدی
 امروز بینی^۳ که کیان را بگزیدی
 یا شیر ز پستان کرامات چشیدی
 خوش بنگر و خوش بشنو آنچه نشنیدی^۴
 و آنجا بردت دیده که آنجا نگریدی
 در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
 آن زهر گیایی که درین دشت چریدی
 که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
 رد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی
 این چشم بستی تو دران چشمه رسیدی^۵
 اینست سزای تو گر از نفس^۶ جهیدی
 وز آب و گل تیره ییگانه رمیدی^۸
 کاینجا ز دل و جان بدل و جانش خریدی
 کورا چو نثار زر ازین خاک بچیدی
 کز خاک همان رست که در خاک دمیدی

تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی^۱
 ما را بحکایت بدر خانه بُردی
 ۲۷۸۹۵ صد کاسه همسایه مظلوم شکستی
 آن کیست که او را بدغل خفته نکردی؟!
 گفتی که : « ازان عالم کس باز نیامد »
 امروز بینی^۳ که چه مرغی و چه رنگی
 امروز بینی^۳ که کیان را یله کردی
 ۲۷۹۰۰ یا شیر^۴ ز پستان کرامات چشیدی
 ای باز ، کلاه از سر و روی تو برون شد
 آنجا بردت پای که در سر هوشش بود
 بر تو زند آن گل که بگلزار بکشتی
 تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام
 ۲۷۹۰۵ آن آهن تو نرم شد امروز بینی
 طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی
 گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی
 با جمله روانها پیر روح ، روانی
 با خالق آرام تو آرام گرفتی
 ۲۷۹۱۰ امروز ترا باز خرد شعله آن نور
 آن سیمبر اندر برسیمین تو آید
 ای عشق بیخشای تو برحال ضعیفان

۱ - مق : زهیدی . ظ : زهیدی و شب دوش رهیدی
 ۲ - چت : امروز بینی تو بدین
 ۳ - چت : زهیدی
 ۴ - عد : تا شیر
 ۵ - فذ ، مق : خوش خوش بنگر خوش بشنو آنچه شنیدی
 ۶ - چت : زهیدی
 ۷ - عد : کزان نفس
 ۸ - فذ : رهیدی

خامش کن و منمای بهر کس سر دل ، زانک
خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن
در دیده هر ذره جو خورشید^۱ پدید
زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی^۲ *

۲۶۳۲

۲۷۹۱۵ ای جان گذر کرده ازین گنبد ناری^۳
ای رخت کشیده بنهان خانه ینش
پوشیده قباهای صفتهای مقدس
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت^۴
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد
۲۷۹۲۰ اقبال کف پای تو بر چشم نهاده
از غار بنور تو^۵ بیاغ ازل آیند
بر کار شود در خود و بی کار ز عالم
در باغ صفا زیر درختی بنگاری
کز لذت حسن تو درختان بشکوفه
۲۷۹۲۵ در سجده شدم بیخود و گفتم که: «نگارا»^۶
او گفت که: «از پر تو شمس الحق تبریز
در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
وی کشته وجود همه و خویش^۷ بزاری
وز دلخ دو صد پاره آدم شده عاری
وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
در میکده^۸ اکنون که توانگور فشاری
اندر طمع که سرش از لطف بخاری
ای یار چه یاری تو! وای غارچه غاری!
آن کز تو^۹ بنوشید یکی شربت کاری
افتاد مرا چشم و بگفتم: «چه نگاری؟
آبستن تو گشته ، مگر جان بهاری»
آخر ز کجایی تو؟ علی الله چه یاری!
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری» *

۲۶۳۳

در خانه خود یاقتم از شاه نشانی
دوش آمده بود دست و مرا خواب برده
بشکسته دو صد کاسه و کوزه شه من دوش
انگشتی لعل و کمر خاصه گانی
آن شاه دلارام و آن محرم جانی
از عربده مستانه بدان شیوه که دانی

۱ - چت : هر ذره خورشید
۲ - چت : چت : مکیدی
۳ - چت : تازی
۴ - چت : بشر خویش
۵ - چت : جمالش
۶ - چت : بیوی تو
۷ - چت : فق ، عد ، شیخ : ندارد .
۸ - چت : خدایا
۹ - چت : انک از تو

۲۷۹۳۰ گویی که گزیدست زمستی رخ من بر
 امروز درین خانه همی بوی نگارست
 خون در تن من باده صرفست ازین بوی
 گوشه بیه و نمره مستانه شنو تو
 هم آتش وهم باده و خرگاه^۴ چون قدست
 ۲۷۹۳۵ در آینه شمس حق و دین^۵ شه تبریز

کز شاه رخ من بر^۱ کار بست^۲ نهانی
 زین بوی بهر گوشه نگار بست عیانی
 هر موی ز من هندوی مستست^۳ شبانی
 از قامت چون چنگک من الحان اغانی
 پیران طریقت پذیرند جوانی
 هم صورت کل شهره و هم بحر معانی*

۲۶۲۴

۲۷۹۴۰ امروز درین شهر نفرست و فغانی
 در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشیدست^۷
 بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل
 ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست!
 ۲۷۹۴۵ چه جای مکانست و چه سودای زمانست؟!
 شهر بست که او تختگاه عشق خدایست^۸
 امروز درین مصر ازین یوسف خوبی^۹
 صد پیر و صد ساله ازین یوسف خوش دم
 او حاکم دلها و روانهاست درین شهر
 ۲۷۹۵۰ صد نور یقین سجده کن روی چوماهش
 صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی
 جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری
 از حیل^{۱۱} او یک دو سخن دارم بشنو

از جادوی چشم^۶ یکی شعبده خوانی
 از عشق چنین حلقه ربا، چرب زبانی
 از تیر نظرهای چنین سخته کمائی
 ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
 ای هر دو شده از دم تو نادره لانی
 بغداد نهانست و زو دل همدانی
 بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
 مانند زلیخا شده در عشق جوانی
 مانند تقدیر خدا حکم روانی
 کی سوی مهش راه بزدا^{۱۰} ابر گمانی
 چون ظلمت شب محور رخ ماه جهانی
 جز سایه خورشید رخس نیست امانی
 چون زهره ندارم که بگویم که فلانی

۱ - چت : سر کار بست ۲ - فد : کار بست ۳ - چت : مستبست
 ۴ - چت : یخج : باده وهم آتش و خرگاه ۵ - چت : حق والدین * - قو ، فح ، عد : ندارد .
 ۶ - یخج : جادوی و چشم ۷ - چت : بگوشی ۸ - چت : خدایست ۹ - یخج : خوشدم
 ۱۰ - چت : برد ۱۱ - یخج ، مق : حلیه

گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم
 ۲۷۹۵۰ هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق
 زین باده شکافیده^۱ شود شیشه جانی
 بازهر چو داری نکند زهر زیانی
 دگان محیطست و جز این نیست دکانی*
 هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی

۲۶۳۵

امروز سماعست و مدامست و سقایی
 فرمان سقی الله رسیدست ، بنوشید
 گردان شده بر جمع قدحهای عطایی
 ای تن همه جان شو، نه که زاخوان صفایی؟!
 وی^۲ گلشن اقبال چه با برگ و نوایی!
 کین نفعه صورت که کردست صدایی
 وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلائی
 هین، رخت فرو گیر و بخوابان شتران را
 ای مرده بشو زنده وای پیر جوان شو
 خواهم سخنی گفت ، دهانم بمبندید
 ۲۷۹۵۵ از خاک برویند درین دور خلاق
 از کوه شنو نمره صد نافع صالح
 آخر بگشا چشم که در دست رضایی
 وی^۳ منکر محشر ، هله تا ژاژ نخایی
 کامروز حلاست ورا راز گشایی
 ره باز کنم سوی خیالات هوایی
 هستی پذیرفتیم ز دمه‌های خدایی
 کین را تو فراموش کنی، خواهه کجایی*
 ۲۷۹۶۰ و زانک ز غیرت ره این گفت ببندید
 ما نیز خیالات بدستیم و ازین^۳ دم
 صد هستی دیگر بجز این هست بگیری

۲۶۳۶

ای مونس ما ، خواجه ابوبکر ربایی
 آتش خور در عشق بماند شتر مرغ
 اگر دلشده چند پی نان و کبابی؟!
 اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی؟!
 این چرخ فریبنده و این برق سحابی
 بی لقمه او در دل و جان رزق بیابی
 ۲۷۹۶۵ لقمه دهدت تا کند او لقمه خویشت
 هین لقمه مخور^۴، لقمه مشو آتش او را

۱ - خج : باد شکافیده * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۲ - خج : باد شکافیده * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۳ - فذ : بدستیم ازین . مق : بدستیم وزین * - قو ، قح ، خج : ندارد .
 ۴ - چت : این لقمه مجو

آن وقت که از ناف همی خوردتنت خون
 آن ماهی چه خوردست که اولقمهٔ ما شد
 از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا
 ۲۷۹۷۰ گر زانک خرابت کند این عشق برونی
 آن سنبله از خاک بر آورد سرو گفت
 خواهی که قیامت انگری نقد بیاغ آی
 ماییم که پوسیده و ریزیدهٔ خاکیم
 بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید

نی حلق و گلوبود و نه خرما ی رطابی
 در چشم نیاید خورش مردم آبی
 زان راه شود فربه و زان ماه خضابی
 چون سنبله شد دانه درین روز خرابی
 «من مردم و زنده شدم از داد توایی»
 نظارهٔ سر سبزی اموات ترابی^۲
 امروز چو سرویم سر افراز و خطابی^۳
 که: «پن گفت کسانست و سخنها ی کتابی»*

۲۶۳۷

۲۷۹۷۵ امروز سماعست و شرابست و صراحی^۴
 زان جنس مباحی که از ان سوی وجودست
 روحیست مباحی که از ان روح چشیدهست
 در پیش چنین فتنه و در دست چنین می
 زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد
 ۲۷۹۸۰ جاوید شود عمر بدین کاس صبحوحی
 این صورت غیبت که سرخیش ز خون نیست
 شمعیت بر افروخته و ز عرش گذشته
 سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات
 این حلقهٔ مستان خرابات خرابست
 ۲۷۹۸۵ شاباش زهی حال که از حال رheidیت!
 با خود ملك الموت بگوید: «هله، واگرد»

يك ساقی بد مست . یکی جمع مباحی
 نی اباحتی گنج حشیشی مزاحی
 کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی
 یارب چه شود جان مسلمان صلاحی!
 کو خون جگر ریخت درین ره بسفاحی
 ایمن شود از مرگ و ز افغان نیاحی
 اسپید ز نورست نه کافور رباحی
 پروانهٔ او سینهٔ دل های فلاحی
 پُران شده جانها و روانها ز نواحی
 دور از لب و دندان تو، ای خواجهٔ صاحی
 شاباش زهی عیش صبحوحی و صباحی!
 کینجا نکند هیچ سلاح تو سلاحی»

۱ - چت : مو قیامت ۲ - مق : ندارد . ۳ - فذ : سر افراز خطابی

* - قو ، قح ، عد ، ضج : ندارد ۴ - چت : شرابست و سماعست و صراحی ۵ - چت : روحست

ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد؟!
از غیب شنو نمره مستان و خمش کن
ورنه بدو نان بنده دونان و خسان باش
۲۷۹۹۰ فارس شده شمس الحق تبریز همیشه

خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی
يك غلغلۀ پاك ز آواز صیاحی
می خور پی سه نان زسان زخم رماحی
بر شمس شمس و نکند شمس جماحی*

۲۶۲۸

ای انک بدلها ز حسد خار خلیدی
تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام
آن آهن تو نرم شد امروز بینی
طوق ملکی این دم اگر گوهر یا کی
۲۷۹۹۵ با جمله روانها بتک روح روانی^۲
با خالق آرام تو آرام گرفتی
امروز ترا باز خرد از غمش آن نور
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید
ای عشق، بیخشی برین خاک که دانی
۲۸۰۰۰ خامش کن و نمای بهر کس سردل زانک

اینها همه کردی و دران گور خزیدی
آن زهر گیاهی که درین دشت چریدی
که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
رد فلکی این دم اگر جان پلیدی
سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی
وز دیو رمیده تو بهنگام رهیدی
کورا چو آدل و جان بدل و جان بخریدی
کورا چو نثار زر ازین خاک بجیدی
کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
در دیده هر ذره چو خورشید پدید*

۲۶۲۹

بر خیز که صبحست و صبو حست و سکاری
بر خیز یا دبدبه عمر ابد بین
آن رفت که اقبال بخارید سرما

بگشای کنار، آمد آن یار کناری
رستند و گذشتند ز دههای شماری
ای دل، سر اقبال ازین بار^۴، تو خاری

۱ - چت : بر شمس شمسوی نکند * - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد ۲ - : دوانی

۳ - فذ : ز دل .

** - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . اکثر ابیات این غزل با مختصر تفاوت در غزل شماره (۲۶۳۱) موجود است .

۴ - فذ : ازین باز .

گنجی تو، عجب نیست که در تودهٔ خاکی
 ۲۸۰۰۵ اندر حرم کعبه اقبال خرامید
 گردان شده بین چرخ که صد ماه درو هست
 آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد
 بس کن که اگر جان بخورد صورت مارا

ماهی تو، عجب نیست که در گردوغباری
 از بادیه ایمن شده وز ناز مکاری
 جز تابش یک روزه توای چرخ چه داری؟!
 نی شورش دل آرد و نی رنج خماری
 صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری*

۲۶۴۰

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی
 ۲۸۰۱۰ مگریز زیاران تو چو باران و مکش سر
 بادوست وفا کن، که وفا وام^۱ السنت
 بگرفت ترا تاسه و حال تو چنانست
 می ترسی ازین سر که تو داری و ازین خو
 با ما تو یکی کن سر، زیرا سر وقتست

گر بجهی ازین حلقه، دران دام بمانی
 گر سر کشی، سر گشته ایام بمانی
 ترسم که بمیری و درین وام^۱ بمانی
 کز عجز تو در تاسه حمام بمانی
 کان سر تو برنجوری سرسام بمانی
 تا همچو سران شاد سرانجام بمانی*

۲۶۴۱

۲۸۰۱۵ گیرم که نینی رخ آن دختر چینی
 از تاش آن مه که در افلاک نهانست
 ای برگ پریشان شده در باد مخالف
 گر باد ز اندیشه نجبد تو نجنی
 عرش و فلک و روح درین گردش احوال
 ۲۸۰۲۰ می جنب تو بر خویش و همی خورد تو ازین خون
 در چرخ دلت ناگه یک درد^۴ در آید

از جنبش او جنبش این پرده نینی؟!
 صد ماه بدیدی^۲ تو در اجزای زمینی
 گر باد نینی تو نینی که چینی؟!
 وان باد اگر هیچ نشیند تو نشینی
 اشتر بقطارند و تو آن باز پسینی^۳
 کندر شکم چرخ یکی طفل جینی
 سر بر زنی از چرخ، بدانی که نه اینی

* - قو، قح، عد، سخج : ندارد .

۱ - چت : دام

* - قو، قح، عد، سخج : ندارد .

۴ - چت : تا که بگر درد

۳ - مق : بار نشینی

۲ - چت : ندیدی

ماه نهمت چهره شمس الحق تبریز
ای آنک امان دو جهان را تو امینی
تا ماه نهم صبر کن ای دل، تو درین خون
آن مه توی ای شاه که شمس الحق و دینی^۱ *

۲۶۴۲

زانجای بیا خواجه بدینجای نه جایی
کینجاست تراخانه، کجایی تو، کجایی؟!
۲۸۰۲۵ آنجا که نه جایست، چرا گاه تو بودست
زین شهره چرا گاه، تو محروم چرایی؟!
جاندار سراپرده سلطان عدم باش
تا باز رهی از دم این جان هوایی
که پای مشو که سر، بگریز ازین سو
مستی و خرابی نگر و بی سرو پای
ای راهنمای از می و منزل چو شوی مست
نی راه بخود دانی و نی راه نمایی
مستان ازل در عدم و محو چریدند
کز نیست بود قاعده هست نمایی
۲۸۰۳۰ جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی
همچون ختن غیب پر از ترك خطایی
این نمره زان گشته که هیهای چه خوبی^۲!
وان سجده کنان گشته که بس روح فرایی
مخدوم! خداوندی! شمس الحق تبریز!
هم نور زمینی تو و خورشید سمایی^۳ *

۲۶۴۳

ای شاه تو ترکی، عجبی وار چرایی؟!
تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی؟!
گلزار چو رنگ از صدقات تو بیردند
گلزار بده زان رخ و پر خار چرایی؟!
۲۸۰۳۵ الحق تو نگفتی و دم باده او گفت
ای خواجه منصور، تو بردار چرایی؟!
در غار فتم^۴ چون دل و دلدار حریفند
دلدار چو شد ای دل، در غار چرایی؟!
آن شاه نشد لیک پی چشم بد این گو
گر شاه بشد مخزن اسرار چرایی؟!
گر بیخ دلت نیست دران آب حیاتش
ای باغ، چنین تازه و پر بار چرایی؟!
گر راه نبردست دلت جانب گلزار
خوش بو و شکر خنده و دلدار چرایی!؟

۱ - قد: شمس الحق دینی * - فو، قح، عد، خج: ندارد.
۲ - چت: هم نور سمایی ** - فو، قح، عد، خج: ندارد.
۳ - چت: چه خونی
۴ - چت: تنم

۲۸۰۴۰ گردیوزند طعنه که خود نیست سلیمان
 بر چشمه دل گرنه پری خانه حسنست
 ای مریم جان، گر تو نه حامل عیسی
 گر از می^۱ شمس الحق تبریز نه مستی

ای دیو، اگر نیست تو در کار چرایی؟!
 ای جان سراسیمه، پزی دار چرایی؟!
 زان زلف چلیپا، پی زَنار چرایی؟!
 بس معتكف خانه خمار چرایی؟!*

۲۶۴۴

يك روز مرا برب خود میر نکردی
 ۲۸۰۴۵ زانشب که سر زلف تو در خواب بدیدم
 يك عالم و عاقل بجهان نیست که او را
 بگریست بسی از غم تو طفل دو چشمم
 در کعبه خوبی تو احرام بیستم
 بگرفت دلم در غمت ای سرو جوانبخت
 ۲۸۰۵۰ با قوس دوا بروی تو یکدل بجهان نیست
 بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند
 در بردن جانها و در آزدن جانها
 در کشتنم ای دلبر خونخوار بکردم
 در آتش عشق تو دلم سوخت یکبار
 ۲۸۰۵۵ بیمار شدم از غم هجر تو و روزی
 خورشید رخت با زحل زلف سیاهت
 بر خاک درت روی نهادم ز سر عجز
 خامش شوم و هیچ نگویم پس ازین من

وز لعل لب جامگی تقریر نکردی
 حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
 دیوانه آن زلف چو زنجیر نکردی
 وز سنگدلی در دهنش شیر نکردی
 بس تلبیه گفتیم و تو تکبیر نکردی
 شد پیر دلم، پیروی پیر نکردی
 تا خسته بدان غمزه چون تیر نکردی
 وز وی بکرم روزی تفسیر نکردی
 الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
 صد لابه، و یکساعت تأخیر نکردی
 وز بهر دوا قرص تابشیر نکردی
 از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
 صد بار قران کرد و تو تأثیر نکردی
 وز قصه هجرانم تحریر نکردی
 هر چا کر دیرینه چو توفیر نکردی*

۱ - چت : از گرمی

* - فر، فح، عد، خج : ندارد.

** - تنها (خج) دارد.

۲۶۴۵

شدم مَمُور و در صورت خرابی
کزو اندر رخم پیداست تابی
ز عشق و ، هیچ نشنیدم جوابی
بماند دلم نبود کبابی
که سِصد مه نیند آن بغوابی
که زنبور از کفش یابد لمابی
خرد پیش مهش کمتر سحابی
که ماهی می درخشد اندر آبی
ازان مه بر تو تابد ماهتابی*

بخوردم از کف دلبر شرابی
۲۸۰۶۰ گزیدم آتش پنهان ، پنهان
هزاران نکته در عالم بگفتم
گهی سوزد دلم گه خام گردد
مرا آن مه یکی شکلی نمودست
منم غرقه ببحر انگینی
۲۸۰۶۵ بهشت اندر رهش کمتر حجابی
جهان را جمله آب صاف می بین
اگر با شمس تبریزی نشینی

۲۶۴۶

بر آری کار محتاجان نخسبی؟!
برای خاطر ایشان نخسبی
بگردی ای مه تابان ، نخسبی
نگاهش داری از طوفان نخسبی
در اندیشی ازان پیمان نخسبی
چه باشد چون تو داری آن ، نخسبی
چو کردی یاد هندستان ، نخسبی
که بستانرا کنی زندان ، نخسبی^۲
توی آن نور جاویدان ، نخسبی
سخن گویان سخن گویان نخسبی

چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی؟!
تو نور خاطر این شب روانی
۲۸۰۷۰ شبی برگرد محبوسان گردون
جهان کشتی و تو نوح زمانی
شب قدری که دادی وعده آن روز
مخسب ای جان که خفتن آن ندارد
توی شه پیل و پیش آهنگ پیلان
۲۸۰۷۵ تو نپسندی ز داد و رحمت خویش
اگر خسبی نخسبند جز که چشمت
خمش کردم نگویم تا تو گویی

* - قو ، قح : ندارد .

۱ - چت : دار از

۲ - خج : این مصراع و تمام بیت بعد و مصراع اول بیت پس ازان افتاده است .

جو روی شمس تبریزی بدیدی سزد کز عشق آن سلطان نحسی*

۲۶۴۷

دلا چون واقف اُسرار گشتی
۲۸۰۸ همان سودایی و دیوانه می باش
تفکر از برای بُرد باشد
همان ترتیب مجنون را نگه دار
جو تو مسنور و عاقل خواستی شد
نشستن گوشه ، سودت ندارد
۲۸۰۸۵ بصحرا رو ، بدان صحرا که بودی
خراباتیست در همسایه تو
بگیر این بو و می رو^۲ تا خرابات
بکوه قاف رو مانند سیمرخ
برو در بیشه معنی جو شیران
۲۸۰۹۰ مرو بر بوی پیراهان یوسف

ز جمله کارها بی کار گشتی
چرا عاقل شدی هشیار گشتی؟!
تو سرتاسر همه ایشار گشتی
که از ترتیبا یزار گشتی
چرا سرمست در بازار گشتی؟!
جو با زندان این ره یار گشتی
درین ویرانها بسیار گشتی
که از بوهای می^۱ خمار گشتی
که همچون بو سبکرفتار گشتی
چه یار جغد و بوتیمار گشتی؟!
چه یار روبه و کنتار گشتی؟!
کچون یعقوب ماتم دار گشتی*

۲۶۴۸

دویفا کز میان ای یار رفتی
بسی زنهار گفتی ، لابه کردی
بهر سو چاره جستی ، حيله کردی
کنار پرگل و روی جو ماهت
۲۸۰۹۵ از حلقه دوستان و همنشینان

بدرد و حسرت بسیار رفتی
چه سود ، از حکم بی زنهار رفتی
ندیده چاره و ناچار^۳ رفتی
چه شد؟ چون در زمین خوار رفتی؟
میان خاک و مور و مار رفتی

* - فو ، قح ندارد .

۱ - عد ، مق : بوی میش

** - فو ، قح : ندارد .

۲ - فذ : چاره ناچار

۳ - فذ : چاره ناچار

چه شد آن نکتها و آن سخنها؟
 چه شد دستی که دست ما گرفت؟
 لطیف و خوب و مردم دار بودی
 چه اندیشه که می کردی و ناگاه
 ۲۸۱۰۰ فلک بگریست و مه را رو خراشید
 دلم خون شد چه پرسم، من چه دانم؟
 چو رفتی، صحبت پاکان گزیدی
 جوابکهای شیرینت کجا شد؟
 زهی داغ و زهی حسرت که ناگاه^۲
 ۲۸۱۰۵ کجا رفتی که پیدا نیست گردت؟

چه شد عقلی که در اسرار رفتی؟
 چه شد پایی که در گلزار رفتی؟
 درون خاک مردم خوار رفتی
 براه دور و ناهموار رفتی!
 در آن ساعت که زار زار رفتی
 بگو باری عجب بیدار رفتی!
 و یا محروم و با انکار رفتی؟
 خمش کردی و از گفتار رفتی
 سفر کردی مسافر وار رفتی
 زهی پر خون رهی^۳، کین بار رفتی*

۲۶۴۹

منم فانی و غرقه در ثبوتی
 مگر من یوسفم در قمر چاهی؟!
 وجود ظاهرم تا چند بینی
 فقیرم من، ولیکن نی فقیری
 ۲۸۱۱۰ ز بهر قهر جان لوت خوارم
 بغیر عشق شمس الدین تبریز
 بدریاهای حی لایموتی
 مگر من یونسم در بطن حوتی؟!
 که اطلسهاست اندر برگ توتی
 که گردد در بدر در عشق لوتی
 بمالیده چو جلادان بُروتی
 نیرزد پیش بنده تره توتی^۴*

۲۶۵۰

تو آن ماهی که در گردون ننگجی
 تو آن دری که از دریا فزونی
 تو آن آبی که در جیحون ننگجی
 تو آن کوهی که در هامون ننگجی

۱ - عد : چو ۲ - شیخ ، چت : که کردی ۳ - فذ ، شیخ ، عد ، مق : زهی
 * - فو ، قح : ندارد . ۴ - شیخ ، عد ، مق : این بیت را ندارد . ** - فو ، قح : ندارد .

چه خوانم من فسون ، ای شاه پریان؟!
 ۲۸۱۱۵ تو لیلی و لیک از رشک مولی
 تو خورشیدی ، قنایت نور سینه‌ست
 توی شاگرد جان افزا طبیعی
 تو همچونی که نبود در ذخیره
 بگوید خصم: «تا خود چون بود این»
 ۲۸۱۲۰ چنین بودی ، در اشک‌گناه دنیا
 مخوان در گوشها این را خمش کن
 که تو در شیشه و افسون^۱ ننگچی
 بکنج خاطر مجنون ننگچی
 تو اندر اطلس و اکسون ننگچی
 در استدلال افلاطون ننگچی
 ذخیره چیست؟! در قانون ننگچی
 تو از بیچونی و در چون ننگچی
 بگنجیدی ، ولی^۲ اکنون ننگچی
 تو اندر گوش هر مفتون ننگچی*

۲۶۵۱

کریما تو گلی ، یا جمله قندی؟
 عزیزا ، تو بیستان آن درختی
 چه کم گردد ز جاهت گر پیرسی
 ۲۸۱۲۵ من آنم کز فراق مستمندم
 درین مطبخ هزاران جان^۳ بخرجست
 چو حلقه بر درت گر چه مقیم
 یا ای زلف جوگان ، حکم داری
 سپند از بهر آن باشد که سوزد
 ۲۸۱۳۰ یا ای جام عشق شمس تبریز
 کچون بینی مرا ، چون گل بختی
 کچون دیدم ترا ، بیخم بکندی
 که چونی در فراقم؟ ، دردمندی؟
 تو آنی که خلاص^۴ مستمندی
 بین تو ای دل پر خون^۵ که چندی
 چه چاره چون تو بر بام بلندی؟!
 که چون گویم درین میدان فکندی
 دلا می سوز ، دلبر را^۶ سپندی
 که درد کهنه را تو سودمندی*

۲۶۵۲

نگارا تو در اندیشه درازی بیاوردی که با یاران سازی

۱ - خج : شیعة افسون ۲ - فذ : و لیک * - قو ، قج : ندارد .
 ۳ - فذ : هلاک ۴ - عد : دل ۵ - فذ : مسکین ۶ - فذ : کان بت را
 ** - قو ، قج : ندارد .

نه عاشق بر سر آتش نشیند؟ مگر که عاشقی باشد مجازی
 بمن بنگر که بودم پیش ازین عشق ز عالم فارغ اندر بی نیازی
 قضا آمد ، بدیدم ماه روی گرفتم من سر زلفش بیازی
 ۲۸۱۳۵ گناه این بود افتادم بهشقی جو صد روز قیامت در درازی
 ز خونم بوی مشک آید چو ریزد شهید شرمسارم من ز غازی
 نصیحت داد شمس الدین تبریز کچون معشوق ، ای عاشق نازی*
 ۲۶۵۲

گرین سلطان ما را بنده باشی همه گریند و تو در خنده باشی
 وگر غم پر شود اطراف عالم تو شاد و خرم و فرخنده باشی
 ۲۸۱۴۰ وگر چرخ و زمین از هم بدرد و رای هر دو ، جانی زنده باشی
 بهفتم چرخ نوبت پنج داری چو خیمه شش جهت^۱ بر کنده باشی
 همه مشتاق دیدار تو باشند تو صد پرده فرو افکنده باشی
 چو اندیشه ، بجاسوسی اسرار درون سینها گردنده باشی
 دلا ، بر چشم خوبان چهره بگشا^۲ که اندیشد^۳ که تو شرمنده باشی^۴؟!
 ۲۸۱۴۵ بدیشان صدقه می ده چون هلالند تو بدری ، از کجا گیرنده باشی^۵؟!
 اگر^۶ خالی شوی از خویش چون نی چو نی پر از شکر آکنده باشی
 برو^۷ ، خرقة گروکن در خرابات چو سالوسان چرا در ژنده باشی؟!
 بعشق شمس تبریزی بده جان که تا چون عشق او پاینده باشی*
 ۲۶۵۴

بین این فتح ، ز استفتاح تا کی؟! ز ساقی مست شو، زین راح تا کی!؟

* - قو ، قح : ندارد . ۱ - خیمه : از شش جهت ۲ - عد : چهره خوبان چشم بگشا
 ۳ - فذ : کنه دایمان ۴ - خیمه : ندارد . ۵ - تنها (فذ) دارد . ۶ - خیمه ، چت ، وکر
 ۷ - عد ، مق : بیا ** - قو ، قح : ندارد .

نظارهٔ صورت اقداح تا کی؟!؟	۲۸۱۵۰ درین اقداح صورت راح جانست ^۱
صداع کشتی و ملاح تا کی؟!؟	چو مرغابی ز خود برساز کشتی
فسانه و باد هر سباح تا کی؟!؟	تو سباحی و از سباح زادی
فراق فالق الإصباح ^(۲) تا کی؟!؟	نَفَخْتُ فِيهِ ^(۱) جان بخشیت هر صبح
مثال کودکان زالواح تا کی؟!؟	چو جان بالغان لوحیست محفوظ
زمین شوریدن ای فلاح تا کی؟!؟	۲۸۱۵۰ چو فرمودست رزقت ز آسمانست ^(۳)
قناعت بر یکی قنّاح تا کی؟!؟	ازان باغست این سیب زنخدان
دوا جستن زهر جراح تا کی؟!؟	جراحت ^۲ راست دارو حسن یوسف
ز چشمت ساختن نواح ^۳ تا کی؟!؟	زهر جزوت چو مطرب می توان ساخت
جدا باشیدن ارواح تا کی؟!؟	چو نفس واحدیم از خلق و از بعث ^(۴)
دهان بگشاده چون تمساح تا کی	۲۸۱۶۰ دهان بر بند در دریا صدف وار
ز ضایع کردن مفتاح تا کی ^۴ *	دهان بر بند و قفلی بر دهان نه

۲۶۵۵

توشکی، پیکری ^۵ جانرا چه دانی؟!؟	تو نقشی، نقش بندان را چه دانی؟!؟
رموز سرِ پنهان را چه دانی؟!؟	تو خود می نشنوی بانگِ دهل را
حقایقهای ایمان را چه دانی؟!؟	هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست
تو سر سبزیِ بستان را چه دانی؟!؟	۲۸۱۶۵ هنوزت خار در پایست، نشین
ازین نگذشته، آن را چه دانی؟!؟	تو نامی کرده این را و آن را
تو صورتهای ایشان را چه دانی؟!؟	چه صورتهاست مربی صورتان را!

۱ - چت : جانست ۲ - مخی : چراغت ۳ - مخی : نرساح ۴ - مخی : این بیت را ندارد .
* - قو ، قح : ندارد . || - عد : شکل پیکری

(۱) - قرآن کریم، ۲۹/۱۵

(۲) - قرآن کریم، ۹۵/۶

(۳) - ناظر است بآیه شریفه : وَ فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ . قرآن کریم، ۲۲/۵۱

(۴) - اشاره است باین آیه : مَا خَلَقَكُمْ وَلَا بِعُشْرِكُمْ إِلَّا كُفَيْسًا وَاحِدَةً . قرآن کریم، ۲۸/۳۱

زنج کم زن ، که اندر چاه نفسی
 درخت سبز داند قدر باران
 ۲۸۱۷۰ سیه کاری مکن با باز چون زاغ
 سلیمانی نکردی در ره عشق
 نگهبانست حاضر بر تو سبحان
 تو حیوانی ، نگهبان را چه دانی؟!
 ترا در چرخ آوردست ، ماهی
 تو آن چاه زنخدان را چه دانی؟!
 تو خشکی قدر باران را چه دانی؟!
 تو باز چتر^۱ سلطان را چه دانی؟!
 زبان جمله مرغان را چه دانی؟!^۲
 تو ماه چرخ گردان را چه دانی؟!^۳
 تو دیوی ، نور رحمان را چه دانی؟!*

۲۶۵۶

نه اسرار دل ما را زبانی
 برهنه شد ز صد پرده دل و عشق
 ۲۸۱۷۵ نه آتشیهای ما را ترجمانی
 میان هردو گر جبریل آید
 نباشد زاتشش یکدم امانی
 بهر لحظه وصال اندر وصالی
 بهر سوی عیان اندر عیانی
 بگوشه بامشان چون پاسبانی
 دران کان تاب نارد يك زمانی
 سرشته وصل یزدان کوه طورست
 نگرود بامشان را نردبانی
 اگر صد عقل کل برهم بیندی
 اگر زان بی نشان گویم نشانی
 ترا این حرف گشته ارمغانی
 نشانهای مردان سجده آرد
 یا بر بند اگر داری میانی*
 کمر شد حرفها از شمس تبریز
 ازان نوری که حرف آنجا ننگجد

۲۶۵۷

۲۸۱۸۵ دلا تا نازکی و نازینی
 برو که نازینان را نینی
 درین رنگی دلا تا تو^۴ بلنگی^۵
 نیایی در چنان تا تو چینی

۱ - فذ ، زاغ چتر
 ۲ - تنها (مق) دارد .
 ۳ - حیم : ندارد .
 * - قو ، قی : ندارد .
 * - قو ، قی : ندارد .
 ۴ - حیم : با تو
 ۵ - عد ، مق : پلنگی

در آینه نینی روی خوبان
 تو زیبا شو، که این آینه زیباست
 مشو پنهان، که غیرت در کمینست
 ۲۸۱۹۰ ز خود پنهان شدی، سردر کشیدی
 بلب یاسین همی خوانی ولیکن
 که تا با خوی زشتت هم نشینی^۱
 تو بی چین شو، که آینه ست چینی
 همی بیند ترا کندر کمینی
 بیستی چشم تا خود را نینی
 ز کینه جمله تن دندان چوسینی*

۲۶۵۸

اگر درد مرا درمان فرستی
 و گر آن میر خوبان را بحیلت
 و گر ساقی جان عاشقان را
 ۲۸۱۹۵ همه ذرات عالم زنده گردد
 و گرب را برحمت برگشایی
 بدربان گفته مگذار ما را
 منم کشتی درین بحر و نشاید
 همی خواهم که کشتیان تو باشی
 ۲۸۲۰۰ مرا تا کی مها چون ارمغانی
 دل بریان عاشق باده خواهد
 یکی رطلی گران بر ریز بر وی
 دل و جان هر دو را در نامه پیچم
 تو چون خورشید از مشرق بر آیی
 ۲۸۲۰۵ چه باشد ای صبا گر این غزل را
 و گر کشت مرا باران فرستی
 ز خانه جانب میدان فرستی
 میان حلقه مستان فرستی
 چو جانم را بر جانان فرستی
 مفرح سوی بیماران فرستی^۲
 مرا هر دم بر دربان فرستی
 که بر من باد سرگردان فرستی
 اگر بر عاشقان طوفان فرستی
 پیش این و پیش آن فرستی
 تو او را غصه و گریان فرستی
 ازان رطلی که بر مردان فرستی
 اگر تو نامه پنهان فرستی
 جهان بیخبر را جان فرستی
 بخلو تخانه سلطان فرستی؟!*

۱ - خج ، همقرینی

* - فو ، قح ، ندارد .

** - فو ، قح ، مق ، ندارد .

۲۶۵۹

کسی کو را بودا در طبع سستی
 مده دامن بدستان حسودان
 زیان تر خویش را و دیگران را
 هلا ، بشکن دل و دام حسودان
 ۲۸۲۱۰ از این اخوان چو بیری دی چو یوسف
 اگر حاسد دو پایت را بیوسد
 ندارد مهر ، مهره او چه گشتی؟!
 اگر در حصن تقوی راه یابی
 اگر چه شیرگیری ، ترک او کن
 نخواهد هیچ کس را تن درستی
 که ایشان می کشندت سوی پستی
 نباشد چون حسد در جمله هستی
 و گرنی پشت بخت خود شکستی
 عزیز مصری و از گرگ رستی
 بیاطن می زند خنجر دو دستی
 ندارد دل ، دل اندر وی چه بستی؟!
 ز حاسد وز حسد جاوید رستی
 نه آن شیرست کش گیری بمستی*

۲۶۶۰

۲۸۲۱۰ چرا ز اندیشه بیچاره گشتی؟!
 ترا من پاره پاره جمع کردم
 ز دارالملك عشقم رخت بردی
 زمین را بهر تو گهواره^(۱) کردم
 روان کردم ز سنگت آب حیوان
 ۲۸۲۲۰ توی فرزند جان ، کار تو عشقت
 ازان خانه که تو صد زخم خوردی
 دران خانه که صد حلوا چشیدی
 خممش کن ، گفت ، هشیاریت آرد
 فرورفتی بخود ، غمخواره گشتی؟!
 چرا از وسوسه صد پاره گشتی؟!
 درین غربت چنین آواره گشتی
 فسرده تخته گهواره گشتی
 بسوی خشک رفتی ، خاره گشتی
 چرا رفتی تو و هر کاره گشتی؟!
 بگرد آن در و درساره گشتی؟!
 نگشتی مطمئن ، آماره گشتی
 نه مست غمزه خفاره گشتی!*

۱ - فذ : کسی را کو بود * - فو ، فح ، عد : ندارد .
 ** - فو ، فح ، عد : ندارد .

(۱) - مستفاد است از : الَّذِي جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ مَهْدًا . قرآن کریم ، ۵۳/۲۰

کجا شد عهد و پیمانی که کردی؟
 ۲۸۲۲۵ نگفتی: «چرخ تا گردان بود گردد
 نگاهد گرم ما را هیچ سردی؟»
 نگفتی: «تا بود خورشید دلگرم
 بجان جمله مردان و برمدی؟»
 مرا گویی: «اگر من جور کردم
 بدان کردم که پیش از من تو کردی»
 چرا شاید که با چون من گدایی
 چو تو شاهنشهی گیرد نبردی؟!
 ۲۸۲۳۰ میان ما و تو سرکنگبین است
 ز من سر که، ز تو شکر نوردی
 چو من سر که فروشم پس تو شکر
 بیفزا، چون بشیرینی تو فردی
 منم خاک و چو خاکی باد یابد
 تو عذرش نه، مگویش: «گرد کردی»
 نباشد راه را عار از چو من گردد
 که زر را عار نبود رنگ زردی
 شهاب آتش ما زنده بادا
 چو القاب شهاب سهروردی*

۲۸۲۳۵ دلا، رورو، همان خون شو که بودی
 درین خاکستر هستی^۲ چه غلطی؟!
 درین، چون شد چگونه، چند مانی؟!
 نه گاوی که کشی بیگار گردون
 بران بالای گردون شو که بودی
 درین کاهش چو بیماران دقّی!
 ۲۸۲۴۰ زبون طبّ افلاطون چه باشی؟!
 ایم هوکی، اسپرانه چه باشی^۵؟
 بدان صحرا و هامون شو که بودی
 در آتشدان و کانون شو که بودی
 بدان تصریف بیچون^۳ شو که بودی
 بران بالای گردون شو که بودی
 بعمر روز افزون شو که بودی
 فلاطون فلاطون شو^۴، که بودی
 همان سلطان و بارون شو که بودی

۱ - چت : پیمان را چه کردی
 ۲ - چت : خاکستری هستی
 ۳ - چت : صحرای بیچون
 ۴ - چت : همان عیسی و افسون شو
 ۵ - چت : چرا چندین اسپری
 * - قو، قح، عد، ندادن .
 ۶ - شیخ : بارون

اگر رویین تنی ، جسم آفت تُست
همان اقبال و دولت بین که دیدی
همان جان فزیدون شو که بودی
همان بخت همایون شو که بودی
رها کن نظم کردن درها را
بدربیا در مکنون شو که بودی*

۲۶۶۳

۲۸۲۴۵ مرا چون ناف برمستی بریدی
چنین عشقی پدید آری بهردم
ز من چه ساقیا دامن کشیدی؟!
پدید آرنده چو ناپدیددی؟
دُهل پیدا، دُهل زن چونست پنهان؟!
دُهل پیدا گشت در جان
جنون طرفه پیدا گشت در جان
هزاران رنگ پیدا شد ازان خم
۲۸۲۵۰ دو دیده در عدم دوز و عجب بین
اگر دریای عمّانی سراسر
دران دکان تو تخته تخته بودی
در اقلیم عدم ز آحاد بودی
همانجا رو چنان ز آحاد می باش
۲۸۲۵۵ برین سو صد گره بر پایت افتاد
ز فکر وهمی و نکته عبیدی*

۲۶۶۴

ازین تنگین قفس جانا بریدی
ز روی آینه گِل دور کردی
وزین زندان طراران رهیدی
در آینه بدیدی آنچه دیدی
بران بالا بین آنچه شنیدی
قماش روح بر گردون کشیدی
خبرها می شنیدی زیر و بالا
چو آب و گل بآب و گل سپردی

* - قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ - خج : عقل . ۲ - فد : بی این کلیدی
۳ - تنها (خج) دارد . ** - قو ، قح ، عد : ندارد .

۲۸۲۶۰ از گردشهای جسمانی بجستی
 بجستی ز اشکم مادر که دنیا است
 بخور مردم می شیرینتر از جان
 گزین کن هر چه میخواهی و بستان
 ازین دیک جهان رفتی چو حلوا
 ۱۲۸۲۶۵ اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت
 درین عالم ننگنجی زین سپس تو
 خمش کن رو که قفل^۵ تو گشادند
 بگردشهای روحانی رسیدی
 سوی بابای عقلانی دویدی
 بهر تلخی که بهر ما چشیدی^۱
 چو ما را بر همه عالم گزیدی
 بخوان آن جهان زیرا پزیدی^۲
 برون بیضه عالم پریدی^۳
 همان سو پر^۴ که مردم در مزیدی
 اجل بنمود قفلت^۶ را کلیدی*

۲۶۶۵

صلا ای صوفیان کلمروز باری
 صلا کز شش جهت درها گشادست
 ۲۸۲۷۰ صلا کین^۲ مفزها امروز پر شد
 صلا که یافت هرگوشی و هوشی
 صلا که ساعتی^۸ دیگر نیابی
 دران میدان که دیاری نمی گشت
 چو هیزم اندرین آتش در آید
 ۲۸۲۷۵ میان شوره خاک^۹ نفس^۱ جزوی
 تو اندر باغها دیدی که گیرد
 سماعت و نشاط و عیش آری
 ز قمر بحر پیدا شد غباری
 ز بوی وصل جانی ، جانسپاری
 ز بیهوشی^۱ مطلق گوشواری
 ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
 بهر گوشه ست روحانی سواری
 که تا هفتم فلك دارد شراری
 بهر سویی درختی ، جوی باری
 درختی مر درختی را کناری*

۲۶۶۶

بتن اینجا ، بیاطن در چه کاری؟
 شکاری می کنی ، یا تو شکاری؟

۱- خج : کشیدی ۲- خج : پریدی ۳- چت : ندارد . ۴- چت : روکه
 ۵- خج : قفل ۶- خج : ففلت * - فو ، قج ، مق : ندارد . ۷- عد ، مق : صلاکه
 ۸- مق : ساعت دیگر ۹- فذ : خاک شوره نفس ** - فو ، قج ، خج : ندارد .

کزو در آینه ساعت بساعت
 مثال باز سلطانست هر نقش
 ۲۸۲۸۰ چه ساکن می نماید صورت تو!
 لباست بر لب جوی و تو غرقه
 حریفست حاضرست آنجا که هستی
 بهر شیوه که گردد شاخ رقصان
 مچه تو سوسو ای شاخ ، ازین باد
 ۲۸۲۸۵ بصد دستان بکار تُست این باد
 ازو یایی بآخر هر مرادی
 پُرس او کیست؟ شمس الدین تبریز

همی تابد عجب نقش و نگاری^۱
 شکارست او و می جوید شکاری^۲
 درون پرده تو بس بی قراری
 ازین غرقه ، عجب سر چون بر آری؟!
 ولیکن گریگوید : شرم داری
 نباشد غایب از باد بهاری
 نمی دانی کزین بادست یاری؟
 ترا خود نیست خوی حق گزاری
 همو مستی دهد ، هم هوشیاری
 بجز در عشق او تا سر نخاری*

۲۶۶۷

مبارک باد بر ما این عروسی خجسته باد ما را این عروسی^(۱)

۱ - تنها چت دارد ، ■ : باید بیت سوم باشد .
 ۲ - عد ، مق : ندارد .
 * - قر ، قح ، خج : ندارد .

(۱) افلاکی در سبب انشاء این غزل حکایت ذیل را در مناقب العارفین آورده است :

همچنان منقولست که چون دختر شیخ صلاح الدین هدیه خاتون را میخواستند که بشهر دهند ، و شیخ صلاح الدین را از اسباب جهاز چنانکه رسمست از اندک و بسیار هیچ نبود ، و آن دختر در حرم مولانا می بود ؛ و همچنان چون بدرجه بلوغ رسید ، و بزرگ شد ، حضرت سلطان ولد و چلی حسام الدین سعی می فرمودند که او را بخدمت سلطان الکتاب ، استاد السلاطین ابن بو اب نانی ابن مقله جانی ، مولانا نظام الدین خطا ط دهند ؛ و از قلت منال و جهاز در ترآدد مانده بودند . باتفاق این قضیه را بعضرت مولانا عرضه داشتند . فرمود که استاد خاتون را از سرای گرجی خاتون آواز دادند ؛ و خدمت استاد خاتون زنی ولیه و عاله و استاد و معلم دختران سلاطین بود . فرمود که بخدمت فرزند گرجی خاتون رو ؛ و سلام ما برسان ؛ و کیفیت احوال هدیه خاتون را بازگو ؛ تا معاونت فرموده از خواتین امرا و دختران خود جهاز او را راست کنند ، و هر یکی هدیه خاتون را هدیه ارزانی فرمایند ؛ تا بعنایت شیخ صلاح الدین تخصیص یابند ؛ و همت آن سلطان شامل حالات دینی و دنیاوی و حامی ایشان باشد . همانا که استاد خاتون زنبیلی برگردن بسته شیشائیه کنان بسرای پادشاه دوید ؛ و سلام خداوندگار را رسانید . حکایت را عرضه داشت . خواتین کرام بهمیمم اکرام نموده سر نهادند و بدان التفات منت دار عظیم شدند ؛ و شکرهای بسیار کردند که حضرت خداوند گار عنایت فرموده بچنان خیرات و خدماتشان اشارت فرمود ، و ترتیب داد . فی الحال ملکه خاتون بخزینه دار خود امر کرد تا دوسه پاره تخته جامها (بقیه حاشیه در صفحه بعد)

چو شیر و چون شکر بادا همیشه
 چو صهبا و چو حلوا این عروسی
 ۲۸۲۹۰ هم از برگ و هم از میوه ، ممتع
 مثال نخل خرما این عروسی
 چو حوران بهشتی باد خندان
 ابد امروز فردا این عروسی
 نشان رحمت و توفیق دولت
 هم اینجا و هم آنجا این عروسی
 نکو نام و نکو روی و نکو فال^۱
 چو ماه و چرخ خضرا این عروسی
 خمش کردم که در گفتن ننگبند
 که بسرشتست جان با^۲ این عروسی*

۲۶۶۸

۲۸۲۹۰ خبر واده کزین دنیای فانی
 بتلخی می روی یا شادمانی
 عجب یارا ز اصحاب شمالی؟
 عجب ز اصحاب ایمان و امانی
 عجب همراز نفس سگ پرستی؟
 عجب همراه شیر راه دانی؟
 عجب در آخرین بازی شدی مات؟
 عجب بردی؟ اگر بردی توجانی
 بسی کز باز کندر آخر کار
 ببرد از اتفاق آسمانی

۱ - چت : حال ۲ - چت : برشته بیجان با * - قو ، قح ، خج : ندارد .

(بقیه از صفحه قبل)

آورده ، پنج پنج پاره از هر نوعی پوشیدنی راست کرد ، و قریب بیست عدد گوشوارهای مرصع و بیست عدد انگشترهای قیمتی ، و طولیله و کلاه بند و کلاه زرین و مقانع نفیس و دست ابرنجن مکمل و غیرها جمع کردند ؛ و از قالبها و پردها و قالبچهای نازنین گرجی و شیرازی واقسرائی پیش آوردند ؛ و همچنان سینی و طبسی و قازغان و کاسهای مسین و چینی و هاون و شمعدانها و آلات مطبخ علی التمام ، که هر یکی بقدر بزرگی خود آورده بودند . چنانکه عادت کرام کریم است . بخدمت استا خاتون بتفصیل سپردند ، تا بر استران سلطان باز کرده بدمرسة مولانا آوردند . راویان حکایت چنان روایت کردند که قریب هفتاد هزار درمی سلطانی تنهازین آلت بود و الباقی علی هذا القیاس . حضرت مولانا بشاشت عظیم نموده ، شیخ صلاح الدین را بفایت خاطر هاطر خوش شده و در حق ایشان دعوات مستجابات کرده . حضرت مولانا فرمود تا مجموع جهاز را مناصفه کرده بخدمت فاطمه خاتون والدۀ چلبی عارف دادند و نیسی را بهدیه خاتون بخشیده جهاز تقیل راست کردند ؛ و بخدمت مولانا نظام الدین خطاط عقد کردند . و آن روز عروسی عظیم بنیاد کرده حق را بستحق رسانیدند ؛ و عظمت آن عروسی را سالهای بسیار اهالی قونیه می گفتند ؛ و این غزل را حضرت مولانا آن روز فرمودند : شعر :

مبارک باد بر ما این عروسی الی آخر الغزل .

۲۸۳۰۰ بود رویت بقبله اندران گور
 ازیرا گور باشد^۱ چون صلابه
 چو دانه فاسدی را دفن کردی
 بسی طبل اجل پیشین شنیدی
 اگر در عمر آهی بر کشیدی
 ۲۸۳۰۵ و اگر با آه راهی نیز رفتی

گر اهل قبله بودی در نهانی
 بی تحویلهای امتحانی
 بروید زو درخت با معانی
 مگو مرگم در آمد ناگهانی
 یقین امروز^۲ کندر ظل آنی
 شهنشاهی و شمع ره روانی*

۲۶۶۹

برقتیم^۳ ای عقیق لامکانی
 سفر کردیم چون استارگان ما
 یکی صورت رود دیگر بیاید
 که مهمانان مثال چار فصلند
 ۲۸۳۱۰ خیال خوب تو در سینه بردیم
 بیشت ماند دل ، با ما نیامد
 سر دلها بزیر سایهات باد
 فرو ریزید^۴ دندانهای گرگان
 بهل ، تا بحر گوید قصه خویش

ز شهر تو ، تو باید که بنانی
 ز تو هم سوی تو که آسمانی
 بمهمان خانهات ، زیرا که جانی
 تو اصل فصلهایی که جهانی
 شفق از آفتاب آمد نشانی
 دل از تو کی رود ، چون^۴ دلستانی
 که دلها را درین مرعا شبانی
 از آنکه که نمودی مهربانی
 که تا بازی بینی قصه خوانی*

۲۶۷۰

۲۸۳۱۵ خوشی آخر؟ بگوای یار، چونی؟
 بروز و شب مرا اندیشه^۵ تست
 ازین آتش که در عالم فتادست

ازین آیام ناهموار چونی؟
 کزین روز و شب خون خوار چونی
 ز دود لشکر تاتار چونی؟

۱ - عد ، مق : بودی ۲ - فذ : یقین مردان * - قو ، قح ، خج : ندارد .
 ۳ - چت : برقتیم ۴ - چت : که ۵ - چت : ریزند
 ** - قو ، قح ، عد : ندارد .

درین دریا و تاریکی و صد موج
منم بیمار و تو ما را طیبی
۲۸۳۲۰ منت پرسم اگر تو می نپرسی
وجودی بین که بیچون و چگونه ست
بگو در گوش شمس الدین تبریز
تو اندر کشتی بر بار چونی؟
پرس آخر که ای بیمار، چونی؟
که ای شیرین شیرین کار چونی؟
دلا دیگر مگو بسیار، چونی؟
که ای خورشید خوب اسرار چونی*^۱

۲۶۷۱

بر من نیستی، یارا کجایی؟
ز خشم من بهر ناکس بسازی
۲۸۳۲۵ چو بینی مر مرا نادیده آری
عزیزی بودم و خوارم ز عشقت
برای تو جدا کردم ز عالم
سبک روحا، گران کردی تورورا
تو در دل جورها داری، همی کن
۱۲۸۳۳۰ الا ای چرخ زاینده چنین ماه
بکوه قاف، شمس الدین تبریز!
بهر جایی که هستی جان فزایی
برغم من بهر آتش در آیی
چنین باشد وفا و آشنایی؟!
درین خواری نگر^۲ کبر خدایی
که تا ناید مرا بوی جدایی
که یعنی قصد دارم بی وفایی
که تا روز قیامت جان مایی
نزایی و نزایی و نزایی
همایی و همایی و همایی*

۲۶۷۲

دلا، در روزه مهمان خدایی
درین مه چون در دوزخ بیندی
طعام آسمانی را سرایی
هزاران در ز جنت برگشایی^(۱)

۱ - سج، چت؛ این بیت را ندارد. * - قر، قح، عد؛ ندارد. ۲ - فذ؛ مکیر. مق؛ مکر
** - قر، قح، عد؛ ندارد.

۱ - ناظر است بحديث: وَإِذَا جَاءَ رَمَضَانَ فَتُفْتَحُ أَبْوَابُ الْجَنَّةِ وَغُلِّقَتْ أَبْوَابُ النَّارِ وَصُفِّدَتِ الشَّيَاطِينُ. صحيح مسلم، چاپ مصر، الجزء الثالث ص ۱۲۱.

نخواهد ماند این یخ ، زود بفروش
 ۲۸۳۳۰ برون کن خرقة کان زین چاررقعه ست^۱
 برهنه کن تو جزو جان و بنما
 بیامد جان که عذر عشق^۲ خواهد
 درین مه عذر ما پذیر ای عشق
 بخنده گوید او : « دستت گرفتم
 ۲۸۳۴۰ ترا پرهیز فرمودم ، طبیبم
 بکن پرهیز تا شربت بسازم
 خمش کردم ، که شرحش عشق گوید

بیاموز از خدا این کدخدایی
 ترابی ، آتشی ، آبی ، هوایی
 ز خرقة گر بگل بیرون نیایی
 که عفو کن ، که جان عذرهایی
 خطا کردیم ، ای ترک خطایی
 که می دانم که بس بی دست و پایی
 که تو رنجور این خوف و رجایی
 که تا دور ابد با خود نیایی
 که گفت اوست جان را جانفزایی*

۲۶۷۳

سؤالی دارم ای خواجه خدایی
 کی باشد مه که گویم « ماه رویی؟ »
 ۲۸۳۴۵ مثالی لایق آن روی خوبت
 رها کن این همه ، با ما تو چونی؟
 تو صد ساله ره از چونی گذشتی
 هوای خویشتن را سر بریدی
 همه میل دل معشوق گشتی
 ۲۸۳۵۰ ازین هم در گذشتم ، چونی ای جان؟
 همی پیچی بصد گون چشم ما را
 زمانی صورت زندان و چاهی
 همان يك چیز را که مار سازی

که امروز اینچنین شیرین چرایی؟
 کی باشد جان که گویم: « جان فزایی؟ »
 بسی شبها ز حق کردم گدایی
 تو جانی و بچونی^۳ در نیایی
 میان موجهای کبرایی
 ز میل نفس خود کردی جدایی
 بتسلیم و رضا و مرتضایی
 که این دم رستخیز سحرهایی
 بصد صورت جهان را می نمای
 زمانی گلستان و دلربایی
 گهی بخشی درختی و عصایی

* - قو ، قح ، خج ، ندارد .

۱ - عد ، مق ، خرقة ست ۲ - فد ، خویش

۳ - فد ، بخوبی

ز انسان و ز حیوان و نمایی
گهی لیست و گه صبح ضیایی
که از هر ضد ضد بر می گشایی
که مشکلهای ما را مرتجایی
که هم اول هم آخر جان مایی
ز کی دانه وفا و بی وفایی؟
که رنج احولی را توتیایی*

بدست تست بوقلمون همه چیز
۲۸۳۵۵ گهی نیلست و گاهی خون بسته
بدین خوف و رجاها منمقد شد
سؤالی چند دارم از تو، حل کن
سؤال اول آنست ای سخن دان
چو اول هم توی و آخر توی هم
۲۸۳۶۰ دوم آنست ای آنکت دوم نیست

۲۶۷۴

همی گردان مرا چون آسیایی
بریشان دل بجایی، من بجایی
نبرد بر گک که بی کهربایی
کجا جنبد جهانی بی هوایی؟!
و هر جزو جهان مست لقایی
نشاید گفت سر جز با سزایی
ز کاسه و خوان شیرین کدخدایی
نه با داود می زد که صدایی؟!
نبودی سینه او را صفایی
نبودی در جمال او ضیایی^۲
نرستی از دل هردو گیایی
قراری داشتی آخر بجایی
وفا کن تا ببینی با وفایی

هلا ای آب حیوان، از نوایی
چنین می کن، که تا بادا چنین باد
نجنبد شاخ و برگگی جز بیادی
چو گاهی جز بیادی می نجنبد
۲۸۳۶۵ همه اجزای عالم عاشقاند
ولیک اسرار خود با تو نگویند
چرا خواران چراشان هم چرا خوار^۱
نه موران با سلیمان راز گفتند؟!
اگر این آسمان عاشق نبودی
۲۸۳۷۰ و گر خورشید هم عاشق نبودی
زمین و کوه اگر نه عاشق اندی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی

* - فو، فی، فح، فحج : ندارد .

۱ - مد : چری خواران چولیشان هم چری خوار . فذ : چرا خواران چراشان هم چرا خوار .

۳ - مق : ندارد .

نبردت آسمان بار امانت^(۱) که عاشق بود ترسید از خطایی*

۲۶۷۵

۲۸۳۷۵ یاموز از پیمبر کیمیایی	که هر چت حق دهد می‌ده رضایی
همان لحظه در جنت گشاید	چو تو راضی شوی در ابتلایی
رسول غم اگر آید بر تو	کنارش گیر همچون آشنایی
جفایی کز بر معشوق آید	ننارش کن بشادی مرجبایی
که تا آن غم برون آید ز چادر	شکر باری ، لطیفی ، دلربایی
۲۸۳۸۰ بگوشه چادر غم دست در زنت	که بس خوبست و کردست او دغایی
درین کو ، رو سبی باره منم ، من	کشیده چادر هر خوش لقایی
همه پوشیده چادرهای مکروه	که پنداری که هست او ازدهایی
من جان سیر ، ازدرها پرستم	تو گر سیری ز جان ، بشنو صلابی
نیند غم مرا الا که خندان	نخوانم درد را الا دوابی
۲۸۳۸۵ مبارکتر ز غم چیزی نباشد	که پاداشش ندارد متتهایی
بنامردی نخواهی یافت چیزی	خمش کردم که تا نجهد خطایی*

۲۶۷۶

سبک بنواز ای مطرب ، ربابی	بگردان زوتر ای ساقی ، شرابی
که آورد آن پری رورنگ دیگر	ز چشمه زندگی جوشید آبی
چه آتش زد نهان دلبر بدلها!؟	که مجلس پر شد از بوی کبابی

* - فو ، قح ، طح : ندارد . ۱ - چت : در . * - فو ، قح ، طح : ندارد .

۱- ناظر است بهضمون آیه شریفه: **إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا .** قرآن کریم ، ۷۲/۲۳

۲۸۳۹۰ چرا ای پیر مجلس ، چنگک پرفن !
 نی نه چشم ، زان چشمان چه گوید؟!
 دل سنگین چو یابد تاب آن چشم
 گدازد هر دژ عالم بحر گیرد!
 ایا ساقی باصحاب سعادت
 ۲۸۳۹۵ قدم تا فرق پُر دارید ازین می
 نگویی ناله نی را جوابی؟
 چنین بیدار باشد مست خوابی
 شود در حال او در خوشای
 چون آن مه رو بر اندازد نقابی
 بده حالی تو باری خمر نابی
 که بوی شمس تبریزی یابی*

۲۶۷۷

سلام عليك ، ای مقصود هستی
 توی می ، واجب آید باده خوردن
 بدوران تو منسوخست شیشه^۲
 یا بشنو حدیث پوست کنده
 ۲۸۴۰۰ هلا ای یوسف خوبان ، بمصر آ
 بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت
 منم لولی و سُرنا خوش نوازم
 بدو بوسه ، مخا از خشم لب را
 بلی گو ، نی مگو ، ای صورت عشق
 ۲۸۴۰۵ بلی تو بر آردمان بیالا
 خمش کن^۳ عشق خودمجنون خویشست
 هم از آغاز روز امروز مستی
 توی بُت ، واجب آید بت پرستی
 بگردان آن سبوهای دو دستی
 همه مغزم چو در مغزم نشستی
 ز قمر چه بحبل الله رستی
 رسن را سخت ، کز چنبر بچستی
 بده شکر ، نیم را چون شکستی
 توده نان چون دکانه را بیستی
 که سلطان بلی ، شاه السنی
 بلی ما فرود آرد پیستی
 نه لیلی گنجد و نی فاطمستی*

۲۶۷۸

اگر خورشید جاویدان نگشتی
 درخت و رخت بازرگان نگشتی

۱ - چت : گردد * - قو ، فح ، عد ، حجج : ندارد
 ۲ - چت : باده
 ۳ - فذ : کمن ** - قو ، حجج ، فح ، عد : ندارد .

دو دست کفشگر ساکنستی
اگر نه عشوهای باد بودی
۲۸۴۱۰ چه گویم؟! اگر نبودی آنکه^۱ دانی
فلك چترست و سلطان عقل کلتی
اگر آواز سرهنگان نبودی
کریسی گر ندادی ابر و باران
درون ت گر نبودی کیمیا گر
۲۸۴۱۵ نهان از عالم ار نی عالمستی
نهان دار این سخن را زانک زرها

همیشه گربه در انبان نگشتی
سر شاخ گل خندان نگشتی
بهر دم این نگشتی ، آن نگشتی
نگشتی چتر، اگر سلطان نگشتی
نگشتی اختر و کیوان نگشتی
یکی جرعه^۲ بگرد خوان نگشتی
بهر دم خون و بلغم جان نگشتی
دل تاریك تو میدان نگشتی
اگر پنهان نبودی کان نگشتی*

۲۶۷۹

ز ما برگشتی و باگل فتادی
ز شرم روی ما گل از تو بگریخت
نهادی سر که پای من بیوسی
۲۸۴۲۰ بدان لبها که بوی گل گرفتست
برای رفع بویش این دو لب را
کجا بردارم این لب از تو ای خاک
تو آن حاکی که از حق لطف دزدی

دو چشم خویش سوی گل گشادی
ز گل واگشتی ، اینجا سر نهادی
نیابی بوسه ، گل را بوسه دادی
نیابی بوسه گر چه اوستادی
همی مالم بخاکت من ز شادی
ولی فتنه توی گل را تو زادی
تو دزدی و مریدی و مرادی*

۲۶۸۰

چنین باشد ، چنین گوید منادی
۲۸۴۲۵ چه مایه رنجهای دیدی تو هرروز!

که بی رنجی نبینی هیچ شادی
تأمل کن ازان روزی که زادی

۱ - فذ: آتیج ۲ - عد: فرجه *

** - فو، فح، عد، حیح: ندارد.

چه خون از چشم و دلها بر گشادست !
 خداوندا ، اگر آهن بدیدی
 ز بیم و ترس ، آهن آب گشتی
 ولیک آن را نمان کردی ز آهن
 ۲۸۴۳۰ چو آهن گشت آینه باخر
 که تا تو چشم در عالم گشادی
 ز اول آن کشاکش ، کشا تو دادی
 گدازیدی ، پذیرفتی جمادی
 بهر روز اندک اندک می نهادی
 بگفتا: «شکرای سلطان هادی»*

۲۶۸۱

کجا شد عهد؟ و پیمان را چه کردی؟
 چرا کاهل شدی در عشق بازی؟
 نشاط عاشقی گنجیست پنهان
 ترا با من نه عهدی بود ز اول؟
 ۲۸۴۳۵ چنان ابری پیش ما چه بستی؟
 امانتهای چون جان را چه کردی؟
 سبک روحی مرغان را چه کردی؟
 چه کردی گنج پنهان را چه کردی؟
 بیا بنشین ، بگو آن را چه کردی؟
 چنان خورشید خندان را چه کردی؟*

۲۶۸۲

بیخت و طالع ما ای افندی
 چراغم مرد و دودم رفت بالا
 زمین تا آسمان دود سیاهست
 درین عالم مرا تنها تو بودی
 ۲۸۴۴۰ کجا بختی که اندر آتش تو
 همی گویم: «افندی، ای افندی»
 چه باز آیم؟ چه گویم؟ من که رقتم
 چه حیران و چه دشمن کام گشتم!
 سفر کردی ازینجا ای افندی
 دو چشمم ماند بالا ای افندی
 سیه پوشید سودا ای افندی
 بماندم بی تو تنها ای افندی
 ببیند حال ما را ای افندی
 جوابم گوی و باز آ ای افندی
 ورای هفت دریا ای افندی
 تو رحمت کن خدایا ای افندی

** - قو، قح، عد، حیح: ندارد.

* - قو، قح، عد، حیح: ندارد.

۱ - چت: که

۲ - چت: چو

همی ترسم که تا آن رحمت آید
نماند بنده بر جا ای افندی
۲۸۴۴۵ تیبایش افندی این چه کردی ؟
تیبیا تا تیبیا ای افندی*

۲۶۸۳

نگارا ، تو گلی یا جمله قندی ؟
نگارا ، تو بیستان آن درختی
چه کم گردد ز حسنت گر پُرسی
من آنم کز فراق مستمندم
۲۸۴۵۰ درین مطبخ هزاران جان بخرجست
چو حلقه بر درت سر می زنم من
یا ای زلف چو گان ، حکم داری
سپند از بهر آن باشد که سوزد
یا ، ای جام عشق شمس تبریز
که چون بینی مرا ، چون گل بخندی
که چون دیدم ترا ، بیخم بکندی
که چونی در فراقم ؟ دردمندی ؟
تو آنی که هلاک مستمندی
بین تو ای دل مسکین ، که چندی
چه چاره ، چون تو بر بام بلندی ؟!
که چون گویم ، درین میدان فکندی
دلا ، می سوز ، دلبر را سپندی
که درد کهنه را تو سودمندی*

۲۶۸۴

۲۸۴۵۵ شنودم من که چاکر را ستودی
تو کان لعل و جان کهربایی
یکی آهن بدم بی قدر و قیمت
ز طوفان فنام واخیریدی
دلا گر سوختی ، چون عود بودی
۲۸۴۶۰ بزیر سایه اقبال خفتم
کی باشم من تو لطف خود نمودی
برحمت برگ کاهی را ربودی
توم آینه کردی ، زدودی
که هم نوحی و هم کشتی جودی
وگر خامی بسوز اکنون که عودی
برون پنج حس راهم گشودی

* - فو ، فج ، عد ، خج : ندارد .
۱ - چت : کان بت را
** - خج ، فو ، فج ، عد : ندارد .
این مزل با تفاوتی اندک همان مزل شماره (۲۶۵۱) است و بهتیمت نسخ آنرا
جدایگانه نقل کردیم .

بدان^۱ ره بی پر و بی پا و بی سر
 دران ره نیست خار اختیاری^۲
 برون از خطه چرخ کبودش
 چه می گویی؟! بر خندندگان رو
 ۲۸۴۶۵ ازین شهدی که صدگون نیش دارد
 بشرق و غرب شاید شد بزودی
 نه ترسایست آنجا ، نه جهودی
 رهیده جان ز کوری و کبودی
 چه می یابی؟! همانجا رو که بودی
 بجز دنبل^۳ بین چیزی فزودی؟!*

۲۶۸۵

دگر باره شه ساقی ! رسیدی
 دگر باره شکستی توبها را
 دگر بار ، ای خیال فتنه انگیز
 یا ای آهو از نافت پدیدست
 ۲۸۴۷۰ همه صحرا گلست و ارغوانست
 مکن ای آسمان ، ناموس کم کن
 بگو ای جان ، و گرنی من بگویم
 بگویم ای بهشت ، این دم بگوشت
 چو خاتونان مصری ای شفق تو
 ۲۸۴۷۵ بدیدم دوش کبریتی بدستت
 تو هم ای دل دران مطبخ که او بود
 نه عیدی که دوبار آید بسالی
 خداوندا بقدرت بی نظیری
 چنین نوری دهی اشکمه را
 ۲۸۴۸۰ بگوای گل که این لطف از کی داری؟
 مرا در حلقه مستان کشیدی
 بجامی پردها را بر دریدی
 چو می بر مغز مستان بر دویدی
 که از نسرین و نیلوفر چریدی
 بدان یکدم که در صحرا دیدی
 که از سودای ماه من خمیدی
 که از شرم جمالش ناپدید
 که بی او بسته و بی کلیدی
 چو دیدی یوسفم را کف بریدی
 یقین کردم که دیکی می بزیدی
 پس دیوار چیزی می شنیدی
 بر غم عید هر روزی تو عیدی
 که حسنی ، لا نظیری ، بر تنیدی
 چنینی را گزافه کی گزیدی؟!
 نه خار خشک بودی ، می خلیدی؟

۳- چت : دمل

۱- فذ : دران

۲- فذ : جانرا اختیاری

* - فو ، قح ، هد ، حیج : ندارد .

تو هم ای چشم^۱، جنس خاك بودی
تو هم ای پای، بر جا مانده بودی
دم عیسی و علمش را عدوی
چو مال این علم ماند مُردریگت
۲۸۴۸۵ جهان پیر را گفتم، « جوان شو
یا امید بین، که نيك نبود
بدو پیوندم، از گفتن بُرم

بگفتی « من چه بینم؟ » هم بدیدی
دوانیدت دواننده، دودیدی
عجب ای خر، بدین دعوت رسیدی
نه تو مانی نه علمی که گزیدی^(۱)
بین بخت جوان، تا کی قدیدی؟!
درین امید بی حد، نا امیدی*
نبرم زان شهی که تو بریدی*

۲۶۸۶

اگر یار مرا از من بر آری
میان ما چو تو مویی نینی
۲۸۴۹۰ بین عیب ارچه عاشق گشت رسوا
یا ای دست اندر آب کرده
تو خواهی همچو ابر باز گونه
چو ناخن نیز نگذارد ترا عشق
قراری یابی آنگه بر لب عشق
۲۸۴۹۵ مکن یاد کسی ای جان شیرین
ندانند عطسه را زان لاغ دیگر
بگفتم این ونك غوطی بخوردم
شدم از کار من از شمس تبریز

من او گشتم، بگو با او چه داری؟
تو مانی در میان شرمساری
نباشد عار، گر بحرست^۲ عاری
کلوخ خشك خواهی تا بر آری
که باران از زمین بر چرخ باری
روا باشد که آن سر را بخاری
چو ساکن گشته در بی قراری
که نشناسد خزان را از بهاری
ندانند شیر از روبه عیاری
دران موج لطیف شهریاری
یا در کار، گر تو مرد کاری*

۱ - چت : جسم * - قو، قح، عد، خج : ندارد .
** - قو، قح، عد، خج : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

۲۶۸۷

صلا ای صوفیان ، کامروز باری
 ۲۸۵۰۰ بکن ای موسی جان ، خلع نعلین
 که اندر گلشن جان نیست خاری
 که افتاد این شکاران را شکاری
 کبوترها سراسر باز گردند
 شود سرهای مستان فارغ از درد
 چو سر در کرد خمر بی خماری
 ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
 که این بینست آن بو را مهاری*

۲۶۸۸

صلا ای صوفیان کامروز باری
 ۲۸۵۰۰ صلا که ساعتی دیگر نیایی
 سماعت و شراب و عیش آری
 ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
 که دل در عشق خوبی ، خوش عذاری
 وزین خوبان نبینی گوشواری
 گرین^۱ مستان نالند^۲ از خماری
 چنین سلطان واعظم شهریاری
 بوهم آمد کر و فر سواری
 که بشناسد سواری از غباری*

۲۶۸۹

منم غرقه درون جوی باری
 اگر چه خار را من می نینم
 نهانم می خلد در آب خاری
 نیم خالی ز زخم خار ، باری

* - قو ، فتح ، عد ، خج : ندارد . ۱ - فذ : کزین ۲ - چت : بنالند ۳ - مق : عشقش
 ** - قو ، فتح ، عد ، خج : ندارد . مطلع این غزل با غزل شماره (۲۶۶۵) و شماره (۲۶۸۷) یکی است و بیت دوم
 آن با بیت پنجم غزل (۲۶۸۷) مختصر تفاوت دارد .

که خالی نیست جان از خار خاری
 برو بنگاشت هر سوی نگاری
 بدریا در شدم مرغاب واری
 بخنده گفت موج بحر که: «اری»
 بران آبی که دارد سهم ناری
 که پیدا نیست دریا را کناری
 بهر لحظه چه افروزی شراری؟!*

۲۸۵۱۵ ندانم تا چه خارست اندرین جوی
 تنم را بین که صورتگر ز سوزن
 چو پیراهن برون افکندم از سر
 که غسل آرم ، برون آیم پیاکی
 مثال کاسه چوین بگشتم
 ۲۸۵۲۰ نمی دانم که آن ساحل کجا شد؟
 تو شمس الدین تبریز! از ملولی!

۲۶۹۰

چرا زوتر نگویی: که «اری، آری»
 جمال عشق و روی عشق باری
 «شدم از دست و دست از من نداری»
 درون برج نوری ، آه چه ناری!
 گذاشان ، آتشی بس خوش گواری
 پیش آمد مرا خوش شه سواری
 یکی مریخ چشمی ، پر خماری
 جهان در پای اسب او غباری
 بیابان در بیابان خوش عذاری
 همی پزید از سر چون طیاری
 که صد من نیست آنجا در شماری
 چه ریگی بلك بحر بی کناری!
 شدم بردست شمس الدین نگاری*

چو عشق آمد که جان با من سپاری؟!
 جهان سوزید ز آتشیای خوبان
 چو جان بیند جمال عشق ، گوید
 ۲۸۵۲۵ بدیدم عشق را چون برج نوری
 چو اشتر مرغ ، جانها گرد آن بُرج
 ز دور استاده جانم در تماشا
 یکی رویی چو ماهی ، ماه سوزی
 که جانها پیش روی او خیالی
 ۲۸۵۳۰ همی رُست از غبار نعل اسبش
 همی تازید عظم اندک اندک
 همین دامن ، دگر از من میرسید
 من آن آبم که ریگک عشق خوردش
 چو لاله گفته ، در شهر تبریز

* ** - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

* - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۱ - فد : از ملولی

که توانی رضا دادن بخواری؟
 شکر باشد ز هر حسیش جاری
 نه تلخی بینی او را^۳، فی نزاری
 حذر کن، تا سرمستی نخاری
 همی نوشد شراب اختیاری
 که او خمریست و تو مسکین خماری
 چه شیرین کرد بر وی سوگواری
 کزان یابند مردان خوش گواری
 چنان کند زمین لطف بهاری
 رهاند مر ترا از خاکساری
 برون روزیده از دل چون دراری
 وَ لَکِنَّ لَا بِرَاحٍ مُسْتَعَارٍ
 فَإِنَّ الْيَمْنَ جَمًّا فِي آتِكَارٍ
 وَ دَمٌ وَأَسْلَمَ أَيَا خَيْرِ الْمُدَارِي*

۲۸۵۳۵ نگفتم! دوش ای زین بخاری
 دران جانها که شکر روید از حق
 اگر صد خنب^۲ سر که در کشد او
 خدایت چون سرمستی ندادست
 ازان سر چون سر جان را شرابست
 ۲۸۵۴۰ ز تو خنده همی پنهان کند او
 چو داد آن خواجه را سر که فروشی
 گواریش بحر ازان رخسار چون ماه
 در آید در تن تو نور آن ماه
 ببخشد مر ترا هم خلعت سبز
 ۲۸۵۴۵ تصویرها همه زین، بوی برده
 تَفَضُّلُ أَيَّهَا السَّاقِي وَ أَوْفَرُ
 وَ صَيِّحُنَا بِخَيْرٍ مُسْتَطَابِ
 وَ مَسِينَا بِخَيْرٍ مِنْ صَبُوحِ

نگویی: «می روم»، عذری نیاری
 اگر چه بی دلان بسیار داری
 چه باشی بسته، تو خاوندگاری
 نه رنجوران ما را می گذاری؟
 که در چشمت نیاییم از نزاری

بیجان تو پس گردن نخاری
 ۲۸۵۵۰ بسازی با دوسه مسکین بی دل
 نگویی: «کار دارم» در پی کار
 تو گویی: «می روم، رنجور دارم»
 ز ما رنجورتر آخر کی باشد!؟

۳ - مق: تو او را نه

۱ - مق: بگفتم ۲ - چت: خم

* - قر، قح، عد، خیب: ندارد.

خوری سوگند که فردا بیایم
 ۲۸۵۵۵ تو با سوگند ، کاری پخته سر
 تو ماهی ، ما شمیم ، از ما بگریز
 تو آبی ما مثال کشتِ تشنه
 پاش ای جان درویشان صادق
 چه درویشان که هر يك گنج ملکند
 ۲۸۵۶۰ تو درویش و با غیر تو سلطان
 که مه درویش باشد پیش خورشید
 منم نای تو ، معذورم درین بانگ
 همه دمه‌ای این عالم شمرده‌ست

چه دامن گیردت سوگند خواری!
 که بر اسرار پنهانی سواری
 که بی مه شب بود دلگیر و تاری
 مگرد از ما، که آب خوش گواری
 چه باشد گر چنین تخری بکاری؟!
 که شاهان راست زیشان شرمساری!
 ز تو دارند تاج شهریاری
 کند بر اختران ، مه شهسواری
 که بر من هر دم می گماری!
 تو ای دم چه دمی ، که بی شماری!*

۲۶۹۲

بتن با ما بدل در مرغزاری
 ۲۸۵۶۵ بتن اینجا میان بسته چو نایی
 تنت چون جامه غواص برخاک
 درین دریا بسی رگهاست صافی
 صفای دل ازان رگهای صافست
 دران رگها تو همچون خون نهانی
 ۲۸۵۷۰ ازان رگهاست بانگ چنگ خوش رنگ
 ز بحر بی کنارست این نواها

چو در بند شکاری تو شکاری
 بیاطن همچو باد بی قراری
 تو چون ماهی ، روش در آب داری
 بسی رگهاست کان تیره‌ست و تاری
 بدان رنگ پی بری ، چون پر براری
 و رانگشتی نهم تو شرم داری
 ز عکس و لطف آن زاریست زاری
 که می غرد ب موج از بی کناری*

۲۶۹۴

مرا بگرفت روحانی نگاری
 کناری و کناری و کناری

** - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

* - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۱ - مق : ندارد .

دوچاری و دوچاری و دوچاری
 بخاری و بخاری و بخاری
 قراری و قراری و قراری
 فساری و فساری و فساری
 غباری و غباری و غباری
 خماری و خماری و خماری*

بزد با من میان راه تنگی
 ز جان برخاست زاتشهای عشقمش
 ۲۸۵۷۵ مبادا هیچ دلزا زین چنین عشق
 سُکست این کرهٔ تندِ دلمن^۱
 نهاده بر سرش افسار سودا
 فتاده در سرش از شمس تبریز

۲۶۹۵

که می ترسم که تاب نار ناری
 زنی هر دم نوایی نو بر آری
 و گر چه تو زنی شهری بر آری
 که هر سو شعله اندر شعله داری
 چو میل رزق سوی رزق خواری
 که آتش رزق می خواهد بزاری
 خلاف نی بکن از شهر یاری
 چونی کم شد سر دیگر نخاری
 نه نی دارد نه شکر آنچه داری
 درو میهای گوناگون کاری
 نمایی لطفهای لاله زاری
 دگر خورشید و جانها چون ذراری^۶
 ز شیرینی نورش گردی عاری^۷
 که گل گل وا دهد، هم خار، خاری

مناز ای دل سوی دریای ناری
 ۲۸۵۸۰ وجودت از نی و دارد نوایی
 نیستانت ندارد تاب آتش
 میان شهر نی منشین^۲ بر آذر
 اگر نی سوی آتش میل دارد
 نیاز آتش است آن میل تنها^۳
 ۲۸۵۸۵ بهر چت نی بفرماید تونی کن^۴
 خلافتش کردی و نی در کمینست
 پدید آید ترا ناگه وجودی
 یکی نوری لطیفی جان فزایی
 آگشایی پر و بالی کز حلاوت
 ۲۸۵۹۰ میان اینچنین نوری نماید
 بنور او بسوزی پر خود را
 ز ناله واشکافد قرص خورشید

* - قو، فح، عد، حیح : ندارد. ۲ - مق، فذ : پنجم
 ۵ - فذ : می کم ۶ - مق : دراری

۱ - مق : سکست این زمان کرهٔ دلمن
 ۳ - فذ : پنهان ۴ - چت : گو
 ۷ - فذ : گرد عاری

زبان واماند زین پس از بیانش
نگار و نقش چون گلبرگ باشد
۲۸۵۹۵ بران ساحل که این گلها گدازید^۱
همی گونام شمس الدین تبریز

زبان را کار ، نقش است و نگاری
گدازیده شود چون آب واری
اگر خواهی تو مستی و خماری
کزو این کارها را برگزاری*

۲۶۹۶

مرا در خنده می آرد بهاری
مرا در چرخ آوردست ماهی
چو تاری گشتم از آواز چنگی
۲۸۶۰۰ جهانی چون غباری او بر انگیخت
حیاتی چون شرار آن شه بر افروخت
جمال گلستان آنکس بر آراست
دلم گوید که : « ساقی را تو می گو^۲؟
دلم چون آینه خاموش گویاست^۳
۲۸۶۰۵ کزو در آینه ساعت بساعت

مرا سرگشته می دارد خماری
مرا بی یار گردانید یاری
نوازش فاش و پیدا نیست تاری
که پنهان^۲ شد چو بادی در غباری
که پنهان شد چو سوزی در شراری
که پنهان شد چو گل در جان خاری^۳
که جانم مست آن باقیست ، باری^۴
بدست بوالعجب آینه داری
همی تابد عجب نقش و نگاری^۵*

۲۶۹۷

بدید این دل^۱ درون دل بهاری
درو آرامگاه جان عاشق
که فردوسش غلام آن گلستان
بهر جانب یکی حلقه^۲ سمعی
۲۸۶۱۰ اگر پیری در آید همچو کافور

سحرگه دید طرفه مرغزاری
درو بوس و کنار بی کناری
بهشت از سبزه زارش شرمساری
بزیر هر درختی خوش نگاری
شود گل عارضی ، مشکین عذاری

۱ - چت : گدازند * - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۲ - فذ : پیدا
۳ - چت : در خار خماری ۴ - چت : تو ساقی را که می گو ۵ - چت : خاموش و گویا
۶ - مق : این بیت را ندارد . ** - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۷ - فذ : جان

ریمد آنسو چو مجنون بی قراری
 دران رفتن مرا بگشاد کاری
 ولیک از جان ندیدم من غباری
 وگر ناید یا واپس تو باری
 که تا تن را کنم من دار داری
 خدا خُلقی ، عجیبی ، نامداری*

چو شیر اسکست جان زنجیرها را
 برقم در پی جان تا کجا شد
 بدیدم طرفه منزلهای دلکش
 بگو راز مرا تا باز آید
 ۲۸۶۱۵ نشانیها بیاور ارمغانی
 کیست آن مه خداوند شمس تبریز

۲۶۹۸

ز من مگذر شتاب ، ار مهر داری
 که شد چشم ز تو ابر بهاری
 رسد در گرد مرکب از نزاری
 که خورشیدی و عالم بی تو تاری
 گلوی ما بهجران می فشاری
 گذشت از سایه جان در بی قراری
 بشین تلخی ، ازان رو^۲ در خماری
 خماری را برحمت سر بخاری؟!
 که ما را تا قیامت دست یاری؟!
 بجان تو که دست از من نداری
 که تو سنگین دلی ، بی زینهار
 که بر خسته دلانش می گماری
 بدریای فنا و جانسپاری
 در اقبال و مراد و کامکاری

خداوندا ، زکات شهر یاری
 هلا آهسته تر ای برق سوزان
 نمی تاند نظر کندر رکابت
 ۲۸۶۲۰ عنان درکش ، پیاده پروری کن
 جدایی نیست این ، تلخی نزعست
 چو سایه می دود^۱ جان در پی تو
 بر وی او دلا بس باده خوردی
 چه باشد ، ای جمالت ساقی جان
 ۲۸۶۲۵ نه دست من گرفتی عهد کردی
 ز دست عهد تو از دست رقیم
 کی یارد با تو دیگر عهد کردن؟!
 تو خیره کش تری ، یا چشم مست؟!
 حدیث چشم تو گفتم ، دلم رفت^۳
 ۲۸۶۳۰ دلمن رفت ، عشقت را بقا باد

۲ - می ، ازین رو

۱ - چت : می رود

* - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۳ - چت : گفت

بزی ای عشق بهر عاشقان را ابد ، تا کارشان را می‌گزازی*

۲۶۹۹

ندارد مجلس ما بی تو نوری
بیایی ، یا پدان سومان بخوانی
خلایق همچو کشت و تو بهاری
۲۸۶۳۵ تجلی کن که تا سرمست گردند
که مجلس بی تو باشد همچو گوری
ز فضلت این کرامت نیست دوری
بتو یابد شقایقشان ظهوری
کنند اجزای عالم مست شوری^۱
برآید موج طوفان از تنوری^(۱)
شود جمله مصیبتها سروری
مبادا که زند بر شیشه کوری*

۲۷۰۰

ز هر چیزی^۲ ملولست آن فضولی
۲۸۶۴۰ بقاصد ، تا یاشوید ، بچنگد
بخورد آن بازی من ، خشمگین شد
نگوید هیچ را بد مرد^۳ این راه
بگفتم : « عین انکار تو بر من
مرا گفت او : « تناقضهای بینا
۲۸۶۴۵ محالی گر بگوید مرد کامل
گهی درد که داند ، گه بدوزد

* - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۱ - چت : مست و شوری
۲ - چت : جزوی
۳ - چت : بد کسی را مرد
۴ - چت : هیچ کس را ورنه غولی

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُورُ . قرآن کریم ، ۴۰/۱۱

بتأویلات تو او در ننگجد
 که تو هستی فصولی ، او اصولی^۱
 ز خود منگردرو ، از خود برون آ
 که بر بی حد ندارد حد شمولی «
 خمش ! ای نفس ، تازی هم بگویم^۲
 دوباره : « لا تقولی لا تقولی » *

۲۷۰۱

۲۸۶۵۰ مرا هر لحظه قربانست جانی
 ترا هر لحظه در بنده گمانی
 دو چشم تو بیان حال من بس
 که روشتر ازین نبود بیانی
 جهان چون نی^۳ هزاران ناله دارد
 که يك نی دید از شکر ستانی
 ازان شکر ستان دیدم نشانها
 ندیدم از تو شیرینتر نشانی
 مثال عشق ، پیدایی و پنهان
 ندیدم همچو تو پیدا ، نهانی
 ۲۸۶۵۵ جهان جو یای تست و جای آن هست
 مثل بشنو که جان به از جهانی
 نه بر آسمان ای ماه ، لیکن^۴
 شود هر جا که تابی ، آسمانی *

۲۷۰۲

مگیر ای ساقی ، از مستان کرانی
 که کم یابی گرانی بی گرانی
 بیا ای سرو گل رخ ، سوی گلشن
 که به از سرو نبود سایه بانی
 چو نور از ناودان چشم ریزد
 یقین بی بام نبود ناودانی
 ۲۸۶۶۰ عجب آن بام ، بالای^۵ چه خانه است؟!
 مبارک جا ، مبارک خاندانی
 کرا بود این گمان ، که باز یابیم
 نشانی ، زین چنین فتنه نشانی؟!
 دلی که چون شفق غرقاب خون بود
 پر از خورشید شد چون آسمانی
 ز حرص این شکم پهلو تهی کن
 که تا پهلو زنی با پهلوانی
 عجب ، ننگت نمی آید؟ برادر!
 ز جانی کو بود محتاج نانی

۱ - چت : وصولی
 ۲ - چت : هم تازی بگویم
 ۳ - چت : چونی
 ۴ - فذ : ماه ولیکن . چت : مه ولیکن
 ۵ - فذ : بالای
 * - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
 ** - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۲۸۶۶۵ که آب زندگانی گفت ما را که: «جز دگان نان، داری دکانی»*

۲۷۰۳

ز مهجوران نمی جویی نشانی؟
درین خشکی هجران ماهیانند
برون آب ماهی چند ماند؟!
کی باشم من که مانم یا نمانم؟!
۲۸۶۷۰ هزاران جان ما و بهتر از ما
مرا گویی: «خمش! نی توبه کردی
بخاک پای تو، با خود نبودم
بخاموشی به از خنّبی نباشم
شراب عشق، جوشانتر شرابست
۲۸۶۷۵ رخ چون ارغوانش آن کند آن
دگر وصف لبش دارم ولیکن
عجب مرغابی آمد جان عاشق
ز آتش یافت تشنه ذوق آتش

کجا رفت آن وفا و مهربانی؟
یا، ای آب بحر! زندگانی
چگویم، من نمی دانم، تو دانی
ترا خواهم که در عالم بمانی
فدای تو، که جان جان جانی
که بگذاری^۱ طریق بی زبانی؟^۲
ز مستی و شراب و سرگرانی
نمی ماند می اندر خم نهانی
که آن یکدم بود، این جاودانی
که صد خم شراب ارغوانی
دهان تو بسوزد گر بخوانی
که آرد آب زاتش^۳ ارمغانی
کند آتش بآتش^۴ نردبانی*

۲۷۰۴

برون کن سر، که جان سرخوشانی
۲۸۶۸۰ بهر دم رخت مشتاقان خود را
که عاشق همچو سیل و تو چو بحری
سقطهای چو شکر باز می گوی

فرو کن سر ز بام بی نشانی
بدان سوکش، که بس خوش می کشانی
که عاشق چون قراضه ست و تو کانی
که تو از لعلها در می فشانی

* - قو، فیج، عد، عیج، ندارد. ۱ - چت: بحر آب. ۲ - فذ: نگذاری

۳ - چت: زاب آتش. ۴ - چت: آتش بآتش. فذ: آتش بآتش

** - قو، فیج، عد، عیج، ندارد.

عجب افتاد حُسن و مهربانی
 برحمت خود چنانتر از چنانی
 زهی شیری که بس سخته کمانی
 شکافد بحر تا در وی برانی
 که هر يك گفت ما را نیست ثانی
 ز غیرت گفته : «نی نی لن ترانی»
 که تبریزست دریای معانی*

زهی آرامگاه جمله جانها
 ز خوبی روی مه را خیره کردی
 ۲۸۶۸۵ بهر تیری هزار آهو بگیری
 بهر بحری که تازی همچو موسی
 همه جان در شکر دارند از وصل
 بکوه طور تو بسیار موسی
 ز شمس الدین پیرس اسرار لن را

۲۷۰۵

ترا هر دم خیالی و گمانی
 جهانی زین خیال اندر زیانی
 کچون دوزخ نمودست جنانی^۱
 که جان دادی برای خاکدانی
 چه بر بندد ز ویرانی جهانی؟!
 ز يك حبه چه دزد گنج و کانی؟!
 ز پژمرده گیایی گلستانی
 که روشتر ازین نبود نشانی
 که شرح آن ننگجد در دهانی
 نه طمع آنک بگشایم دکانی
 نه آنک در رُبایم از تو نانی
 طمع آن نی که گویندم فلانی*

۲۸۶۹۰ مرا هر لحظه منزل آسمانی
 تو گویی که: «و طمع کردست درمن»
 بران چشم دروغت طمع کردم
 بران عقل خسیست طمع کردم
 چه نور افزایش از برق آفتابی؟!
 ۲۸۶۹۵ ز يك قطره چه خواهد خورد بحری؟!
 چه روتق یا چه آرایش فزاید؟
 بحق نور چشم دلبر من
 بحق آن دو لعل قند بارش
 که مقصودم گشاد سینۀ بود
 ۲۸۷۰۰ غرض تا نانی آنجا پخته گردد
 ز بهمان و فلان تا فارغ آیند

* - ۱ - چت : این مصراع و مصراع اول بیت بعد افتاده است .

* - قو ، فح ، عد ، خج : ندارد .

** - قو ، فح ، عد ، خج : ندارد .

۲۷۰۶

چه دلشادم بدلدار خدایی!
 بیا ای خواجه، بنگر یار ما را
 بدان شرطی که با ما کژ نبازی
 ۲۸۷۰۰ دغایانی که با جسم چو پیلند
 پیاده گشته و رخ زرد ماندند
 چه بودی گر بدانستی مهی را
 و گر مه را نداند، ماه ماهست
 که ارضی و سمایی را غروبست
 ۲۸۷۱۰ ظهور و اختفای ماه جانی
 بسوزای تن که جان را چون سبندی
 که چشم بد بجز بر جسم ناید
 کناری گیرمش در جامه^۱ تن
 خیالت^۲ هر دمی اینجاست با ما

خدایا تو نگهدار از جدایی
 چو از اصحاب و از یاران مایی
 و گر بازی، تو با ما بر نیایی
 سوار اسب فرهنگ و کیایی
 ز فرزین بند شاهان بقایی
 شکسته اختری، در بی وفايي؟!
 چگونه مه؟ نه ارضی، نی سمایی
 فتد بی اختیارس اختفایی
 بدست اوست در قدرت نمایی
 بدفع چشم بد چون کیمایی
 یعنی کی رسد چشم هوایی
 که جان را زوست هر دم جانفزایی
 الا ای شمس تبریزی، کجایی؟*

۲۷۰۷

۲۸۷۱۰ کجایید ای شهیدان خدایی؟
 کجایید ای سبک روحان عاشق؟
 کجایید ای شهبان آسمانی؟
 کجایید ای زجان و جار هیده؟
 کجایید ای در زندان شکسته؟
 ۲۸۷۲۰ کجایید ای در مخزن گشاده؟

بلا جویان دشت کربلایی
 پرنده تر ز مرغان هوایی
 بدانسته فلك را در گشایی
 کسی مرعقل را گوید: «کجایی»؟!
 بداده و امداران را رهایی
 کجایید، ای نوای بی نوایی؟

۱ - فذ: خانه بن ۲ - فذ: جملک *** - فر، قح، عد، خج: ندارد.

دران بحرید کین عالم کف اوست
 کف دریاست صورتهای عالم
 دلم کف کرد کین نقش سخن شد
 بر آ ای شمس تبریزی ز مشرق
 زمانی بیش دارید آشنایی
 ز کف بگذر ، اگر اهل صفایی
 بهل نقش و بدل روگر زمایی
 که اصل اصل هر ضایی*

۲۷۰۸

۲۸۷۲۵ تو هر روزی ازان پشته بر آیی
 تو هر صبحی جهان را نوربخشی
 مباد آن روز کز تو باز ماند
 تو دریایی و می گویی جهان را
 لب و لُنج کفوری را دریدی
 ۲۸۷۲۰ گشادی چشم و گوش خاکیان را
 گلوی جان بسوزید از حلاوت
 اگر چون آسیا گردم شب و روز
 و گر این آسیا جوید سکونت
 هراز سنگی که در چرخش کشیدی
 ۲۸۷۳۵ بتو جنبد جهان ، جان جهانی

کنی مرتشه جانان را سقایی
 که جان جان خورشید سمایی
 دودیده ، ای چراغ و روشنایی
 « در آ در من بیاموز آشنایی »
 بدان دریای امواج عطایی
 همه حیران کچون برمی گشایی؟!
 چنین شیرین ، چنین حلوا چرایی؟
 ز تو باشد ، که آب آسیایی
 ز چرخ تو نمی یابد رهایی
 بیابد کان ، بیابد کیمیایی
 اگر چه او نداند که کجایی*

۲۷۰۹

دلاراما ، چنین زیبا چرایی؟
 گرفتم من که جانی و جهانی
 گرفتم من که الیاسی و خضری
 گرفتم من که دنیایی و دینی
 چنین چست و چنین رعنا چرایی؟
 چنین جان و جهان آرا چرایی؟
 چو آب خضر عمر افزا چرایی؟
 چو دنیا مایه سودا چرایی؟

* - قو ، قح ، عد ، خج ، ندارد . ۱ - چت : چراغ روشنایی

** - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۲۸۷۴۰ گرگم گنج قارونی بخوبی
 زر شکست دوست خون دوست ریزد
 چون نور تو گرفت از قاف تا قاف
 ندارد هیچ حلوا طبع صہبا
 ز عشق گفت تو با خود بجنگم
 چو موسی با ید بیضا چرایی؟
 بدین حدشنگ و سرغوغا چرایی؟
 نهان از دیده چون عنقا چرایی؟
 تو هم حلوا و هم صہبا چرایی؟
 که پیش چون وی گویا چرایی؟*

۲۷۱۰

۲۸۷۴۵ یا ای غم ، که تو بس با وفایی
 زنی درویش آمد سوی عباس
 در حیلت خدا بر تو گشاده ست
 تو نعمانی درین مذهب بگو درس
 من مسکین دمی دارم فُسرده
 ۲۸۷۵۰ را یک کدیہ گرمی بیاموز
 بدانک انبیا عباس دیندا
 ز انواع گدایہای طاعات
 ز صوم و از صلوات و از مناسک
 کہ بی حدست انواع عبادات
 ۲۸۷۵۵ بدو گفتا : « برو کین دم ملولم
 مکرر کرد آن زن لابه کردن
 مکرر کرد اُستاء دفع راہم
 ملولم ، خاطر مکن دست این دم
 سجد آورد و گریان گشت آن زن
 ۲۸۷۶۰ بسی بگریست ، پس عباس گفتش
 کہ ابر قطرہای اشکھایی
 کہ تعلیم بدہ نوعی گدایی
 تو آموزی گدایان را دغایی
 کہ خوش تخریج و پاکیزہ ادایی
 ندارم روزی از ژاژ خایی
 کہ تو بس زر گدا و اوستایی
 در استرزاق آثار سمایی
 کہ بر جوشد بدان بحر عطایی
 ز نہی منکر و شیر^۲ غزایی
 و انواع ثقات^۳ و ابتلایی
 پیر زحمت ، مکن طال بقایی «
 کہ نومیدم مکن ای لالکایی
 کہ سودت نیست این زحمت فزایی
 ندارد این نفس مکرم کیایی
 کہ طفلانم مرند از بی نوایی
 « همین را باش کاستار ز مایی »

* - ۲ - چت : سی

۱ - ظ : د بسند

۲ - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۳ - چت : نقاب

۴ - چت : اوستا

دو عباسند با تو این دو چشمت
 بآب دیده چون جنت توان یافت
 که آب چشم با خون شهیدان
 کسی را که خدا بخشید گریه
 ۲۸۷۶۵ بجز این ، گریه را نفعی دگر هست
 ولیکن خدمت دل به زگریه است
 که دل اصلست و اشک تو وسیلت
 خمش ، با دل نشین و رو درو نه

ثَلَاثِينَ الْقَائِسِينَ بِالْبُكَاءِ
 روان شو، چیز دیگر را چه پایی؟
 برابر می روند اندر روایی^(۱)
 بیاموزید راه دلگشایی
 ولی سیرم ز شعر و خود نمایی
 که اطلس می کند پنجه عبایی
 که خشک و تر ننگتجد در خدایی
 که از سلطان دل صاحب لوائی*

۲۷۱۱

بیا ای یار کامروز آن مایی
 ۲۸۷۷۰ خدایا ، چشم بد را دورگردان
 اگر چشم بد من راه من زد
 نهادم دست بر دل تا نپرد
 نه من مانم ، نه دل ماند ، نه عالم
 بیا ای جان ما را زندگانی
 ۲۸۷۷۵ بهر جایی ز سودای تو دودی است^۳
 یکی شاخی ز نور پاک یزدان
 بلطف از آب حیوان در گذشتی

چو گل باید که باما خوش بر آیی
 خداوندا ، نگه دار از جدایی
 بیک جامی ز خویشم ده رهایی
 تو دل از سنگ خارا در ربایی
 اگر فردا بدین صورت در آیی^۱
 بیا ای چشم ما را روشنائی^۲
 کجایی تو؟ کجایی تو؟ کجایی؟
 که جان جان جمله میوهایی^۴
 کند لطفش ز لطف تو گدایی^۵

* - فور ، قبح ، عد ، خج ، ندارد .
 ۱ - چت : برایی
 ۲ - چت : ندارد .
 ۳ - فذ : دودی
 ۴ - تنها (چت) : دارد .
 ۵ - فذ : برویت سابق مقدمست

(۱) - مستفادست از مضمون حدیث : مَا مِنْ قَطْرَةٍ أَحَبُّ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى مِنْ قَطْرَةٍ
 دَمَعَتْ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ تَعَالَى أَوْ قَطْرَةٍ دَمَّ أَهْرِيْقَتْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ سُبْحَانَهُ .
 (احادیث مثنوی ، انتشارات هانشگاه طهران ص ۱۶۲)

اگر کفرست اگر اسلام ، بشنو
خمش کن ، چشم درخورشید درنه
تو یا نور خدایی یا خدایی
که مستغنیست خورشید از گدایی*

۲۷۱۲

۲۸۷۸۰ یا جانا که امروز آن مایی
بفر سایهات چون آفتابیم
جهان فانی نماند زانک او را
چه اچنگ اندرتوزد عالم که اورا؟
چو عاشق بی کله گردد ، تو او را
۲۸۷۸۵ خمش کردم ، ولی بهر خدا را
کجایی تو؟ کجایی تو؟ کجایی؟
همایی تو ، همایی تو ، همایی
بقایی تو ، بقایی تو ، بقایی
نوایی تو ، نوایی تو ، نوایی
قبایی تو ، قبایی تو ، قبایی^۲
خدایی کن ، خدایی کن ، خدایی*

۲۷۱۳

چنان گشتم ز مستی و خرابی
درین خانه نمی یابم کسی را
همین دانم که مجلس از تو بریاست
بیاطن جان جان جانی
۲۸۷۹۰ از آن رو خوش فسونی که مسیحی
مرا خوش خوی کن ، زیرا شرابی
که خاکمی را نمی دانم ز آبی^(۱)
تو هشیاری ، یا ، باشد بیایی
نمی دانم شرابی یا کبابی
بظاهر آفتاب آفتابی
از آن رو دیو سوزی که شهابی
مرا خوش بوی کن ، زیرا گلابی

* - قو ، قی ، عد ، خج : ندارد . ۱ - مق : جو ۲ - چت : قبایی و قبایی و قبایی
** - قو ، قی ، عد ، خج : ندارد .

(۱) - افلاکی این غزل را در قصه ذیل آورده است :

همچنان روزی در مدرسه مبارک تواجده نموده در سماع مست شده بود ؛ و تمامت جامها را بگویندگان بخشیده با ازار پایی پیرهن عربان رقص می کرد. از ناگاه گره ازار گشوده شد . همانا که حضرت چلی حسام الدین چست برجست . و حضرت مولانا را در کنار گرفته فرجهی در پوشانید ؛ و بسماع شروع فرمود و گویند سه شبانروزی در آن سغراق استغراق اذواق الهی مستغرق شده بود و این غزل را می فرمود : شعر :

چنان گشتم ز مستی و خرابی الی آخر الغزل

صبایی ، که بخندانی چمن را
 یا ، مستان بی حد بین بیازار
 چونان خواهان ، گهی اندرسؤالی
 ۲۸۷۹۵ مثال برق ، کوتاه خنده تو
 در آ در مجلس سلطان باقی
 تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی
 بسوی شه پری باز سپیدی
 جوان بختا ، بزنی دسنی ومی گو
 ۲۸۸۰۰ مگو با کس سخن ورسخت گیرد
 اگر چه تشنگانرا تو عذابی
 اگر تو محتسب در احتسابی
 چورنجوران گهی اندر جوابی
 ازان محبوس ظلمات سحابی
 بین گردان چنان کالجوابی (۱)
 تو بس خوبی ولیکن در نقابی
 وگر پری بگورستان ، غرابی
 شبابی یا شبابی یا شبابی
 بگو والله اعلم بالصواب*

۲۷۱۴

چو اسم شمس دین اسما تو دیدی؟
 چه دارد عقلها پیشش ز دانش؟!
 منور تر بهر دو کون ، ای دل
 بماندش ز اول تا باخر
 ۲۸۸۰۵ در آن گوهر نبودست هیچ نقصان
 پیش خدمتش اندر سجودند
 خدیو سینه بهن^۱ و سرو بالا
 شهی کش جن^۲ و انس اندر سجودند
 ورا حلمی که خاك آف بر نتابد
 ۲۸۸۱۰ ز وصف تلخ خود زهرا! یکی وصف
 خلاصه اوست در اشیا، تو دیدی؟
 برابر با سری کش پا تو دیدی؟
 ز حلقه خاص او هیجا تو دیدی؟
 بگو آخر کی دیدست؟ یا تو دیدی؟
 اگر هستت خیال آنها، تو دیدی؟
 ازان سوی حجاب لا، تو دیدی؟
 نه بالا است و نی بهنا، تو دیدی؟
 همه رویش دران رعنا تو دیدی؟
 چنان حلمی در استقنا تو دیدی؟
 بلبل شکر و زهرا تو دیدی؟

* - تنها (فد، مق) دارد . ۱ - مق : سینه بهمن

(۱) - قرآن کریم ، ۱۳/۳۴

ز فرمان کردنش سوی سماوات
 چنان لولو بتابانی و خوبی
 کسی خود این شبه فانی دون را
 بنرمی در هوای هرزه آبی
 ۲۸۸۱۵ بروم جمله رنج و اندرون گنج
 خداوند شمس دین را در دو عالم
 ز بهر آتش ای باد صبا ، تا
 چو خاک سنب اسب جبرئیلست
 نهاده نردبان بالا تو دیدی ؟
 که او را هست جان لالا ، تو دیدی ؟
 ازو خواهد چنین کالا ، تو دیدی ؟
 و یا آن عشق چون خارا تو دیدی ؟
 بدین وصف عجب ما را تو دیدی ؟
 بملک و بخت او همتا ، تو دیدی ؟
 رسانی خدمتی از ما ، تو دیدی ؟
 همه تبریزیان احیا ، تو دیدی ؟ *

۲۷۱۵

مرا اندر جگر بنشست خاری
 ۲۸۸۲۰ یکی اقبال زفتی یافت جانم
 کناری نیست این اقبال ما را
 بگیر این عقل را ، بردار او کش
 چو اندر بافت این جانم بعشقتش
 رخ گلنار گر در ره حجابست
 ۲۸۸۲۵ مشو غره بگلزار فنا تو
 جمالی بین که حضرت عاشقتش
 خداوندی شمس الدین تبریز
 بحمدالله ز باغ اوست باری
 و گرچه شد تنم در عشق زاری
 چو بگرفتم چنین مه در کناری
 تماشا کن ازین پس گیر و داری
 ز هستم تا نماند بود و تاری
 چو گل در جان زیمش زود ناری
 که او گنده شود روزی سه چاری
 بشو بهر چنین جان جانسپاری
 کزو دارد خداوند افتخاری *

۲۷۱۶

بگفتم با دلم : « آخر قراری
 ترا می گویم و تو از سر طنز
 ز آتشیهای او آخر فراری
 اشارت می کنی خندان که آری

۱ - مق : و با آن * - تنها (فد ، مق) : دارد . * - تنها (فد ، مق) : دارد .

۲۸۸۳۰ منم از دست تو بی دست و پایی
 دلم گفتا: « ندیدی آنچه دیدم
 منم جزوی و او خود کل کلاست
 ورا دیدم چو بحری موج می زد
 ز تبریز آفتابی رو نمودم
 ۲۸۸۳۵ خداوند شمس دین چون یک نظر تافت
 زهر قطره یکی جانی همی رست
 تو در کوی مهی شکر عذاری»
 تو پنداری ز اکنونست کاری
 ویست دریای آتش، من شراری
 و جان من ز بحر او بخاری
 بشد رقاص جانم ذره واری «
 بجوشید آب خوش از جان ناری
 همی پرید اندر لاله زاری*»

۲۷۱۷

تو جانا بی وصالش در چه کاری
 همه لافت، که زاریها کنم من
 اگر سنگت بیند بر تو گرید
 ۲۸۸۴۰ بوصلش مر سما را فخر بودی
 چنان مغرور و سرکش گشته بودی
 ازان میها ز وصالش مست بودی
 ولیکن مرغ دولت مژده آورد
 ز لطف و حلم او بودست آن وصل
 ۲۸۸۴۵ بییر هندوی بگذشت لطفش
 چنینها دیده از لطف و حسنش
 چه سودم دارد ارصد ملک دارم؟!
 خداوندی ز تو دورست ای دل
 هزاران زخم دارد از تو ای هجر
 ۲۸۸۵۰ ایا روز فراقم، همچو قیری
 بدست خویش بی وصالش چه داری؟
 بنزد او نیرزد خاک زاری
 که از وصل چه کس گشتی تو عاری
 بهجرش خاک را اکنون تو عاری
 زمان وصل، یعنی یار غاری^۱
 نك آمد مر ترا دور خماری
 کزان اقبال می آید بهاری
 نبود^۲ از عقل و فرهنگ و عیاری
 چوماهی گشت پیر از خوش عذاری
 تو جانا کز پی او بی قراری
 که تو که جان آنی در فراری
 که بی او یاوه گشته و بی مهاری
 که این دم بر سر گنجش توماری
 ایا روز وصالم، همچو قاری

* - تنها (قد، مق) دارد. ۱ - مق: ندارد. ۲ - مق: شود

تو بودی در وصالش در قماری	کنون تو با خیالش در قماری
بہجر فخر ما شمس الحق و دین	ایسا صبرا نکردی هیچ یاری
مگر صبری کہ رست از خاک تبریز	خورم ، یابم دمی زو بردباری
بینا این فراق من فراقی	بینا بخت لنگم را هواری*

۲۷۱۸

۲۸۸۵۰ یا ، ای آنک سلطان جمالی	کمالات کمالان را کمالی
خیالی را امین خلق کردی	چنانک و همشان شد کہ خیالی
خیالت شحنتہ شهر فراقست	تو زان پاکی ، تو سلطان وصالی
تو خورشیدی و جانها سایہ تو	نہ چون خورشید گردون در زوالی
بخندانی جهان را ، تو نخندی	بنالانی روان را ، تو نتالی
۲۸۸۶۰ تو دست و پای ہر بی دست و پایی	تو پر و بال ہر بی پر و بالی
ہزاران مشفق غمخوار سازی	ولیک از ناز گویی : «لا ابالی»*

۲۷۱۹

مگر تو یوسفان را دلستانی ؟	مگر تو رشک ماہ آسمانی ؟
مہا از بس عزیزی و لطیفی	غریب این جهان و آن جهانی
روانہایی کہ روز تو شنیدند	بطمع تو گرفته شب روانی
۲۸۸۶۵ ز شب رفتن ز چالا کی چه آید ؟	چو ذوالعرشت کند می پاسبانی
منم آن کز دم عیسی بمردم	مرا کشتست آب زندگانی
چنین مرگی کہ مردم ، زندہ گردم	گرت بینم ، ایسا فخر الزمانی
دلہم از ہجر تو خون گشت لیکن	ازان خون رست صورتہای جانی
ز دُرد تو رواق صاف جوشید!	ز درد خمہای خسروانی

* - تنها (فد ، مق) : دارد . ** - تنها (فد ، مق) : دارد . ۱ - مق : خورشید

۲۸۸۷۰ خداوندیست شمس الدین تبریز
 برید آفرینش در دو عالم
 هزاران جان ، نثار جان او باد
 درینا ، لفظها بودی نو آیین
 که او را نیست در آفاق ثانی
 نیاور دست چون او ارمغانی
 که تا گردند جانها جاودانی
 کزین الفاظ ناقص شد معانی*

۲۷۲۰

۲۸۸۷۵ نشسته می روی این نیز نیکوست
 بسی گشتی درین گرداب گردان
 بزنی پای برین پا بند عالم
 ترا زلفیست به از مشک و عنبر
 کله کم جو، چوداری جمع فخر
 ۲۸۸۸۰ چرا دنیا بنکته مستحیله
 بسردی نکته گوید^۲ سرد سیلی
 اگر دوران دلیل آرد دران قال
 ترا عمری کشید این غول در تیه
 چرا الزام اویی؟ چیست سکنه؟
 نشسته می روی و می نینی
 اگر رویت درین گفتن سوی اوست
 بسوی جوی رحمت رو بگردان
 که تا دست از تبرک بر تو مالم
 توده گل را کلاهی ای برادر
 کله بر آسمان انداز آخر
 فریید چون تو زیرک را بحیله؟!
 نداری پای آن خر را شکالی
 تخلف^۳ دیده ، در روی او مال
 بکن باغول خود بحثی بتوجیه
 جوابش گو که مقلوبست نکته*

۲۷۲۱

۲۸۸۸۵ نه آتشیهای ما را ترجمانی
 نه محرم درد ما را هیچ آهی
 نه آن گوهر که از دریا بر آید
 نه آن معنی که زاید هیچ حرفی
 نه اسرار دل ما را زبانی
 نه همدم آه ما را هیچ جانی
 نه آن دریا که آرامد زمانی
 نه آن حرفی که آید دریانی

* - تنها (فذ ، مق) : دارد .
 ۱- ظ : رفتن
 ۲- ظ : گوید
 ۳- فذ : تخلف
 * - تنها (فذ ، چت) : دارد . این مثنوی بتبع نسخ در اینجا نقل گردید .

معانی را زبان چون ناودانست
 کجا دریا رود در ناودانی؟!
 ۲۸۸۹۰ جهان جان که هر جزوش جهانست
 نگنجد در دهان هر گز جهانی*

۲۷۲۲

بکوی دل فرو رفتم زمانی
 همی جستم ز حال دل نشانی
 که تا چونست احوال دل من
 که از وی در فغان دیدم جهانی
 ز گفتار حکیمان باز جستم
 بهر وادی و شهری داستانی
 همه از دست دل فریاد کردند
 فتادم زین حدیث اندر گمانی
 ۲۸۸۹۵ ز عقل خود سفر کردم سوی دل
 ندیدم هیچ خالی زو مکانی
 میان عارف و معروف این دل
 همی گردد بسان ترجمانی
 خداوندان دل دانند دل چیست
 چه داند قدر دل هر بی‌روانی
 ز درگاه خدا یابی دل و بس
 نیابی از فلانی و فلانی
 نیابی دل جز از جبار عالم
 شهید هر نشان و بی‌نشانی*

۲۷۲۳

۲۸۹۰۰ دیدی که چه کرد یار ما دیدی!
 منسوبه^۱ یار با وفا دیدی!
 زین نوع که مانت کرد دلها را
 آن چشمه زندگی کجا دیدی؟
 در صورت مانت برد می بخشد
 مقلوب‌گری چو او کرا دیدی؟
 ای بسته بند عشق حقستت
 کز عشق هزار دلگشا دیدی
 بستان باغی اگر گلی دادی
 بر خور ز وفا اگر جفا دیدی
 ۲۸۹۰۵ از بستانش سر خرسست این تن
 زان بحر گهر تو کهر با دیدی
 از فرعون^۲ چو احوالی دادت
 آن بود عصا و اژدها دیدی
 امروز چو موسیت مداوا کرد
 صد برگ فشان ازان عصا دیدی
 صیاد جهان فشاند شه دانه
 آن را توز سادگی عطا دیدی

* - تنها (فد): دارد . ** - تنها (فد): دارد . ۱ - مق: منسوبه ۲ - چ: آن

چون مرغ سلیم سوی او رفتی
 ۲۸۹۱۰ بازت بخرید لطف نَجینا^(۱)
 در طالع مه چو مشتری گشتی
 چندان کَرث که در عدد ناید
 تا آخر کار آن ولی نعمت
 از چشمهٔ سلسبیل می خوردی
 ۲۸۹۱۵ چون دعوتِ اِشْرَبُوا^(۳) پری دادت
 وانگه ز هوا بسوی هو رفتی
 پرواز هُمای کبریایی را
 باقیش مجیب هر دعا گوید
 دام و دغل و فن و دغا دیدی
 تا لطف و عنایت خدا دیدی
 ز الله عطای اِشْتَرَى^(۲) دیدی
 این بستگی و گشاد را دیدی
 چشمت بگشاد توتیا دیدی
 عشرت گه خاص اولیا دیدی
 جولانگه عرصهٔ هوا دیدی
 برقاف پریدن هُما دیدی
 از کیف و چگونگی جدا دیدی
 کز وی تو اجابت دعا دیدی*

۲۷۲۴

روز اردو هزار بار می آیی
 ۲۸۹۲۰ از بهر حیات و زنده کردن تو
 عُشاق همه شدند حلوایی
 می در ده و اختیار ما بستان
 از خلق جهان کناره می گیرد
 خاموش بحضرت تو اولیتر
 ۲۸۹۲۵ دیدیم ترا ، ز دست ما رفتیم
 هر بار چو جان بکار می آیی
 در عالم چون بهار می آیی
 چون شکر قندوار می آیی
 کز مجلس اختیار می آیی
 آن را که تو در کنار می آیی
 کز حضرت کردگار می آیی
 کز عالم پایدار می آیی

* - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

(۱) - ظاهر ناظر است به: وَ لَقَدْ نَجَّيْنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ مِنَ الْعَذَابِ الْمُهِينِ. قرآن کریم، ۳۰/۴۴

(۲) - ناظر است به: إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ. قرآن کریم، ۱۱۱/۹

(۳) - قرآن کریم، ۱۹/۵۲

ای مرغ ز طاق عرش می پری وی شیر ز مرغزار می آیی
ای بحر محیط سخت می جوشی . وی موج چه بی قرار می آیی؟!*

۲۷۲۵

مندیش ازان بُت مسیحایی
لا حول کن و ره سلامت گیر
۲۸۹۳۰ فرصت ز کجا که تا کنی لا حول؟!
ماهی ز کجا شکید از دریا؟!
چون دین نشود مشوش و ایمان
اخگر شده دل در آتش رویش
دل با دو جهان چراست بیگانه؟
۲۸۹۳۵ ای تن تو و تره زار این عالم
ای عقل برو مشاطگی می کن
بگرفته معلمی درین مکتب
ای بر لب بحر همچو بوتیمار
اینها همه رفت ، ساقیا برخیز
۲۸۹۴۰ مشرق چه کند چراغ افروزی؟!
مصقول شود چو چهره گردون
در ده تو شراب جان فزایی را
یکتا عیشیست و عشرتی ، کزوی
از دست توهر کرا دهد این دست
۲۸۹۴۵ ای شاددمی که آن صراحی را^۲
چون گوهر می بتافت بر خاکم

* - قو ، قح ، عد ، حیح : ندارد . ۱ - فد : دمی ازو . ۲ - چت : صبحی

دریای صفات عشق می جوشد
 وز نی بهلم ستیر و بر بسته
 زین بگذشتم ، بیار حمرا را
 ۲۸۹۰۰ تا روز رهد ز غصه روزی
 در حال مگر درت فرو بستست
 رمزی دو بگویم ار فرمای
 من دانم و یار من بتنهایی
 صفرا شکن هزار صفرای
 وین هندوی شب رهد ز لالی^۱
 کندر پیکار قال می آبی*

۲۷۲۶

ای دیده ، ز نم زیون نگشتی؟!
 وی عقل ، مگر تو سنگ جانی؟
 این يك هنرت هزار ارزد
 ۲۸۹۰۵ لیک از تو شکایتست دل را
 ز اندیشه دوست بو نبردی
 زان گرم نگشته ز خورشید
 چون گردش آفتاب دیدی
 چون آب حیات خضر دیدی
 ۲۸۹۶۰ مرغ زیرك ، پیای آویخت
 زان درس جماد علم آموخت
 شمس تبریز ، جان جانها
 وی دل ز فراق خون نگشتی؟!
 چون مایه صد جنون نگشتی؟!
 کز عشق بهر فسون نگشتی
 کز ناله چو ارغنون نگشتی
 ز اندیشه خود فزون نگشتی
 کز خانه تن برون نگشتی
 مانده ذره چون نگشتی؟!
 چون صافی و آبگون نگشتی؟!
 شکرست که ذوفنون نگشتی
 تو مردم یعلمون^(۱) نگشتی^۲
 ز اول بده ، کنون نگشتی*

۲۷۲۷

گر وسوسه ره دهی بگوشی
 افسرده شوی بدان ز جوشی

۱ - فذ : ز هند و لالی * - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
 ۲ - تنها (فذ) : دارد .
 ** - فو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) - ناظر است به : قُلْ هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ .
 قرآن کریم ، ۹/۳۹

آن گرمی چشم را که داری
 ۲۸۹۶۵ انبار نعیم را زیان چیست
 آخر چه زیان اگر بیفتد
 مر ناقه شیر را چه نقصان
 شب بود و زمانه^۱ خفته بودند
 آن شاه ز روی لطف برداشت
 ۲۸۹۷۰ در خون خودی ، اگر بمانی
 ماییم ز عشق شمس تبریز
 نیش زهرست و شکل نوشی
 گر خشم گرفت کور موشی؟!
 یک دو مگس از شکر فروشی
 گر دیک شکست شیر دوشی؟!
 در هیچ سری نبود هوشی
 سرنای و درو بزد خروشی
 زین پس زان رو بروی پوشی
 هم ناطق عشق ، هم^۲ خموشی*

۲۷۲۸

باغست و بهار. و سرو عالی
 بگشای نقاب و در فرو بند
 امروز حریف خاص عشقیم
 ۲۸۹۷۵ ای مطرب خوش نوای خوش نی
 ای ساقی شاد کام خوش حال
 تا خوش بخوریم و خوش بخصیم
 خوردی نه ز راه حلق و اشکم
 ای دل خواهم که آن قدح را
 ۲۸۹۸۰ چون نیست شوی تمام در می
 پاینده شوی ازان « سَقَاهُمْ » (۱)
 دزدی بگذار و خوش همی رو
 ما می نرویم ازین^۳ حوالی
 ماییم و توی و خانه خالی
 برداشته جام لا ابالی
 باید که عظیم خوش بنالی
 پیش آر شراب را تو حالی
 در سایه لطف لا یزالی
 خوابی نه نتیجه لیالی
 بر دیده و چشم خود بمالی
 آن ساعت هست بر کمالی
 بی مرگ و فنا و انتقالی
 ایمن ز شکنجهای والی

* - قو ، قح ، عد : ندارد .

۱ - مق : بود زمانه

۲ - خج ، چت : عشق و هم

۳ - چت : زین

گویی : «بنا که ایمنی کو؟»
 ای روزبدین خوشی، چه روزی؟
 ۲۸۹۸۵ ای جمله روزها غلامت
 ای روز ، جمال تو کی بیند؟!
 هم خود بینی جمال خود را
 ای روز ، نه روز آفتابی
 خورشید کند سجود هر شام
 ۲۸۹۹۰ ای روز میان روز ، پنهان
 ای روزی روزها و شبها
 خامش کنم از کمال گفتن
 پیدا نشوی^۱ بقال زیرا
 از قال شود خیال پیدا
 ۲۸۹۹۵ وان^۲ وهم و خیال تشنه^۳ تست
 این هر دو در آب جان دهن خشک
 باقی^۴ غزل و رای پرده

رو تو که هنوز در سؤالی
 ای روز ، به از هزار سالی
 ایشان هجرند و تو وصالی
 ای روز ، عظیم با جمالی
 وان چشم که گوش او بمالی
 تو روز ز نور ذوالجلالی
 می خواهد از مهت حلالی
 ای روز مقیم لایزالی
 ای لطف جنوبی و شمالی
 زیرا تو و رای هر کمالی
 تو پیدا تر ز قیل و قالی
 تو فوق توهم و خیالی
 ای داده تو آب را زلالی
 در عالم پر ، ز خویش خالی
 محجوب ز تو که در ملالی*

۲۷۲۹

با این همه مهر و مهربانی
 وین جمله شیشه خانها را
 ۲۹۰۰۰ در زلزله است دار دنیا
 نالان تو صد هزار رنجور
 دنیا چو شب و تو آفتابی
 هر چند که غافلند از جان

دل می دهدت که خشم رانی؟
 در هم شکنی بلن ترانی؟
 کز خانه تو رخت می کشانی
 بی تو نزنند ، هین تو دانی
 خلقان همه صورت و تو جانی
 در مکسبه و غم امانی

۱ - فذ : نشود ۲ - مخ : آن * - فو ، قح ، عد : ندارد .

اما چون جان ز جا بجنبند^۱ آغاز کنند نوحه خوانی
 ۲۹۰۰۵ خورشید چو در کسوف آید نی عیش بود ، نه شادمانی
 تا هست ازو بیاد نارند ای وای چو او شود نهانی
 ای رونق رزم و جان بازار شیرینی^۲ خانه و دکانی
 خاموش که گفت وگو حجابند از بحر مُعلق^۳ معانی*

۲۷۲۰

آورد خبر شکر ستانی کز مصر رسید کاروانی
 ۲۹۰۱۰ صد اُشتر ، جمله شکر و قند^۴ یارب ، چه لطیف ارمغانی !
 در نیشی رسید شمع می در قالب مرده رفت جانی
 گفتم که : « بگوسخن گشاده » گفتا که : « رسید آن فلانی »
 دل از سبکی ز جای برجست بنهاد ز عقل نردبانی
 بر بام دوید از سر عشق می جُست ازین خبر نشانی
 ۲۹۰۱۵ ناگاه بدید از سر بام بیرون ز جهان ما جهانی
 دریای محیط در سبوی در صورت خالک^۵ آسمانی
 بر بام نشسته پادشاهی پوشیده لباس یاسبانی
 باغی و بهشت بی نهایت^۶ در سینه^۷ مرد باغبانی
 می گشت بسینها خیالش می کرد ز شاه دل بیانی
 ۲۹۰۲۰ مگریز ز چشمم ، ای خیالش تا تازه شود دلم زمانی
 شمس تبریز لا مکان دید بر ساخت ز لا مکان مکانی*

۲۷۲۱

بشنیده بدم که جان جانی آنی و هزار همچنانی

۱ - خج : بجنبند . چت : بجنبید
 ۲ - فذ ، مق : شکر قند ۳ - خج : خاکی ۴ - چت : تا نهایت
 ۵ - چت ، خج : این بیت را ندارد . ۶ - فو ، قح ، عد : ندارد .
 ۷ - فو ، قح ، عد : ندارد .

از خلق نشان تو شنیدم
 الحمد شدم ز حمد گفتن
 ۲۹۰۲۵ جان دید کسی بدین لطیفی؟!
 ای قوت قلوب، همچو معنی
 ای گشته ز لامکان، حقایق
 ای شاه و وزیر را سعادت
 آن جان که ازین جهان جهان بود
 ۲۹۰۳۰ جانی چو تو باشد این جهانرا
 جان چرب^۲ زبان تست اما
 کفو تو نبود آن نشانی
 تابوك بدان لبم بخوانی
 کس دید روان بدین^۱ روانی؟!
 وی صورت تو به از معانی
 از لذت کان تو مکانی
 وی عالم پیر را جوانی
 کردیش تو باز این جهانی
 باقی بود این جهان فانی
 نبود بلسان تو لسانی*

۲۷۳۲

ای ساقی باده^۳ معانی
 زان باده پیر تلخ پاسخ
 در بزم سرای شاه^۵ جانان
 ۲۹۰۳۵ جانها بینی چو روز روشن
 بینی که جهان بحیرت^۷ آید
 مه را ز فلک فرو فرستد
 وان زهره نوای خوش بر آرد
 اینها بهمند و ما بخلوت
 ۲۹۰۴۰ رخ بر رخ ما نهاده آن شه
 آن شاه کیست؟ شمس تبریز
 در ده تو شراب ارغوانی^۴
 بفرای حلاوت جوانی
 نظاره شاهدان جانی
 از لذت عشرت^۶ شبانی
 در حلقه خلق آنجهانی
 در مجالسشان بارمغانی
 کو مطربکیست آسمانی
 با دلبر خوب پر معانی
 وان باقی را تو خود بدانی
 آن خسرو ملک بی نشانی*

۱ - خج : بدان
 ۲ - چت : حرف
 ۳ - مق : معانی
 ۴ - فذ : ارمغانی
 ۵ - فذ : بزم
 ۶ - فذ : لذت و عشرت
 ۷ - خج : نچیزت
 * - قو ، قح ، عد : ندارد
 ** - قو ، قح ، عد : ندارد

ای وصل تو آب زندگانی
 از دیده برون مشو، که نوری
 آن دم که نهان شوی ز چشم
 ۲۹۰۴۵ من خود چه کسم^۲ که وصل جویم؟!
 ای دل، تو مروسوی خرابات
 کابجا همه پاک باز باشند
 و رزانک روی مرو تو باخویش
 مانند سپر مپوش سینه
 ۲۹۰۵۰ برسید یکی که عاشقی چیست
 آنکه که چو من شوی بینی
 مردانه در آ، چو شیر مردی
 ای از رخ گلرخان غیبت
 ای از هوس بهار حسنت
 ۲۹۰۵۵ ای آنک تو باغ و بوستان را
 ای داده تو گوشت پاره را
 ای داده زبانت انبیا را
 ای داده روان اولیا را
 ای داده تو عقل بدگمان را
 ۲۹۰۶۰ ای آنک تو هر شبی ز خلقان
 ای داده تو چشم گلرخان را
 تدبیر خلاص ما تو دانی
 وز سینه جدا مشو، که جانی
 می نالد جان من نهانی
 از لطف تو همی کشانی
 هر چند قلندر جهانی
 ترسم که تو کم زنی، بُمانی
 در پوش نشان بی نشانی
 گر عاشق تیر آن کمانی
 گفتم که: «مپرس ازین معانی
 آنکه که بخواندت، بخوانی»
 دلرا چو زنان چه می طپانی؟!
 گشته رُخ سُرخ زعفرانی
 در هر قسم دم خزانی
 از جورِ خزان همی رهانی
 درگفت و شنود ترجمانی
 با سرِ قدیم همزبانی
 در مرگِ حیات جاودانی
 بر بام دماغ، پاسبانی
 این پنج چراغ می ستانی^۳
 مخموری و سحر و دلستانی

۱ - شیخ: من ۲ - شیخ: چه کسم

۳ - مق: پس از (ای داده تو عشق... الخ). چت، شیخ: پس از (ای داده دو قطره... الخ) آمده است.

ای داده دو قطره خون دلرا
 اندیشه و فکر و خرده دانی
 ای داده تو عشق را بقدرت
 مردی و نری و پهلوانی
 این بود نصیحت سنایی
 جان باز! چو طالب عیانی
 ۲۹۰۶۵ شمس تبریز ، نور محضی
 زیرا که چراغ آسمانی*
 زنده بود و نری و پهلوانی

۲۷۳۴

ای بی تو حرام زندگانی
 خود بی تو کدام زندگانی!؟
 بی روی خوش تو زنده بودن
 مرگست بنام زندگانی
 پا زهر توی و زهر دنیا
 دانه تو و دام زندگانی
 گوهر تو و این جهان چو حقه
 بی آب^۲ تو گلستان چو شوره
 ۲۹۰۷۰ بی خوبی^۱ حسن با قوامت
 بی جمله مراد و کام بی تو
 تا داد سلامتی ندادی
 نا یافته کام زندگانی
 خامش کردم بکن تو شاهی
 کی کرد سلام زندگانی
 پیش تو غلام زندگانی*
 نگرفته قوام زندگانی

۲۷۳۵

۲۹۰۷۵ برجہ ، که بهار زد صلابی
 در باغ خرام ، چون صبایی
 از شاخ درخت گیر رقصی
 وز لاله و که شنو صدایی
 ریحان گوید بسبزه رازی
 بلبل طلبد ز گل نوایی
 از باد زند گیاه موجی
 در بحر هوای آشنایی
 وز ابر که حامله ست از بحر
 چون چشم عروس بین بکایی
 ۲۹۰۸۰ وز گریه ابر و خنده برق
 در سنبل و سرو ارتقایی

۱ - چت ، شیخ : این بیت را ندارد . * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۲ - شیخ ، مق : ای آب ** - قو ، قح ، عد : ندارد .

فح شسته پیش گوش قُمری
 نرگس گوید بسوسن : « آخر
 ای سوسن صد زبان فروخوان
 سوسن گوید: «خمش! که مستم
 ۲۹۰۸۵ سرمستم و بیخودم مبادا
 رو کن بشهی کزو پوشید
 می گوید بید سرفشانان
 ای سرو برای شکر این را
 ای جان و جهان ، تو رهیدیم
 ۲۹۰۹۰ از وسوسه چین حریفی
 زان دی که بسی قفا بخوردیم
 ظاهر مشواد^۲ او که آمد
 خاموش کن و نظاره می کن
 کاموزدش او بهانهایی
 برگوی تو هجو یا ثنایی
 بر مرغ حکایت همایی
 از جام می گران بهایی
 بجهد ز دهان من خطایی
 اشکوفه بریشمین قبایی
 : « رستم ز دست ازدهایی^۱ »
 تو نیز چین بکوب پای
 ز اشکنجه جان جان نمایی
 وز دغدغه چین دغایی
 رفت و بنمودمان قفایی
 از شوم ظهور او خفایی
 بی زحمت خوف در رجایی*

۲۷۳۶

چون سوی برادری پیویی
 ۲۹۰۹۵ در سر زخمارت ار صداعیست^۳
 یا بوی بغل ز خود برانی
 در سور مهی ، بنفشه مویی
 بی دام اگر ت شکار باید
 ورگوش تو گرم شد ز مستی
 باید که نخست رو بشویی
 تصدیع برادران نجویی
 یا ترک کنار دوست گویی
 کی شرط بود که تو بمویی
 می دانک چو من محال جویی
 صوفی^۴ سماع و های و هوئی

۱ - خج : ندارد ۲ - خج : مشوا ازو. چت : مشوند ازو

* - قو ، فح ، عد : ندارد . ۳ - خج ، چت : صداعست

۴ - خج ، مق : های هوئی

۲۹۱۰۰ و رهوش تویی خبر شد از گوش يك توی نه هزار تویی*

۲۷۳۷

مجلس چو چراغ و تو چو آبی
خورشید بتافتست بر جمع
برخوان منشین، که نیک خامی
در پیش شدی، که حاجبم من
۲۹۱۰۵ چون حاجب باب را نشانهاست
گشتی تو سوار اسب چو بین
یا عشق گزین که هر سه تقدست
با بیداران نشین و بر خیز
از شمس الدین رسی بمنزل
وزا آب چراغ را خرابی
رو تو ز میان کچون سحابی
کو بوی کباب اگر کبابی؟!
والله که نه حاجبی، حاجابی
دانند تو را که از چه بابی
از جهل بحمله می شتابی
یا زهد، چو طالب ثوابی
کین قافله رفت و تو بخوابی
وندر تبریز راه یابی*

۲۷۳۸

۲۹۱۱۰ من یار بخوردهام شرابی
من یار ز آتشی گذشتم
من تشنه بآب جوی رفتم
شیران همه ماهتاب جویند
از درد میرس، رنگ رخ بین
۲۹۱۱۵ جانم مستست و تن خرابست
این هر دو چنین و دل چنین تر
یک لحظه مشو ملول، بشنو
امسال چه مستم و خرابی!
امسال چرا شدم کبابی؟!
ماهی دیدم میان آبی
من شیرم و یار ماهتابی
تا رنگ بگویدت جوابی
مستست نشسته در خرابی
کز غم چو خریست در خلاهی
تا باشدت از خدا ثوابی*

** - قو، قح، عد، خج : ندارد .

۱ - فذ : از آب .

*** - قو، قح، عد، خج : ندارد .

۲۷۳۹

وی شاه زمانه ، چند خسبی ؟!	ای یار یگانه ، چند خسبی ؟!
ای رونق خانه ، چند خسبی ؟!	بر روزن تُست بنده از کی
بر زن بنشانه ، چند خسبی ؟!	۲۹۱۲۰ ای کرده بزه کمان ابرو
گشتیم فسانه ، چند خسبی ؟!	افسانه ما شنو که در عشق
بر روی ستانه ، چند خسبی ؟!	ماییم چو میخ ، سر نهاده
باقی شبانه ، چند خسبی ؟!	گر خُنب بیسته است ، پیش آر
بنشین بیسانه ، چند خسبی ؟!	درده قدح شراب و چون شمع
آمد بکرانه ، چند خسبی ؟!*	۲۹۱۲۵ بشتاب مها ، که این شب قدر

۲۷۴۰

بازم بدغا چه می فریبی ؟	بازم صنما چه می فریبی ؟!
ای دوست ، مرا چه می فریبی ؟!	هر لحظه بخوانیم که ، ای دوست
بازم برفا چه می فریبی ؟!	عمری تو و عمر را وفا نیست
او را بسقا چه می فریبی ؟!	دل سیر نمی شود بجیحون
ما را بعصا چه می فریبی ؟!	۲۹۱۳۰ تاریک شدست چشم بی تو
ما را بدعا چه می فریبی ؟!	ای دوست دعا وظیفه ماست
باخوف ورجا چه می فریبی ؟!	آن را که مثال امن دادی
ما را بقضا چه می فریبی ؟!	گفتی : « بقضای حق رضا ده »
ما را بدوا چه می فریبی ؟!	چون نیست دوا پذیر این درد
ما را بصلا چه می فریبی ؟!	۲۹۱۳۵ تنها خوردن چو پیشه کردی

۱ - چت : ندارد . * - فو ، فیه ، عد ، حیح : ندارد .

۲ - قذ : پس از این بیت است (آنرا که مثال امن دادی . . . الخ)

چون چنگ نشاط ما شکستی ما را بسه تا چه می فریپی؟!
 ما را بی ما چو^۱ می نوازی ما را با ما چه می فریپی؟!
 ای بسته کمر پیش تو جان ما را بقبا چه می فریپی؟!
 خاموش ، که غیر تو نخواهیم ما را بمطا چه می فریپی!*

۲۷۴۱

۲۹۱۴۰ ای آنک تو خواب ما بیستی رفتی و بگوشه نشستی
 ای زنده کننده هر دلی را آخر بجفا دلم شکستی
 ای دل ، چو بدام او فتادی^۲ از بند هزار دام رستی
 رستی ز خمار هر دو عالم تا حشر ز دام دوست مستی
 با پیر بلی بلند می پر چون محرم گلشن آستی
 ۲۹۱۴۵ رو بر سر خم آسمان صاف تا درد بدی ، بدی پستی
 دولت همه سوی نیستی بود می جوید ابلهش ز هستی
 گیرم که جمال دوست دیدی از^۳ چشم ویش ندیده استی
 ای یوسف عشق ، رو نمودی دست^۴ دو هزار مست خستی
 خامش ، که ز بحر بی نصیبی تا بسته نقشهای شستی*

۲۷۴۲

۲۹۱۵۰ ای آنک تو خواب ما بیستی رفتی و بگوشه نشستی^۵
 اندر دلم آمدی چو ماهی چون دل بتو بنگرید جستی^۶
 چون گلشن^۷ نیستی نمودی چون صبر کنیم ما بهستی!?

۱ - فذ ، مق : چه
 * - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد . این غزل بامختصر تفاوت در مصاربع اولین ابیات و اضافه لفظ ردیف (نو)
 همان غزل شماره (۲۱۸۹) است . ۲ - چت : در فتادی ۳ - فذ : آن
 ۴ - چت : دستی * - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
 ۵ - مطلع این غزل با غزل سابق یکی است ۶ - تنها (مق) : دارد . ۷ - فذ : کلین

چون باشد در خمار هجران
آن خانه چگونه خانه ماند
۲۹۱۵۵ پنداشتی ای دماغ سرمست
در عشق، وصال هست و هجران
از یک جهت ار چه حق شناسی
بسیار رهست تا بجایی

آن روح که یافت وصل و مستی؟!
کز هجر ستون او شکستی؟!
کز رنج خمار باز رستی
در راه بلندی است و پستی
از ده جهت آب و گل پرستی
کندر سوداش طمع بستی*

۲۷۴۳

روز و رو، که ازین جهان گذشتی
۲۹۱۶۰ ای نقش، شدی بسوی نقاش
برخور هله از درخت ایمان
در آب حیات رو چو ماهی
از برج بیرج رو چو خورشید
زان کان که یامدی شدی باز
۲۹۱۶۵ بنما ز کدام راه رفتی
بر بام جهان طواف کردی
خاموش! کنون، که در خموشی

وز محنت و امتحان گذشتی
وی جان، سوی جان جان گذشتی
کز منزل بی امان گذشتی
کز غربت خاکدان گذشتی
کز انجم آسمان گذشتی
زین خانه وزین دکان گذشتی
الحق ز ره نهان گذشتی
چون آب زناودان گذشتی
از جمله خامشان گذشتی*

۲۷۴۴

روز طربست و سال شادی
تاریکی غم تمام برخاست
۲۹۱۷۰ اندیشه و غم چه پای دارد
ای باده تو از کدام مشکی

کامروز بکوی ما فتادی
چون شمع درین میان نهادی
با آن قدح وفا که دادی؟!
وی مه بکدام ماه زادی

* - قو، فح، عد، خج : ندارد . ** - قو، فح، عد، خج : ندارد .

مستی و خوشی و شاد کامی سلطان دلی و کیتبادی
وان عقل که کدخدای غم بود از ما سندی باوستادی
شبابش که پای غم بیستی صد گونه در طرب گشادی*

۲۷۴۵

۲۹۱۷۵ آخر گزل و خار را بدیدی روز و شب تار را بدیدی
بس نقش و نگار در شکستی تا نقش و نگار را بدیدی
از عالم خاک برگذشتی وان گرد و غبار را بدیدی
می خند چو گزل درین گلستان کان جان بهار را بدیدی
بی کار شدی ز کار عالم چون حاصل کار را بدیدی
۲۹۱۸۰ چون باده ساقی اندر آمیز چون رنج خمار را بدیدی*

۲۷۴۶

آنرا که بلطف سر بخاری از عقل و معامله بر آری
از يك نظرت قیامتی خاست یا رب تو دران نظر چه داری!
از لعل تو دل دری بُدزدید دزدست ازانش می فشاری
بفشار بغم تو دزد خود را غم نیست چو هم تو غمگساری
۲۹۱۸۵ بفشار که رخت مؤمنان را پنهان کردست از عیاری
یا مَنْ نَعَشَ الْعَبِيدَ فَضْلاً مِنْ كَلِّ مَوَاقِعِ الْعِبَارِ
یا لِفَضْلِ اعَادَ مَا قَفَدْنَا بَعْدَ الْحَوْلَانِ وَ التَّوَارِ
فَجَرَّتْ مِنْ آلِهَوا عُبُوناً فِي مَرَجٍ قُلُوبِنَا جَوَارِ
تَخَضَّرَ بِمَائِهَا غُصُونُ فِي الرُّوحِ لَذِيْبَةُ الشِّمَارِ
۲۹۱۹۰ یا مَنْ غَضَبَ الْقُلُوبَ جَهراً ثُمَّ اَكْرَمَهُنَّ فِي السِّرَارِ

* - قو، قح، عد، خج : ندارد .

** - قو، قح، عد، خج : ندارد .

۱ - چت : بر بیت سابق مقدمست

دی رفت و پریر رفت وامروز
هر روز ز تو وظیفه دارد
برگیر کلاه از سر باز
زان پیش که می دهد مرادوست
۲۹۱۹۰ که مست شدم ز باده ماندم
آید از باغ لطف و سبزی
ای باد بهار عشق و سودا
أَسْكُتْ ، وَاَفْتَحْ جَنَاحَ عِشْقِ
خاموش که غیر حرف و آواز
جان منتظرست تا چه آری
این باز ، هزار گون شکاری
تا پر بزند درین صحاری
آن لطف نمود و بردباری
اندر بر لطف و حق گزاری
آید ز بهار هم بهاری
برخسته دلان چه سازگاری^۲
حَانَ الْجَوْلَانِ فِي الْمَطَارِ
برصد لغتِ دگر سواری*

۲۷۴۷

۲۹۲۰۰ خضری بمیان سینه داری
خضر آب حیات را نباید
در کشتی نوح همچو روحی
گر طبل وجودها بدرد
این چار طبیعت ار بسوزد
۲۹۲۰۰ صیاد بدایتِ وجودی
گه بند کند گهی گشاید
او سرو بلند و تو چو سایه
در چشم تو ریخت کحل پندار
این چرخ باختیار خود نیست
۲۹۲۱۰ از نیست ، تو خویش هست کردی؟
زین ترس تو حجتست بر تو
در آب حیات و سبزه زاری
گر بوی برد که تو چه داری
در گلشن روح نو بهاری
از کتم عدم علم بر آری
غم نیست ، تو جان هر چهاری
اجزای جهان ، همه شکاری
ای کار افزا ، تو بر چه کاری!
او باد شمال و تو غباری
می پنداری باختیاری
آخر تو کیی بدین نزاری؟!
وین گردن خود تو می فشاری؟
کز غیر توست ترسگاری

۱ - فذ : ما ۲ - فذ : ندارد . * - قو ، قح ، عد ، حیح : ندارد .

از خویش دل کسی نترسد
 پس خوف و رجای تو گواهند
 وز خوف و رجای تو برتر آیی
 ۲۹۲۱۵ کشتی ترسد ز بحر نی بحر
 کشتی توئی تو، چو بشکست
 کشتی شکسته را کی راند
 کشتیان شکستگانست
 خامش که زبان عقل مهرست^۱
 از خویش کسی نجست یاری
 بر ملکوت شاه و کامکاری
 ایمن چو صفات کرد گاری
 تو کشتی بحر بی کناری
 خاموش کن از سخن گزاری
 جز آب بوج بی قراری!^۲
 آن بحر کرم ببردباری
 بنشین بر جا که گشت تاری*
 * - فذ : کشت

۲۷۴۸

۲۹۲۲۰ می آید سنجق بهاری
 گلزار نقاب می گشاید
 بر کف بنهاده لاله جامی
 امروز بنفشه در رکوعست
 سرها ز مفاره کرده بیرون
 ۲۹۲۲۵ یارب، که کرا همی فریبند؟
 منگر بسمن بچشم خردی
 زیرا بمسافران عزت
 بشنو ز زبان سبز هر برگ
 گشتست زبان گاو ناطق
 ۲۹۲۳۰ عذرت نبود ز یاس از آنکو
 با برگ شد آن کلوخ و جان یافت
 لشکر کش شود^۲ و بی قراری
 بلبل بگرفت باز زاری
 کای نرگس مست، بر چه کاری؟
 می جوید از خدای یاری
 آن لاله رخان کوهساری
 خوش می نگرند در شکاری
 منگر بچمن بچشم خواری^۳
 گر خوار نظر کنی نیاری
 کز غیب بروید آنچه کاری
 در حمد و ثنا و شکر آری
 بخشد بکلوخ خوش عذاری
 در شکر نمود جانسپاری
 * - فو ، فح ، عد ، عیح : ندارد .
 ۲ - فذ : یا لشکر شود
 ۳ - چت ، مق : بچشم زاری

۱ - فذ : کشت

۳ - چت ، مق : بچشم زاری

صد میوه چو شیشه‌های شربت
 بعضی چو شکر اگر شکوری
 هر يك مزه بخوش گواری
 نی واعظ خلق شو نه قاری*
 خاموش نشین و مستمع باش

۲۷۴۹

۲۹۲۳۵ ای چشم و چراغ شهریاری
 شمی که در آسمان ننگنجد
 والله بخدا که آن تو داری
 از گوشه سینه بر آری
 خورشید پیش نور آن شمع
 وقتست که در وجود خاک‌کی
 يك ذره شود ز شرمساری
 آن تخم که گفته بکاری
 بر چهره زعفران بیاری؟!
 آخر چه شود کز آب حیوان
 ۲۹۲۴۰ تا لالهستان عاشقان را
 از گلبن حق بخنده آری
 چون تو سرشان دمی بخاری
 بر پشت فلک نهند پا را
 چون پای برو نهی ، فشاری
 انگور وجود باده گردد
 لطفی! که هزار نو بهاری*
 مخدومی شمس حق تبریز!

۲۷۵۰

۲۹۲۴۵ ما را بچه کار می فرستی؟
 چون تیر روی و باز آیی
 وی فخرشهان چه می‌گریزی؟!
 پنهان پنهان، چه می‌گریزی؟!
 این دم ز کمان چه می‌گریزی؟!
 زین نیم زیان، چه می‌گریزی؟!
 بنشین بمیان، چه می‌گریزی؟!
 از پیش دهان چه می‌گریزی؟!
 ای جان و جهان، چه می‌گریزی؟!
 باری تو هزار گنج داری
 ای که شکرت کران ندارد
 چون محرم هر شکر، دهانست
 ۲۹۲۵۰ ایمن ز امان نُست عالم

* - فو ، قیج ، عد ، خج : ندارد .

** - فو ، قیج ، عد ، خج : ندارد .

عالم همه گرگ مرد خوارست
ای دل، زشبان چه می‌گریزی؟!
خامش، که زبان همه زیانست
تو سوی زیان چه می‌گریزی؟!*

۲۷۵۱

از قصهٔ حال ما نپرسی؟
وز کشتن عاشقان ترسی؟
ای گوهر عشق، از چه بحری؟
وی آتش عشق، از چه درسی؟
۲۹۲۵۵ آنجا که توی کی راه یابد؟!
زان جانب چرخ و عرش و کرسی
ای دل تو دلی، نه دیک آهن
از آتش عشق چند تقسی
جان و دل و نفس هر سه سوزید
تا کی گویم ظلمت تقسی (۱)*

۲۷۵۲

ای دلبر بی‌دلان صوفی
از هجر دو تا چو لام گشتیم
۲۹۲۶۰ آن دم که بطوف خود بطوفی
ما را بنمای مهر و آفت
مکشوف ز کشف تست اسرار
آنی که بری خسوف از ماه
آنی که بری کسوف از شمس
۲۹۲۶۵ در آحادیم ای مهندس
ای آحادی، الوف را باش
حاشا، که ز جان بی‌وقوفی
دلتنگ ز غم چو کاف کوفی
وانگه که بخانه هم بطوفی
چون معدن مهری و آلفی
زیرا که کشوف هرکشوفی
آن ماه نه که در خسوفی
آن شمس نه که در کسوفی
تو ساکن خانه الوفی
کینجا تو بمنزل مخوفی*

* - فو، قح، عد، حیح : ندارد . ** - فو، قح، عد، حیح : ندارد .

۱ - چت : کسوفی *** - فو، قح، عد، حیح : ندارد .

(۱) - قرآن کریم، ۱۶/۲۸

۲۷۵۲

ای آنک تو شاه مُطربانی	زان دلبرکش بگو که دانی
خواهم که دوعشر، ای خوش آواز	از مصحف حُسن او بخوانی
در هر حرفیش مستمع را	بگشاید چشمه معانی
۲۹۲۷۰ سینهش گوید که فاستجیبوا	نوشش گوید که آن توانی
ای طُره او ، چه پای بندی !	وی غمزه او ، چه بی امانی !
از نرگس اوست ، ای گل سرخ	کان اطلس سرخ می درانی
ماندم ز تمام کردن این	باقیش تو بگو برین نشانی*

۲۷۵۴

روزی که مرا ز من ستانی	ضایع مکن از من آنچه دانی
۲۹۲۷۵ تا با تو چو خاص نور گردم	آن نور لطیف جاودانی
تا چند کنم ز مرگ فریاد	با همچو تو ، آب زندگانی ؟
گر مرگم ازوست ، مرگم من باد	آن مرگ به از دم جوانی
از خرمن خویش ده زکاتم	زان خرمن گوهر نهانی
منویس برین و آن براتم	بگذار طریق امتحانی ^۱
۲۹۲۸۰ خاموش ، ولی بدست تو چیست	باران آمد تو ناودانی*

۲۷۵۵

چون عشق کند شکر فشانی	در جلوه شود مه نهانی
ینی که شکر کران ندارد	خوش می خوری و همی رسانی
می غلط بهر طرف که غلطی	بر سبزه سبز بوستانی

* - قو ، قح ، عد ، خیع : ندارد . ۱ - فذ : مهربانی . ظ : مگذار

** - قو ، قح ، عد ، خیع : ندارد .

گر زانك كله نهی ، وگرنی
 ۲۹۲۸۵ آن را بینی که من نگویم
 چون چشم تو واکنند ناگه
 مانند طفل نو بزاده
 تا چشم بران^۱ جهان نشیند
 بگریز بنور شمس تبریز
 شاهنشہ جمله خسروانی
 زیرا که بگویمت ، بدانی^۱
 بر شهر عظیم آن جهانی
 خیره نگری و خیره مانی
 چاره نبود ازین نشانی
 تا کشف شود همه معانی*

۲۷۵۶

۲۹۲۹۰ ای وصل تو اصل شادمانی
 يك لحظه مبرز بنده ، که نیست
 من مصحف باطم^۲ ولیکن
 يك یوسف بی کس است و صد گرگ
 هربار پیرسیم که چونی ؟
 ۲۹۲۹۵ این هردو نشان برای عامست
 ناگفته ، حدیث بشنوی تو
 بی خواب تو واقعه نمایی
 خاموش ! ثنا و لابه کم کن
 کان صورتهاست وین معانی
 بی آب سفینه را روانی
 تصحیح شوم چو تو بخوانی
 اما برهد ، چو تو شبانی
 با اشکم و روی زعفرانی
 پشت چه نشان ، چه بی نشانی
 نوشته ، قباله را بخوانی
 بی آب سفینها برانی
 کز غیب رسید کن ترانی*

۲۷۵۷

کتر زخمه مباش تا توانی
 ۲۹۳۰۰ پیوست عروس عیش دنیا
 تا رخ نمود جمله نورست
 هر زخمه که کثر زنی ، بمانی
 مرگش طلبی اگر ، ستانی
 چون رخ بنمود ، شد دخانی

۱ - فذ : ندانی ۲ - چت : دران * - فو ، فیه ، عد ، عیج : ندارد .

۳ - چت (نیج) : کثر مزیم ** - فو ، فیه ، عد ، عیج : ندارد .

از سیل بلا چو کاه مگریز در عشق و ولا چو پهلوانی
چون آب روان بهر نباتی باید که حیات را رسانی*

۲۷۵۸

مست می عشق را حیانی وین باده عشق را بهانی
۲۹۳۰۵ آن عشق چو بزم و باده جان را می نوشد و ممکن صلائی
با عقل بگفت ماجراها^۱ جان گفت که: «وقت ماجرائی»
از روح بچسبم آن صفا گفت: «آن هست صفا ولی زمانی»
گفتم که: «مکن نهان ازین مس ای کفو تو زر و کیمیائی
کین برق حدیث تو ازانست جز جان افزا و دلربائی»
۲۹۳۱۰ گفتا: «غلطی، که آن نیم من ما بوالحسنیم و بوالعلائی»
گفتم که: «بحق نرگسانت دغم بدمه بشیوها، نی
کین غمزه مستِ خونی تو کشتست هزار و خونبها^۲ نی
بالله که توی که بی توی تو ای کبر تو غیر کبریائی
گر زانک توی، و گرنه تو از تو گذری دو دیده رانی
۲۹۳۱۵ گر فرمایی که نیست هستست کوزهره که گویمت چرا نی؟!
مقنطیسی و جان چو آهن می آید مست و دست و پانی
چون گرم شوم^۳ ز جام اول غیر تسلیم در قضائی
چون شد ب سرم میم سراسر می را تسلیم یا رضائی
از بهر نسیم زلف جمعت یکتا زلفی که جز دوتائی
۲۹۳۲۰ ای باد صبا بانتظارت^۴ از بهر صبا و خود صبا نی»
پس ما چه زینم ای قلندر اندر گره و گره گشا نی!؟

* - فو، قح، عد، شیخ، ندارد. ۱ - چت، عشق جز من، مق، کی خردمند

۲ - فذ، هزار خونبها ۳ - چت، گر گرم شود ۴ - مق، در انتظارت

گر زانك نه هر دمی خداوند
کو جز بس و خاصهٔ خدانی
مخدومی شمس دین تبریز
چون خورشیدش درین سمائی*

۲۷۵۹

گویم سخن لب تو یا نی؟
۲۹۳۲۵ ای گفتهٔ ما غلام آن دم
اینجا که منم بجز خطائی
اینجا^۱ گفتن ز روی جسمست
سیاره همی روند^۲ پا، نی
رنجوراند همچو ایوب
۲۹۳۳۰ بی چشماند همچو یعقوب
ره پویانند همچو ماهی
از رشك^۳ تو من دهان بیستم
ای لعل لب ترا بها، نی
کانبجا همگی توی و ما، نی
وانجا که توی بجز عطا، نی
وانجا همه هستیست^۴ جا، نی
صد مشک روانه و سقا، نی
دریاچه صحت و دوا، نی
بینا شده چشم و توتیا، نی
بینند طریقهها ضیا، نی
شرح تو رسد بمنتها؟ نی*

۲۷۶۰

با دل گفتم: «چرا چنینی؟»
دل گفت: «چرا تو هم نیایی؟»
۲۹۳۳۵ گر آب حیات را بدانی
ای گشته چو باد از لطافت
چون آب، تو جان نقشهایی
هر جان خسیس کان ندارد
ای آنک تو جان آسمانی
تا چند بمشوق همشینی؟
تا لذت عشق را بینی
جز آتش عشق کی گزینی؟!
پر باد شده چو سائگینی
چون آینهٔ حُسن را امینی
می پندارد که تو همینی
هر چند بصورت از زمینی

* - فو، فح، عد، غج، ندارد. ۱ - فذ، آنجا. ۲ - چت، آشتیت و جا
۳ - چت، سپار همی. ۴ - مق، اشکر. ** - فو، فح، عد، غج، ندارد.

۲۹۳۴۰ ای خرد شکسته همچو سرمه
 ای لعل! تو از کدام کانی؟
 ای از تو خجل هزار رحمت
 شمس تبریز! صورتت خوش
 تو سرمه دیده یقینی
 در حلقه در آ که خوش نگینی
 آن دم که جو تیغ بر ز کینی
 و ندر معنی چه خوش معنی!*

۲۷۶۱

۲۹۳۴۰ با خلق بگو که: «دور باشید»
 بادل گفتم: «چنین خوش استت؟»
 برداشت ربابکی دلمن
 کان طعنه ازین سوی وجودست
 آنجا که منم جو من ننگجم
 ۲۹۳۵۰ تا من باشی، تو او نبینی
 تا چشم تو این بود چه بینی؟!
 ای عاجز خویش، رو تبریز
 از جمله مفتیان معنی
 از زرق من و فسوس دعوی^۲
 دل نمره زنان که آری آری
 بنواخت که ما خوشیم یعنی
 آنجا که منم کجاست طعنی؟!
 گنجد دگری؟ بگو که نی نی
 زیرا که شبست و چشم اعمی
 در بتگه^۴ نفس، نقش مانی
 در شمس الدین^۵ گریز باری*

۲۷۶۲

۲۹۳۵۰ زخم آیت بندگان خاص است
 کین عالم خاک، خاک ارزد
 یک جو ز بلاش گنج زوهاست
 در عشق هراک شد فدایی
 زیرا که بلای عاشقی^۶ را
 جانی شرطست کبریایی
 سر دفتر عاشق خدایی
 آنجا که بلا کند بلایی
 ای بر سر گنج، بین کجایی!

* - فو، فح، عد، خج، ندارد. ۱ - چت: حلقه ۲ - چت: باشند
 ۳ - چت: فسوس و دعوی ۴ - مق: بتکند ۵ - چت: شمس دین
 ** - فو، فح، عد، خج، ندارد. ۶ - چت: صفقان (?)

از سوزش آفتاب محنت در عشق چو سایه همایی
 ای آنک تو بوی آن نداری تو لایق آن بلا نیایی
 ۲۹۳۶۰ لایق نبود بزخم او را الا که وجود مرتضایی*۲

۲۷۶۳

عشقست دلاور و فدایی تنها زو و فرد و یکقبایی
 ای از شش و پنج مهره برده آورده تو نزد دلربایی
 یکتا شده خوش ز هر دو عالم بر بوده ز یک دلان دوتایی
 آخر تو چه جوهر و چه اصلی؟! ای پاک ز جای ، از کجایی؟
 ۲۹۳۶۵ در عالم کم زنان چه بیشی! در خطه دل چه جان فزایی!
 نتوان ز تو عشق صبر کردن صبرا ، تو درین هوس نشایی
 نا دیده مکن ، چو دیده تو بیگانه مرو ، چو آشنایی
 تا ما ماییم جمله ابریم بی ظلمت ما مها تو مایی^۳
 در پای^۴ غمش چه دیدی ای جان؟ کین دست گشاده در دعایی
 ۲۹۳۷۰ ای دل ، ز قضا چه رونمودت؟ کز عشق تو طالب بلایی
 رفتم بر عشق کین بچندست گفتا که : « نباشد این بهایی
 الا بر شاه شمس تبریز سر پای کنی بسر یایی*»

۲۷۶۴

ماها ، چو بچرخ دل بر آیی چون جان ، بتن جهان در آیی
 ماها ، چه لطیف و خوش لقایی! ای ماه بگو که از کجایی؟
 ۲۹۳۷۵ داریم ز عشق تو براتی وز قند لطیف تو نباتی

۱ - فذ : هر ، مق : هم ۲ - این بیت را تنها (فذ) : دارد .
 * - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۳ - فذ : ندارد . ۴ - چت : دریای
 *** - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

از لعل لبّت بده ز کاتبی
 ای یوسف جان که در نخاسی
 در ما بنگر چو می شناسی
 زان سان ز شراب تو خراییم
 ۲۹۳۸۰ بزای ، اگر چه می نتاییم
 در زیر درخت تو نشینیم
 جز گلشن روی تو نبینیم
 هر دم که ز بادۀ تو نوشیم
 بی هوش شدیم و بس بهوشیم
 ۲۹۳۸۵ از آتشیات در فروغند
 با قبلۀ آتشین چو موغند
 ای رشک بُتان و بُت پرستان
 پا را بمکش ز زیر دستان
 شمس تبریز ! پادشاهی
 ۲۹۳۹۰ از ماه تراست تا بهاهی
 ای ماه بگو که از کجایی ؟
 در حُسن و جمال بی قیاسی
 ای ماه بگو که از کجایی ؟
 کز خود اثری همی نیایم
 ای ماه بگو که از کجایی ؟^۱
 وز میوه دلکش تو چینیم
 ای ماه بگو که از کجایی ؟
 بس روشن جان و تیز گوشیم
 ای ماه بگو که از کجایی ؟
 فارغ از صدق وز^۲ دروغند
 ای ماه بگو که از کجایی ؟^۳
 آرام دل خرابِ مستان !
 ای ماه بگو که از کجایی ؟^۴
 در خطۀ بی حدِ الهی
 ای ماه بگو که از کجایی ؟*^۵

۲۷۶۵

آن شمع چو شد طرب فزایی
 پروانه دلان^۱ برقص آیی
 چون جان برسد نه تن بچنبد ؟
 جان آمد ، از لحد بر آیی
 چون بانگ سماع در که افتاد
 ای کوه گران ، کم از صدایی ؟!

۱ - این بند در مقی پس از (ماها چه لطیف . . . الخ) و درجت پس از (از لعل لبّت . . . الخ) آمده است .

۲ - چت ، صدق و از . مق : ضد و از

۳ - مق : مصراع اول این بیت یا مصراع اول بیت سابق جایجا شده است .

۴ - مق : این بند بر بند سابق مقدمست . * - قو ، قح ، حد ، خج : ندارد .

۵ - ظ : پروانه دلا

کین باد بهار می رساند
 ۲۹۳۹۵ در ذره کجا قرار ماند؟
 هم آتش و دود گشته پیچان
 ماهی! صنما، ز روح بی جسم^۲
 گه کوتاه و گه دراز گشتیم
 هم بر لب دوست مست گشتیم
 ۲۹۴۰۰ بر باد سوار، همچو کاهیم
 چون پشه ز خون خویش مستیم^۴
 اندر خلوت بهوی هویی
 در صورت بنده کمینیم
 ۲۹۴۰۵ این داد خدیو شمس تبریز
 رقصانی شاخ^۱ را صلابی
 خورشید برقص در سمایی
 از آتش روی جان فزایی
 شوخی^۳، شکری، یکی بلایی
 با سایه صورت همایی
 نالان شده مست همچو نایی
 اندر جولان ز که زبایی
 وز دیک جگر، دلا^۵! آبایی
 در جمعیت بهای هایی
 در سِ صفتِ یکی خدایی
 بی کبر و لیک کبرایی*

۲۷۶۶

ای بی تو محال جان فزایی
 گر نیم شبی زنان و گویان
 جان پیش کشیم و جان چه باشد؟!
 در بام فلک در افتد آتش
 باروی تو کیست قرص خورشید؟!
 ۲۹۴۱۰ هم چشمی و هم چراغ ما را
 در دیده نا امید هر دم
 ای بلبل مست، از فغانت
 می نال، که ناله مرهم آمد
 وی در دل و جان ما، کجایی؟
 سرمست ز کوی ما در آیی
 آخر نه تو جان جان مایی؟
 گر بر سر بام خود بر آیی
 تا لاف زند ز روشنایی
 هم دفع بلا و هم بلایی
 ای دیده دل چه می نمایی؟
 می آید بوی آشنایی
 بر زخم جراحت جدایی

۱ - فذ : باغ ۲ - چت : بی جسم ۳ - چت : خوشی ۴ - فذ : مست
 ۵ - چت : دلان * - فو ، قح ، عد ، حیح : ندارد .

تا کشف شود ز ناله تو چیزی ز حقیقت خدایی*

۲۷۶۷

ور از دل و جان ازان مایی	۲۹۴۱۵ گر یار لطیف و با وفایی
ای ماه بگو که کی بر آیی؟	خواهم که درین میان در آیی
از حلقه چرا تو بر کناری؟	چون صورت جان لطیف کاری
ای ماه بگو که کی بر آیی؟	وز یارک خود دریغ داری
وز رازک همدگر بدانیم	برخیز، که ما و تو چو جانیم
ای ماه بگو که کی بر آیی؟	۲۹۴۲۰ آخر نه من و تو یار کانیم
آخر بنگر که ما کجاییم	دریاب که بر در خداییم
ای ماه بگو که کی بر آیی؟	تا رقص کنان ز در در آسیم
چون یارک خویش را نینی ^۲	ای جان و جهان، چرا چینی
ای ماه بگو که کی بر آیی؟	در گوشه روی، ترش نشینی
وان صورت و قامت ظریف	۲۹۴۲۵ چونی تو و آن دل لطیف
ای ماه بگو که کی بر آیی؟	خواهم که شوم شبی حریف
وز دامن ماه تا ب ماهی	در جمله عالم آلهی
ای ماه بگو که کی بر آیی؟*	آن شد که تو گویی و بخواهی

۲۷۶۸

از جا رستم تو از کجایی؟	ساقی، انصاف خوش لقایی
ترسم که بگویمت خدایی	۲۹۴۳۰ گر بنده بگویمت روا نیست
راه گفتن نمی گشایی	خاموش نمی هلی که باشم

۲ - چت : بیمنی

۱ - فذ، زند * - قو، قح، عد، عجب : ندارد .
** - قو، قح، عد، عجب : ندارد .

می افشاری مرا چو انگور معشوق نه مرا ، بلایی
 گر چشم بیندم از تو ، کفرست زیرا که تو نور می فزایی
 ور بکشایم بگویی : « منگر در ما تو بدیده هوایی » *

۲۷۶۹

۲۹۴۳۰ برخیز و بزنی یکی نوایی بر یاد وصال دلربایی
 هین ، وقت صبح شد ، فتوحی هین وقت دعاست الصلایی
 بگشا سر خنب خسروانی تا خلق زنند دست و پایی
 صدگون گرهست بر دل و نیست جز باده جان گره گشایی
 از جای بیر یک قینه آن را که قرار نیست جایی
 ۲۹۴۴۰ جز دشت - عدم قرار که نیست چون نیست وجود را وفایی
 بر سفره خاك تره نیست هر سوی ز چیست ژاژخایی؟!
 عالم مردار و عامه چون سگ کی دید دست سگ سخایی؟!
 ساقی ، درده صلا ، که چون تو جانها بندید جان فزایی
 ما چون مس و آهنیم ثابت در حیرت چون تو کیمیایی
 ۲۹۴۴۵ در مغز فکن تو هوی هوایی وزه خلق بر آر های های
 تا روح ز مستی و خرابی نشناسد هجو از ثنایی
 زین باده چومست شد فلاطون نشناسد درد از دوایی
 دردی ده و عقل را چنان کن کو درد نداند از صفایی
 بر ناطق منطقی فرو ریز از جام صبوحيان عطایی
 ۲۹۴۵۰ تا دم نزنند دگر نجوید زنیل و فطیر هر گدایی
 خامش ، که ترا مسلم آمد بر ساختن از عدم بقایی *

* - فو ، فتح ، عد ، خج : ندارد . ** - فو ، فتح ، عد ، خج : ندارد .

۲۷۷۰

رخها بنگر تو زعفرانی	کز درد همی دهد نشانی
شهری بنگر ز درد رنجور	چون باغ ^۱ بموسم خزانی
این درد ز غصه ^۲ فراقست	از هیبت حکم آسمانی
۲۹۴۵۵ بیست ، فلك سیاه گردد	از آتش و ناله ^۳ نهانی
دوزخ بنگر که سر بر آورد	ناگه ز میان شادمانی
برخاست غریو جان ز هر سو	هان ای کس بی کسان ، تو دانی
فرمود که این فراق فانست	افغان ز فراق جاودانی
یا رب ، چه شود اگر تو مارا	از هر دو فراق وارهانی؟!*
۲۹۴۶۰ این گفته و بسته شد دهانم	باقی تو بگو اگر توانی*

۲۷۷۱

ای قلب و درست را روایی	پیش تو ، که زفت کیمیایی
در ره خربد ز اسب رهوار	از فضل تو کرده پیش پای
گر پای سگی ره تو کوبد	بر شیر و غاش بر فزایی
در عشق تو پا شکستگانند	دارند امید پر گشایی
۲۹۴۶۵ در تو مگسی چو دل بیند	یابد ز درت ^۱ پیر همایی
فضل تو (علی هَین) ^(۱) گفت	تا نگشاید ^۲ ره گدایی
خاموش ، که هر محال و صمبی	آسان شود از کف خدایی*

۲۷۷۲

ای آنک تو خواب ما بیستی	رفتی و بگوشه ^۱ نشستی
-------------------------	---------------------------------

۱ - فذ : باد * تنها (چت ، فذ) : دارد .
 ** - تنها (فذ ، چت) : دارد .
 ۲ - چت : بگشاید

(۱) - قرآن کریم ، ۲۱/۱۹

ما را همه بند دام کردی
 ۲۹۴۷۰ جز دام تو نیست کفر و ایمان
 گر خواب و قرار رفت غم نیست
 چون ساقی عاشقان تو باشی
 ای صورت جان و جان صورت
 ما را جو خیال تو بود بُت
 ۲۹۴۷۵ عقل دومی و نفس اول
 این وهم منست، شرح تو نیست
 ما بند شدیم و تو بجستی
 یارب، که چه بس دراز دستی
 دولت پر ماست چون تو هستی
 پس باقی عمر ما و مستی
 بازار بُتان همه شکستی
 پس واجب گشت بت پرستی
 ای آمده بهر ما یستی
 تو خود هستی چنانک هستی*

۲۷۷۳

با یار بساز تا توانی
 بر آب حیات راه یابی
 با سایه یار رو، یکی شو
 ۲۹۴۸۰ گر رطل گران دهند، درکش
 ای دل پذیریش صورت
 پذیرفتن صورت از جمادیت
 در مجلس دل در آ که آنجا
 تا بی کس و مبتلا نمایی
 گر سر موافقت بدانی
 منمای ز خویشتن نشانی
 ای جان، بگذار این گرانی
 می باش چو آب در روانی
 مفسر اگر از رحیق جانی
 عیش است و حریف آسمانی*

۲۷۷۴

در فنای محض افشانند مردان آستی
 ۲۹۴۸۵ مرد مطابق دست خود را کی بیالاید^۱ بجان
 سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد^۲
 دامن خود برفشانند از دروغ و راستی
 آخر ای جان قلندر از چه پهلو خاستی؟
 گفت در گوشش قلندر که: «ان طرف می‌واستی»

۲ - عیج، عل، کرد، مق: داشت

۱ - فذ، عل: بیالاید

** - تنها (فذ): دارد.

* - تنها (فذ): دارد.

۳ - عل، عیج: گوش

کین طرف هر چند سوزی در شرار عشق خویش^۱
 در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده
 تو نه اینجایی نه آنجا ، لیک عشاق از هوس
 ۲۹۴۹۰ ای که از آلا تو لافیدی ، بدین زفتی مباش
 مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز^۴ خوش
 پاک^۵ چشمت نباشد جز شه تبریزیان

لیک هم مطلق نه ، زیرا که در غوغاستی^۱
 نی فزودی از دو عالم ، نی ز نیش^۲ کاستی
 می کنند آنجا نظر کانجاستی آنجاستی
 چشمها^۳ را پاک کن ، بنگر که هم در لاستی
 فارغ از هست و عدم مر هر دورا^۵ آراستی^۶
 شمس دین ، گر او بخواهد^۷ ، لیک نی زانهاستی*

۲۷۷۵

مرغ دل پران مباح جز در هوای بیخودی
 آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد
 ۲۹۴۹۵ گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی
 بنگر اندر من ، که خود را در بلا افکنده ام
 جان و صد جان خود چه باشد گر^۸ کسی قربان کند
 عاشقا ، کمتر نشین با مردم غمناک تو
 با جفا شو با کسی کو عاشق هشیاریست
 ۲۹۵۰۰ بیخودی را چون بدانی ، سروری کاسد شود
 خوش بود ظاهر شدن بردشمنان بر تخت ملک^۹
 گر تو خواهی شمس تبریزی شود^۱ مهمان تو

شمع جان تابان مباح جز در سرای بیخودی
 تا بپند . بر همه سایه های بیخودی
 ناید اندر چشم او ، آلا بلای بیخودی
 از حلاوتها که دیدم در فای بیخودی
 در هوای بیخودی و از برای بیخودی !?
 تا غباری در نیتند در صفای بیخودی
 تا بیایی ذوقها اندر وفای بیخودی
 ای سری و سروریها خاک پای بیخودی
 لیک آنها هیچ نبود جان بجای بیخودی
 خانه خالی کن ز خود ، ای کدخدای بیخودی*

۲۷۷۶

ای رها کرده تو باغی از پی انجیر کی
 حور را از دست داده از پی کمپیر کی

۱ - چت : او ۲ - عد ، مق ، حل : نی یقینش
 ۳ - چت : چون هر دورا ، چت : چون جمله را
 ۴ - چت ، خج : این مصراع بجای مصراع دوم بیت (کین طرف هر چند سوزی . . . الفح) و آن مصراع بجای این مصراع آمده است
 ۵ - چت ، خج : بخواهد * - قو ، فح : ندارد .
 ۶ - چت ، خج : آراستی ۷ - عد : چون
 ۸ - عد ، مق : بود * * - قو ، فح : ندارد .

من گریبان می درانم ، حیف می آید مرا
 ۲۹۵۰۰ پیر کی گنده دهانی بسته صد چنگک و جلب
 کیست کمپیرک؟ یکی سالوسک^۱ بی چاشنی
 میر کی گشته اسیر او ، گرو کرده کمر^۳
 نی بیستان جمال او شکوفه تازه
 خود بینی چونک بگشاید اجل چشمت ، ورا
 ۲۹۵۱۰ نی خمش کن ، بند کمده ، بندخواجه بس قویست

غمزه کمپیر کی زد بر جوانی تیر کی
 سر فرو کرده ز بامی تا در افتد زیر کی
 تو تو همچون پیاز و گنده همچون^۲ سیر کی
 او پنهانی همی خندد که ابله میر کی
 نی بیستان وفای آن سلیطه ، شیر کی
 رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون قیر کی
 می کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیر کی*

۲۷۷۷

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی
 عشق جامه می دراند ، عقل بخیه می زند
 خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود
 گه لباس قهر در پوشی و راه دل زنی
 ۲۹۵۱۵ خوش بچرای گاو عنبر بخشش نفس مطمئن
 طوطی که طمع اسب و مرکب تازی کنی
 شیر مستی و شکارت آهوان شیر مست
 چند گویم قبله؟! کامشب هر یکی را قبله ایست
 گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه

چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی
 هردو را زهره بدرد چون تو دل دوزی کنی
 خوشتر از سوزش چه باشد، چون تو دلسوزی کنی؟
 گه بگردانی لباس ، آبی قلاوزی کنی
 در چنین ساحل حلالست ار تو خوش بوزی کنی
 ماهی که میل شعر و جامه توزی کنی
 با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی؟!
 قبلها گردد یکی ، گر تو شب افروزی کنی
 کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی*

۲۷۷۸

۲۹۵۲۰ ای خدایی که مفرح بخش رنجوران توی
 خسته کردی بندگان را نا ترا زاری کنند

در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان توی
 چون خریدار نفیر و لابه و افغان توی

* - قو ، قح : ندارد .

۳ - فن : دلی

۲ - عد ، عل : نیز همچون

۱ - حج : سالوسکی

** - قو ، قح : ندارد .

جمله درمان خواه و آن درمانشان خواهان تست
 دردهایی کادمی را بر در خلقان برد
 هر کجا کاری فرو بندد، تو باشی چشم بند
 ۲۹۰۲۵ ناله بخشی خستگانرا تا بدان ساکن شوند
 هم توی آنکس که می گوید: «توی» والله توی
 وانك منكر می شود این را و علت می نهد
 وانك می گوید: «توی» زین گفت ترسان می شود
 کنج زندان را بیک اندیشه بستان می کنی
 ۲۹۰۳۰ در یکی کار، آن یکی راغب، و آن دیگر نفور
 آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن
 صد هزاران نقش را تو بنده نقشی^۳ کنی
 بندگی و خواجگی و سلطنت خطهای تست
 صورت ما خانها و روح ما مهمان^۴ دران
 ۲۹۰۳۵ دست در طاعت زینم و چشم^۵ در ایمان نهیم
 دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما
 غفلت و بیداری ما، در، توی بر کار و بس
 توبه با تو خود فضولست و شکستن خود بتر
 روحها می پروری همچون زر و مس^۶ و عقیق
 ۲۹۰۴۰ روز در پیچد صفت در ما و تابد^۷ تا بشب
 روز تا شب ما چنین برهدگر رحمت کنیم
 کو سلاطین جهان گر شاه ایوان بوده اند^۸!

آنك درد و دارو از وی خاست^۱، بی شك آن توی
 آن حجاب از اولست و آخر و پایان توی
 هر کجا روشن شود، آن شعله تابان توی
 چون حقیقت بنگرم، در درد ما نالان توی
 گوی و چوگان نظاره گر، درین میدان توی
 در میان وسوسه او نفس علت خوان توی
 در میان جان او در پرده ترسان توی
 رنج هر زندان ز تست و ذوق هرستان توی
 تو مخالف کرده شان، فتنه ایشان توی
 چشم بندی چشم و دلرا^۲ قبله و سامان توی
 گویی سلطانت آن دامست خود سلطان توی
 خط کز و خط راست این دیرستان توی
 نقش و جانها سایه تو، جان آن مهمان توی
 بر امید آنك بنمایی که خود ایمان توی
 چشم روشن در تو آویزیم، کان احسان توی
 غفلت ما بی فضولی بر، چو خود یقظان توی
 نقش پیمان گر شکست، ارواح آن پیمان توی
 چون مخالف شد جواهر، ای عجب چون کان توی؟!
 شب صفات از ما بتو آید، صفاتستان توی
 شب همه رحمت رود سوی تو، چون رحمان توی
 پس بدانستیم بی شك کندرین ایوان توی*

۱ - خج، هل، مق، خواست ۲ - چت، چشم دلرا ۳ - خج، بیخی ۴ - عد، خج، پنهان
 ۵ - فذ، روی ۶ - هل، مق، خود کان ۷ - هل، نابد ۸ - قو، قج، ندارد.

۲۷۷۹

بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته^۱
 یک غلامی ، ماه رویی ، مشک بویی ، فتنه
 ۲۹۵۴۵ کودکی^۳ ، لملین قبایی ، خوش لقای ، شکری
 بر کنار او ربابی ، در کف او زخمه
 هیچ کس دارد ز باغ حسن او یک میوه؟!
 یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر
 مؤذگانی جان شیرین می دهم او را حلال

هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی^۲ جسته؟
 وقت نازش تیز گامی ، وقت صلح آهسته
 سرو قدی ، چشم شوخی ، چابکی ، برجسته
 می نوازد خوش نوایی ، دلکشی ، بنشسته
 یا ز گلزار جمالش بهر بو گل دسته؟!
 هر طرف یعقوب وار از غمزه اش دلخسته
 هر کی آرد یک نشان ، یا نکته سر بسته^۴*

۲۷۸۰

۲۹۵۵۰ در شرابم چیز دیگر ریختی ، در ریختی
 بار دیگر تو بها را^۵ سوختی ، در سوختی
 چون بدیدم^۶ در سرم سودای تو ، سودای تو
 طرهای مُشک را در بافتی ، در بافتی
 تو اگر منکر شدی^۷ گویم نشان ، گویم نشان
 ۲۹۵۵۵ ای قدح ، رخسار من افروختی ، افروختی

باده تنها نیست این ، آمیختی ، آمیختی
 بار دیگر قته را انگیختی ، انگیختی
 آمدی ، در گردنم آویختی ، آویختی
 تارهای صبر را بگسیختی ، بگسیختی
 مشک بر شعریه می بیختی ، می بیختی
 وی غم ، آخر از دلم بگریختی ، بگریختی*

۲۷۸۱

ساقیا ، بر خاک ما چون جرعه می ریختی
 ساقیا آن لطف کو ، کان روز همچون آفتاب
 دست بر لب می نهی ، یعنی خمش! من تن زدم

گر نمی جستی جنون ما ، چرا می ریختی؟
 نور رقص انگیز را بر ذرها می ریختی؟
 خود بگوید جرعه کان بهر ما می ریختی

۱ - مق : هشته . ۲ - فذ : غلام . ۳ - عل ، خج : کودك لملین . ۴ - چت : دل بسته .
 * - قو ، قح : ندارد . ۵ - عل : نو بهارا . ۶ - چت : بدیدی . ۷ - چت ، خج : شوی .
 ** - قو ، قح ، عد : ندارد .

ریختی خون جنید و گفت اُخ (هل من مزید؟) (۱)
 ۲۹۵۶۰ از اولین اجره که برخاک آمد، آدم روح یافت
 می‌گزیدی صادقان را، تا چو رحمت مست شد
 می‌بدادی جان بنان، و نان^۳ ترا در خورد، نی
 همچو موسی کآتشی بنمودیش، وان نور بود
 روز جمعه کی بود؟ روزی که در جمع تویم
 ۲۹۵۶۵ درج بد ییگانه با آشنا در هر دم
 ای دل آمد دلبری کندر ملاقات خوشش
 آمد آن ماهی که چون ابر گران (۲) در فرقتش
 دلبرا، دل را بیر، در آب حیوان غوطه ده
 انیا عامی بدنیدی، گر نه از انعام خاص^۶
 ۲۹۵۷۰ این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن
 کوشش ما را منه پهلوی کوششهای عام

بایزیدی بر دمید از هر کجا می‌ریختی
 جبرئیلی هست شد چون بر سما می‌ریختی
 از گزافه بر سزا و نا سزا می‌ریختی
 آب سقا می خریدی بر سقا می‌ریختی
 در لباس آتشی نور و ضیاء می‌ریختی
 جمع کردی آخِر آن را که جدا می‌ریختی
 خون آن ییگانه را بر آشنا می‌ریختی
 همچو گل در برگ ریزان از حیا می‌ریختی
 اشکها چون مشکها بهر لقا می‌ریختی
 آب حیوانی کزان بر انیسا می‌ریختی
 بر مس هستی ایشان کیمیا می‌ریختی
 کز برای رَدشان آب دعا می‌ریختی
 کز بقاشان می کشیدی در فنا می‌ریختی*

۲۷۸۲

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی
 گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق^۲ او
 گر نبودی بزم شمس الدین برون از هر دو کون
 ۲۹۵۷۵ ابرنيسان خود چه باشد نزد^۹ بحر فضل او؟!۱

عشق شمس الدین بعالم فاش و یکسانستی
 حلقه گوش روان و جان انسانستی
 جام^۸ او بر خاک همچون ابرنيسانستی
 قاف تا قاف از میش خود موج طوفانستی^{۱۰}

- | | | | |
|--------------------|----------------|-------------------------------|--------------------|
| ۱ - عد : اولین . | ۲ - چت : تاکه | ۳ - چت : جان فرا | ۴ - عد : نور ضیا . |
| ۵ - هل : با آشنا . | ۶ - فذ : هام . | * - قو ، قح ، لخیج : ندارد . | ۷ - عد : نور او |
| ۸ - فذ : جان . | ۹ - چت : پیش . | ۱۰ - فذ : بر بیت سابق مقدمت . | |

(۱) - قرآن کریم ، ۳۰/۵۰ .

(۲) - این تعبیر مناسبت با آیه شریفه : وَ يُنْشِئُ السَّحَابَ الْجُمَلُ . قرآن کریم ، ۱۲/۱۳

گر نه در رشك خدا سیماش^۱ پنهانستی؟!
 یوسف مصری ابد پا بند و زندانستی
 ک: «ز بهشت لطف او فردوس ریحانستی»
 ساقیا گر نه می سر تیز دندانستی
 پس بسوز این عقل را گر^۲ بیت احزانستی
 کوز مکر و عشوها گویی که دستانستی
 بعد ازان مر عاشقانرا وقت حیرانستی*

آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شماع
 گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان
 گر نه از لطفش پیرهیزی من ، گفتمی
 نفس سگک ، دندان بر آوردی ، گزیدی پای جان
 ۲۹۵۸۰ جام^۲ همچون شمع را بر آتش می بر فروز
 در کش آن معشوقه بد مست را در بزم ما
 پس ز جام شمس تبریزی بده يك جرعه

۲۷۸۳

ای تو شمع شب فروزی ، مرجبا ، شاد آمدی
 جان جان صوفیانی ، الصلا ، شاد آمدی
 وز تو تخت و تاج ما و چتر ما ، شاد آمدی
 ای صحابه عشق را چون مصطفی ، شاد آمدی
 می ننگجم زین طرب در هیچ جا ، شاد آمدی
 ليك در وهم نیامد^۲ این وفا ، شاد آمدی
 مطربا ، پیوند کن تو پردها ، شاد آمدی
 بشنوی از شش جهت کای خوش لقا ، شاد آمدی*

ای زرقه از دلمن ، اندر آ ، شاد آمدی
 خانقاه روحیانرا از تو حلو^۴ و حمزها
 ۲۹۵۸۵ شب چو چتر و مه چو سلطان می دود^۵ در زیر چتر
 ییگهان در پیش کردی روحهای پاک را
 ای که آن رحمت نمودی از بی چندین فراق
 من گمانها داشتم اندر وفای لطف تو
 پرده داری کن تو ای شب ، کان مه اندر خلوتت
 ۲۹۵۹۰ چون بنزد پرده دار شمس تبریزی رسی

۲۷۸۴

ليك این سودا غریب آمد بهالم ، نادری
 زانک صد پر دارد این و نیست آنها را پری
 نی درو میوه بقایی ، نی درو شاخ تری

در جهان گر باز جویی ، نیست بی سودا سری
 جمله سوداها برین فن عاقبت حسرت خورند
 پیش باغش باغ عالم نقش گرمابهست و بس

۱ - فذ : اسمش . ۲ - فذ ، عد : جان . ۳ - عد : کو . * - قو ، قح ، خج : ندارد .
 ۴ - چت : خلق ، خج : خلق . ۵ - چت ، خج : می رود . ۶ - فذ : ای تو . ۷ - فذ : نباید .
 * - قو ، قح ، عد : ندارد .

می برد شاخش ترا با خواجه قارون ، تازی
 چون نه موسی ، مرو بر اژدهای (۱) قاهری^۱
 گردن آن اژدها را بگیرد او چون لمتری
 زانک او بس گرسنه ست و تو مرو را چون خوری
 دفع هر ضدی بضدی ، دفع ناری کوثری
 تا بهر دم دور تر باشی ز مرو و ازهری
 ای افندی هین مگو این را مری و آترامری
 در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری
 از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری
 عقل جزوی لنگ مانده^۴ بر سر یخ چون خری
 پوز بر دارد بیالا خر ، که یارب آخری
 بال و پر یابد خر او ، بر پرد چون جعفری*
 * جعفری

آن ز سعری تر نماید ، چون بگیری شاخ او
 ۲۹۵۹۰ صورت او چون عصا و باطن او اژدها
 کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها؟
 گر کشیده می شوی آنسو ، ز جذب اژدهاست
 جذب او چون آتشی آمد ، در افکن خود در آب^۲
 چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر^۳
 ۲۹۶۰۰ تو مری باشی و چاکر اندرین حضرت به است
 و ر فسردی در تکبر ، آفتابی را بجو
 آفتاب حشر را ماند ، گدازد هر جماد
 تا بداند اهل محشر کین همه یخ بوده است
 ای خر لرزان^۵ شده بر روی یخ در زیر بار
 ۲۹۶۰۵ شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد

۲۷۸۵

گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودمی

۱ - مد ، مق : مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد افتاده است . ۲ - چت ، حد : چون آتش آمد در فکن خود را در آب
 ۳ - مق : ای پسر . ۴ - هل : ماند بر . ۵ - فذ : خری لرزان * - قو ، قح ، خج : ندارد .

(۱) - این بیت و بیت بعد را افلاکی در قصه ذیل آورده است :
 خدمت مولانا سراج الدین مثنوی خوان رحمه الله ، روایت کرد که حضرت مولانا چون از جهان غرور بعالم سرور رحلت نمود اکابر
 کبار ، و کبار فجار از سر حسد و انکار در محکمه قاضی سراج الدین رحمه الله جمعیت عظیم کرده ، حضرت چلی حسام الدین را
 دعوت کردند ، و باتفاق تمام اعراض کرده اعتراض نمودند که رباب حرامست و سماع کردن جایز نیست قاضی سراج الدین گفت
 آنچه نیست که ائمه دین و علمای اسلام می گویند ، رجوع به حضرت چلی کردند که درین باب تو چه می گویی گفت آن می گویم که
 چشم شماعصاه موسی را چوب می بیند یا اژدها ، هیچ جواب نگفتند فرمود که رباب ما نیز تا غایت چوب پاره بود تا ملتفت و متروک ،
 چون حضرت مولانای ما قدس الله سره العزیز که مظهر مطهر مصطفی است و موسی عهد خویش ، بامر حق آن چوب پاره را بر
 گزید ، و ملحوظ نظر عنایت خود گردانید ، همانا که در دست او اژدها شد ، و حبال خیال هر محتال را فرو خورد . پس پیش
 چنان اژدهای هائل جرأت نمود ، و گستاخ گستاخ فا پیش رفتن و دلبری کردن نامبارکست . مبادا که از ناگاه بپرد ، و مقولات و حکم
 شما را بحکم سیاست بیکنفس فروبرد ، و هیچکس را امان ندهد ، و هلاک کند ، و این بیت را گفت :

صورت او چون عصا و باطن او اژدها
 دست موسی کو که تا گردد عصای اژدها
 چون نبی موسی مرو بر اژدهای قاهری
 گردن آن اژدها را بگیرد او چون لمتری
 و از اکسیر نظر او آن حرامیش بحلالی مبدل شد

در میان حلقهای شور و غوغا بودمی
 در سر و دلها روان مانند سودا بودمی
 جانگردانیدمی هرگز، یکجا بودمی
 آب کردی مر مرا، گر سنگ خارا بودمی
 من نه عاشق بودمی، من کار افزا بودمی
 کو مرا برمی کشد، در قعر دریا بودمی*

ورچو چشم خونئی او بودمی من، فتنه جوی
 گر ضمیر هر خسی ما را نخستی در جهان
 گر نه هر روزی ز برجی سرفرو کردی مهم
 ۲۹۶۱۰ من نکردم جلدیی با عشق او، کان آتشش
 گر نگاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق
 گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی

۲۷۸۶

دانم این، باری که الحق جانفزا آورده
 چون چنین خورشید، از نور خدا آورده
 چون بر ایشان شعلهای کبریا آورده
 چون چنین دریای جوشان از بقا آورده
 چون قدر را مست گشته^۳ با قضا آورده
 کین جمال جان فزا از بهر ما آورده
 کز میان هر جفایی صد وفا آورده^۴*

آتشینا آب حیوان از کجا آورده؟
 مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یکدگر
 ۲۹۶۱۵ خیره کان^۲ روی خود را از ره و منزل مهرس
 احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد ازین
 از قضا و از قدر مر عاشقانرا خوف نیست
 می نکنجد جان ما در پوست، از شادی تو
 شمس تبریزی! جفا کردی و دانم این قدر

۲۷۸۷

تا بسی درهای دولت بر فلک بگشوده
 ای بسا وصف احد کندر نظر بنموده
 تا دهان خاکیان را زان عسل آلوده
 وی گرانجانی که سوی خویشتن بر بوده
 چون ز بی چشمان مقالات خطا بشنوده

۲۹۶۲۰ ای مہی، کندر نکویی از صفت افزوده
 ای بسا کوه احد کز راه دل بر کنده
 جانها زنبور وار از عشق تو پرات شده
 ای سبک عقلی، که از خویشش گرانی داده
 شاد با گوش مقیم اندر مقالات^۵ المست

۱ - عل، شیخ: در چشم * - فو، قح، عد: ندارد
 ۲ - شیخ، مق: خیر کان * - فو، قح، عد: ندارد
 ۳ - چت: این بیت را ندارد. * - فو، قح، عد: ندارد
 ۴ - چت: این بیت را ندارد. * - فو، قح، عد: ندارد
 ۵ - چت: این بیت را ندارد. * - فو، قح، عد: ندارد

۲۹۶۲۵ در رخ پُر زهر دونان کمترک خندیده
فارغی از چرب و شیرین در حلاوت‌های خود
ای همه دعوت معنی؛ ای ز منی بیشتر
ای که می جویی مثال شمس تبریزی تو هم

هر خسی را از ضرورت در جهان بستوده^۱
چرب و شیرین باش از خود، زانک خوش پالوده
ای دو صد چندانک دعوی^۲ کرده، بنموده
روزگاری می بری، و اندر غم بیهوده*^۳

۲۷۸۸

آه ازان رخسار برق انداز خوش عبّاره
۲۹۶۳۰ چون ز پیش رشته^۴ در لعل چون آتش بتافت
این دل صد پاره مر دربان جانرا پاره داد
هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری
تا چه مرغست این دلم چون اُشتران زانوزده!
هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب
۲۹۶۳۵ ز آفتاب عشق تو ذرات جانها شد چوماه
نفس تو نا دیده و یک یک حکایت می کند
شمس تبریزی! تناقض چیست در احوال دل!؟

صاعقه‌ست از برق او بر جان هر بیچاره
موج زد دریای گوهر از میان خاره
چون پیش پرده آمد بهترک^۵ شد باره
هشت دفتر درج بین در رقمه رخساره
یا جو اُشتر مرغ گرد شعله، آتش خواره
خوش حریمی یافت او هم درد کان، هم کاره^۶
وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره
چون مسیح از نور مریم روح در گهواره
هم مقیم عشق باشد، هم ز عشق آواره*^۷

۲۷۸۹

پیش شمع نورجان، دل هست چون پروانه
سر فرازی، شیرگیری، مست عشقی، فتنه
۲۹۶۴۰ خشم شکلی، صلح جانی، تلخ رویی، شگری
با هزاران عقل بی‌نا، چون بیند روی شمع

در شعاع شمع جانان، دل گرفته خانه
نزد جانان هوشیاری، نزد خود دیوانه
من بدین خویشی ندیدم در جهان یگانه
پُر او در پای پیچد، در فند مستانه

* - قو، قح، عد : ندارد .

۱ - عل، عجم : نستوده

۲ - فذ : معنی

۳ - فذ : خوشترک

۴ - چت : رسته . چت (فتح) : ز تابش تابش

۵ - فذ : بر بیت سابق مقدمست

** - قو، قح، عد : ندارد .

خرمن آتش، گرفته صحن صحراهای عشق^۱
 نورگیرد جمله عالم بر مثال کوه طور
 شمع گویم یا نگاری، دلبری، جان پروری
 ۲۹۶۴۵ پیش تختش پیر مردی، پای کوبان مست وار
 دامن دانش گرفته زیر دندانها و لیک
 من ز نور پیر واله . پیر در معشوق محو
 پیر گشتم در جمال و قرآن پیر لطیف
 گفتم: « آخر ای بدانش اوستاد کاینات
 ۲۹۶۵۰ گفت: » گویم من ترا، ای دوربین بسته چشم^۲
 دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما
 چون نگه کردم چه دیدم؟ آفت جان ودلی
 این همه پوشیده گفتمی، آخر این را برگشا
 شمس حق و دین تبریزی، خداوندی کزو

گندم او آتشین و جان او پیمان^۳
 گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه
 محض روحی، سرو قدی، کافری، جانانه
 لیک او دریای علمی، حاکمی، فرزانه
 کلبتین عشق نا مانده^۴ درو دندان^۵
 او چو آینه یکی رو، من دوسر چون شانه
 من چو پروانه درو او را بمن پروانه
 در هنر اقلیمهایی^۶، لطف کن کاشانه
 بشنو از من پند جانی، محکمی، پیرانه
 غرقه بین تو در جمال گلرخ، دردانه
 ای مسلمانان، ز رحمت یاری یارانه
 از حسودان غم مخور، تو شرح ده مردانه^۷
 گشت این پس مانده، اندر عشق او پیشانه*

۲۷۹۰

۲۹۶۵۰ بار دیگر ملتی بر ساختی، بر ساختی
 بار دیگر در جهان آتش زدی، آتش زدی
 پرده هفت آسمان بشکافتی، بشکافتی
 سوی جانان بر شدی دامن کشان، دامن کشان
 در زدی در طور سینا آتشی، نو آتشی^۲
 ۲۹۶۶۰ بود در بحر حقایق موجها در موجها

سوی جان عاشقان پرداختی، پرداختی
 تا بهتسم آسمان بر تاختی، بر تاختی
 گوی را در لا مکان انداختی، انداختی
 جانها را یک یک بشناختی، بشناختی
 کوه را و سنگ را بگداختی، بگداختی
 بر سر آن بحر، جان می باختی، می باختی

۱ - چت، جان ۲ - فذ، پروانه ۳ - عد، مق، عشق را مانده ۴ - فذ، چت، مق، اقلیمهای
 ۵ - فذ، نیز چشم ۶ - چت، شرح کن مردانه * - قر، قی، ضح، ندارد. عد: این نکته مهم را در عنوان غزل آورده
 است بدین گونه: « ابتدا غزل که فرمود و انشا کرد ». ۷ - مق، چت، بر آتشی.

صبر کردی تا که دریا رام گشت و رام گشت بهر کشتی بادبان افراختی ، افراختی *

۲۷۹۱

هر دلی^۱ را گرسوی گلزار، جانان خاستی^۲ در دل هر خار غم ، گلزار جان افزاستی
گر نه جوشا جوش غیرت کف برون انداختی نقش بند جان آتش رنگ او ، با ماستی
ور نبودی پرده دار^۳ برق سوزان^۴ ماه را این زمین خاک همچون آسمان درواستی
در ره معشوق جان گر پا و پر ، کار آمدی ذره ذره در طریقتش با پر و با پاستی
دیدۀ نا معرمان گردیده بودی عشق را خود طناب خیمهای^۵ جمله بر دریاستی
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان بر سر هر آب چشمی ، نقش آن میناستی
روز و شب گردیده بودی آتش عشق مرا گرم رو بودی زمانه ، دی ز من فرداستی
خاک باشی خواهد آن معشوق ما ، ورنی ازو جای هر عاشق و رای گنبد خضراستی
حسن شمس الدین تبریزی بر افکندی نقاب گر نه اندر پیش او قرآش لا ، لالاستی *

۲۷۹۲

سر نهاده بر قدمهای بت چین ، نیستی زانک مسی در صفت ، خلخال زرین نیستی
راست گوجانا^۱ که امروز از چه پهلو خاستی؟ چیز دیگر گشته تو ، رنگ پیشین نیستی
دورخ جان^۲ رنگ او دیدم ، پرسیدم ازو سر چنین کرد او ، که یعنی محرم این نیستی
دوش آمد خواجه بر در ، بگفتش عشق او : «سیم و زر داری ، ولیکن مرد زرین نیستی» *

۲۷۹۳

این چه چترست این که بر ملک ابد برداشتی؟ یاد آوردی^۱ جهان را زانک در سر داشتی

* - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۱ - چت : هر کلی
۳ - چت : پرده از ۴ - مق ، حل : برق سوز آن
** - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۶ - مق : جان را
۲ - حل : جاستی
۵ - فذ : خیمها را
۷ - چت : او
۸ - مق ، حل : یاد در آوردی

زانك قصد مؤمن و ترسا و كافر داشتی
 زانك تو در بحر جان دریا و گوهر^۱ داشتی
 بس که لرزیدند و افتادند و تو^۲ بر داشتی
 هم توش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
 صد هزاران را میان آتشی تر^۳ داشتی
 ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
 این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی
 مردهان شکر او را پر ز شکر داشتی
 تازه و خوش بو، چو ورد و مشک و عنبر داشتی
 زانك تو بالا و پست^۴ عشق پر زر داشتی*

زلف کفر و روی ایمان را چرا در ساختی؟!
 جان همی تائید از نور جلالت موج موج
 پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب
 هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی
 ۲۹۶۸۰ صد هزاران را میان آب دریا سوختی
 در یکی جسم^۵ طلسم آدمی، اندر نهان
 در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک^۶
 آفتابا، پیش تو هر ذره^۷ کو^۸ شکر کرد
 از نمکهای حیات این وجود مرده را
 ۲۹۶۸۵ شمس تبریزی، ز عشقت من همه زر می زرم

۲۷۹۴

تا بیش عاشقان بند و فسون برداشتی
 تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشتی؟!
 فارغی چون تخمها را تو عدم انگاشتی^۹
 کز نتیجه خویش شاخ سنبلی افراشتی^{۱۰}
 تو چرا طیره شدی و پند^{۱۱} و جنگ آغاشتی^{۱۲}؟!
 کی شود سرد آتشی از پند^{۱۳} و جنگ و آشتی
 در شعاع شمس دین، زیرا که مرغ چاشتی*

ای ملامتگر، تو عاشق را سبک پنداشتی
 گه مثال و رمز^{۱۴} گویی، گه صریح و آشکار
 ای زمین ریگ، شرمت نیست از انبار تخم؟
 ای زمین تخم گیر، آخر توی هم اصل تخم
 ۲۹۶۹۰ چونك هر جزوی بغیر اصل خود، پیوند نیست
 ریش خندی می کند بر پند^{۱۳} تاب عاشقی
 ماهتاب ارچه جهان گیرد، تو در تبریز باش

- ۱ - حل، مل، دریای گوهر
 ۲ - چت : افتادند تو
 ۳ - چت : آتش بر
 ۴ - چت : جسمی
 ۵ - فذ : خاک و خون
 ۶ - چت : که
 ۷ - فذ : پستی
 ۸ - حل، مل، مق : مثال رمز
 ۹ - چت : این مصراع بجای مصراع دوم بیت بند و آن مصراع بجای این آمده است.
 ۱۰ - چت : مقطع غزلت
 ۱۱ - چت : شدی از پند
 ۱۲ - حل، مل، مق : افراشتی
 ۱۳ - چت : بند
 ۱۴ - فذ : بند
 * - فو، قح، عد، خج : ندارد.

۲۷۹۵

ای تو جان صد گلستان ، از سمن پنهان شدی
 چون فلک از تست روشن، پس ترامحجوب چیست؟
 ۲۹۶۹۵ از کمال غیرت حق ، وز جمال حسن خویش
 ای تو شمع نه فلک ، کز نه فلک بگذشته
 ای سهیلی کافتاب از روی تو بیخود شدست
 مشک تاتاری بهردم می کند غمزی بخلق
 گر زما پنهان شوی و زهر دو عالم ، چه عجب؟!
 ۲۹۷۰۰ آنچنان پنهان شدی ، ای آشکار جانها
 شمس تبریزی ! بجاهی رفته چون یوسفی

ای تو جان جان جانم ، چون ز من پنهان شدی؟
 چونک تن از تست زنده ، چون ز تن پنهان شدی؟!
 ای شه مردان ، چنین از مرد و زن پنهان شدی
 تا چه سرست اینک تو اندر لگن پنهان شدی؟
 خیر باشد ، خیر باشد کز یمن پنهان شدی
 چونک سلطان خطایی و ز حتن پنهان شدی
 ای مه بیخویشتن کز خویشتن پنهان شدی
 تا ز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی
 ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان شدی؟!*

۲۷۹۶

ای که جانها خاک پایت صورت اندیش آمدی
 نیست برهستی شکستی، گرد چون انگیختی؟
 در دو عالم قاعده نیشست^۳ وانگه^۴ ذوق نوش
 ۲۹۷۰۰ خویش را ذوقی بود ، بیگانه را ذوق نوی^۵
 بردل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو
 کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان توند
 ای که بر خوان فلک با ماه همکاسه^۶ شدی
 عقل و حس مهتاب را کی گز تواند کرد ، لیک
 ۲۹۷۱۰ عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبرست

دست بر در نه در آ ، در خانه خویش آمدی
 چون تو پس کردی جهان^۲ چونی چو واپیش آمدی؟
 تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی
 هم قدیمی هم نوی ، بیگانه و خویش آمدی
 فقر را ای نور مطلق ، مرهم و ریش آمدی
 تا تو شاهنشاه ، با قربان و با کیش آمدی
 ماه را یک لقمه کردی ، کافتایش آمدی
 داندی خورشید^۷ بی گز ، کز مهان بیش آمدی
 کی ترا قربان کند چون لاغری میش^۸ آمدی*
 ۲ - فذ ، عل ، مق : نمان
 ۳ - چت : قاعده نیشست
 ۴ - چت : نیشست آنکه
 ۵ - مق : ذوقش نوی
 ۶ - عل : همسایه
 ۷ - فذ ، مق ، چت : ای خورشید
 ۸ - چت : لاغر میش
 * - فو ، قح ، عد ، حیح : ندارد . (فذ) مکرر است .

۲۷۹۷

تا بنستانی تو انصاف از جهود خیبری
 جعفر طیار وار از آب و از گل کی رهی
 دل نیند آنک باشد جسم و جان را او^۱ حجاب.
 تا دو چشم بسته باشد اندرین بازار گاه

جان بجانان کی رسانی؟! دل بحضرت کی بری؟!
 تا نخندی اندر آتش ، همچو زر جعفری؟!
 سر ندارد آنک بنهد پا درین ره ، سرسری
 سخت ارزان می فروشی ، لیک انبان می خری*

۲۷۹۸

تا قمر را وانمایم ، کز قمر روشن تری
 زانک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری
 تا زبان اندر کشد سوسن ، که تو سوسن تری
 وقت ناز از آهن پولاد ، تو آهن تری
 نرم گردی چون زمین ، گر از فلک توسن تری
 کز هزاران حصن وجوشن روح را جوشن تری
 کز برای روشنی تو خانه را روشن تری*

۲۷۹۸ در دو چشم من نشین ای آنکه از من من تری
 اندر آ در باغ ، تا ناموس گلشن بشکند
 تا که سرو از شرم قَدت قد خود پنهان کند
 وقت لطف ای شمع جان ، مانند مومی نرم و رام^۲
 چون فلک سرکش مباح ، ای نازنین ، کز ناز او
 ۲۷۹۸ زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کار زار
 زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن^۳ را بیست

۲۷۹۹

بیکهان شد ، بهر رفتن سوی روزن ننگری
 منگر آخر سوی روزن ، سوی روی من نگر
 روی زرینم بهر سو شش جهت را لعل کرد
 ۲۷۹۹ شش جهت گوساله زرین و بانگش بانگ زر
 شیرگیرا ، گاو و گوساله بیانگ زر سپار
 دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت

آتشی اندر زنی از سوی مه ، در مشتری
 تا ز روی من بروزنهای غیبی بنگری
 تا ز لعل تو^۴ بیاموزید رویم زرگری
 گاوکان بر بانگ زر ، مستان سحر سامری
 چونک شیر و شیرگیر جام صرف احمری
 : «دور شو گر مؤمنی و پیشم آگر کافری»

۲ - فذ : نرم وار . حل : بزم ران

* - قر ، قح ، عد ، حیح : ندارد .

۱ - مق ، حل : جان او

۴ - حق ، حل : لعل من

** - قر ، قح ، عد ، حیح : ندارد .

۳ - فذ ، جت . سوزن

گفتش: «این لافها از شمس تبریزیست؟» گفت: «آری» و برون آورد مهر دلبری*

۲۸۰۰

در میان جان نشین ، کامروز جان دیگری
۲۹۷۳۰ خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری
آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان
تو جهان زندگی و این جهان بندگی
کین جهان خیرهست در تو ، کز جهان دیگری
خوش بخند ای گلستان ، کز گلستان دیگری
یوسفا ، در قحط عالم آب و نان دیگری
تو ز شاه شه نشان^۱ . والله نشان دیگری*

۲۸۰۱

عاشقانرا آتشی ، وانگه چه پنهان آتشی!
داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق
۲۹۷۳۵ آفتابش تاقه در روزن هر عاشقی
الصلا ای عاشقان ، کین عشق خوانی گسترید
عکس این آتش بزد بر آینه گردون و شد
وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی
تخت سلطان در میان و گرد سلطان آتشی
ما پریشان ، ذره وار اندر پریشان آتشی
بهر آتش خوارگانش^۲ بر سر خوان آتشی
هرطرف از اختران بر چرخ گردان آتشی*

۲۸۰۲

آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی؟
آخر ای مطرب ، نگویی قصه دلدار ما؟
۲۹۷۴۰ گر بدی گفتند از من ، من نگفتم بد ترا
در جمال و حسن و خوبی درجهانت یار نیست
این غزل را بین که خون آلود^۵ از خون دلست
آخر ای ساقی . زغم ما را نشویی اندکی؟
گر نگویی بیشتر ، آخر^۳ بگویی^۴ اندکی
این قدر گفتم که: «یارا تنگ خوبی اندکی»
شکرستانی ولیکن ترش رویی اندکی
بوی خون دل بیابی گر بیویی اندکی*

* - قو ، قه ، عد ، خج : ندارد . ۱ - حل ، مق ، نشان شه نشان
۲ - چت : خوارگانش **** - قو ، قه ، عد ، خج : ندارد . ۳ - فذ : باری ۴ - چت : نکویی
۵ - چت : این غزل بین جمله خون آلوده ***** - قو ، قه ، عد ، خج : ندارد .

۲۸۰۳

ساقیا ، شد عقلمها هم خانه دیوانگی
 صد هزاران خانه هستی بآتش در زده
 ۲۹۷۴۵ ما دوسر چون شانه‌ایم ، ایراهمی زبید بمشوق
 در چنین شمی نمی بینی که از سلطان عشق
 پنبه در گوشند جان و دل ز افسانه^۱ دو کون
 کفشهای آهنین^۲ جان ، پاره کرد اندر رهش
 عقل آمد با کلید آتشین آنجا ، ولیک
 ۲۹۷۵۰ چونک عقل از شمس تبریزی بحیرت در فتاد

کرده مالامال خون پیمانۀ دیوانگی
 تشنگان مرد و زن ، مردانۀ دیوانگی
 در سر زنجیر زلفش شانۀ دیوانگی
 دم بدم در می رسد پروانۀ دیوانگی؟
 تا شنیدند از خرد افسانۀ دیوانگی
 چون درو آتش بزد جانانۀ دیوانگی
 جز کلید او نبد دندانۀ دیوانگی
 تا شده یاران^۳ و ما دیوانۀ دیوانگی*

۲۸۰۴

چون تو آن رو بند را از روی چون مه بر کنی
 منگر اندر شور و بدمستی^۱ من ، ای نیک عهد
 اول از دست فراقت عاشقانرا تپ کنی
 مه رخا ، سیمرخ جانی منزل تو کوه قاف
 ۲۹۷۵۰ چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه
 چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن

چون قضای آسمانی تو بها را بشکنی
 بنگر آخر در می^۲ کندر سرم می افکنی
 وانگه اندر پوستشان تا سر همه در زر کنی
 از تو پرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی؟!
 کرد صد اقرار بر خود بهر جهل و الکنی
 در حریر و در زر و در دبیبه و در ادکنی*

۲۸۰۵

ای خوشا عیشی که باشد! ای خوشا نظاره!
 هر طرف آید بدستش بی صراحی ، باده
 دلبری که سنگ خارا گر ز لملش بو برد

چون باصل اصل خویش آید چنین هر پاره
 هر طرف آید بچشمش دلبری ، عیاره
 جان پذیرد سنگ خارا ، تا شود هشیاره

۱ - فذ : اندیشه ۲ - مل : نقشهای آهنین ۳ - مل : تا نقد یاران . چت : تا شده
 * - قو ، قح ، عد ، شیخ : ندارد . ۴ - این بیت را تنها (فذ) : دارد .
 * - قو ، قح ، عد ، شیخ : ندارد .

لاجرم در عشق آن لب جان شده^۱ میخواره
دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کاره
گشت جانم زان صراحی بی خودی ، خماره
از پی بیچارگان سوی وصالش چاره*^۲

۲۹۷۶۰ باده دزدید از لبان دلبر من يك صفت
صبحدم بر راه دیری راهبم همراه شد
يك صراحی پیشم آورد آن حریف نیکخو
در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود

۲۸۰۶

آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه
وز جمال خود دهدشان نو بنو سرمایه
عشق سازی ، عقل سوزی ، طرفه ، خودرایه
زانک در دیده بدیده جان ازان سر پایه^۳
عقل پا بر جا ز عشقش یاره و هر جایه
وز تواضع مرعدم را هست خوش همسایه
بر نهان و آشکارش^۴ می نگر از قایه(؟)*

آه کان سایه خدا ، گوهر دلی پر مایه^۲
۲۹۷۶۵ آفتاب و چرخ را چون ذرها برهم زند
عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی ، رقصان کنی!
چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او
قهر صد دندان ، ز لطفش پیر بی دندان شده
صد هزاران ساله از هست و عدم زان سوتری
۲۹۷۷۰ کوه حللی شمس تبریزی ، دو عالم تخت تو^۴

۲۸۰۷

در درون ظلمت سودا ، ورا دانایی
کز وراي آن نباشد وهم را گنجایی
کز سر سودا نداند پستی از بالایی
بر سر آن موج ، چون خاشاک ، من هر جایی
با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی
گشت منسوخ از جنونم دانش و قرآیی

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی
يك بلندی یافت^۱ بختم در هوای شمس دین
مایه سودا درین عشقم چنان بالا گرفت
موج^۲ سودا و جنونی کز هوای او بخاست
۲۹۷۷۵ عقل پا برجای^۳ من چون^۴ دید^۱ شور بحر او
مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی

۱ - فذ ، شد * - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۲ - فذ ، مایه ۳ - فذ ، او ۴ - فذ ، او ۵ - چت : آشکارا
۶ - چت : آنکه ۷ - چت ، عل ، حق (متن) : هرچ
۸ - چت ، عل ، حق : چون برجای
۹ - حق ، عل : خون . چت : خود ۱۰ - فذ : دیده
۲ - چت : کوه دلی را دایه
** - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

عشق یکتا دزد شب رو ، بود اندر سینها
 پیش ازین سودا، دل و جان عاقل^۲ رای خودند
 رو تو در بیمار خانه عاشقی تا بنگری
 ۲۹۷۸۰ دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشک
 هست مر سودای عاشق را^۴ دلا این خاصیت
 گرد دارایی^۵ جان مظلم نا پایدار
 یکدمی مرده شو از جمله فضولها ، بین
 یکنفس در پرده عشقش چو جانت غسل کرد
 ۲۹۷۸۵ چون بزادی همچو مریم آن^۶ مسیح بی پدر
 نام مخدومی شمس الدین همی گو ، هر دمی
 خون بین درنظم شرم ، شرم منگر ، بهر آنک
 خون چومی جوشد ، منش از شمرنگی می دهم
 من چو جاننداری بدم در خدمت آن پادشاه
 ۲۹۷۹۰ در هوای سایه عنقای آن خورشید لطف
 چون بخوبی و ملاحظت هست تنها در جهان
 چون شوم نومید از آن آهو که مشکش دم بدم^۷
 آه از آن رخسار مریخی^۸ خون ریزش مرا
 عقل در دهلیز عشقش خاک روی ، بی دلی
 ۲۹۷۹۵ او همه دیدست اندر درد و اندر رنج من
 من نظر کردم می در جان سودا رنگ خویش
 گفتم: «آخر چیست؟» گفتا: «دست را از من^۹ بشو

عقل را خفته^۱ بگیرد دزدش یکتایی
 بعد از آن غرقاب کی باشد ترا خودرایی؟!
 هر طرف دیوانه جانی ، هر سوی شیدایی
 بر سر بام دلم از هجر ، خون اندایی^۲
 گرچه او پستی رود ، باشد بر آن بالایی
 گشت جان پایداری از چنان دارایی^۳
 هر نفس جان بخشی ، هر دم مسیح آسایی
 همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی
 گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی^۴
 تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنائی
 دیده و دلرا بعشقت هست خون پالایی
 تا نه خون آلود گردد جامه خون آلابی
 اینک اکنون در فراقش می کنم جان سایی
 دل بفریت بر گرفته ، عادت عنقایی
 داد جان را از زمانه شیوه تنهایی
 در طلب می دارم . از بوی و از ابویایی؟!
 آه از آن ترکانه چشم کافر یغمایی
 ناطقه در لشکرش یا طبلی یا نایی
 من نمی توانم^{۱۱} که گویم نیستش بینایی
 دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی
 من نیم در عشق او امروزی و فردایی^{۱۲}

۱ - فذ : یکتا ۲ - عل : غافل ۳ - عل : آرای . مق (متن) . پالایی ۴ - فذ : عشقش را
 ۵ - فذ : در آن ۶ - تنها (فذ) : دارد . ۷ - چت : ای . فذ : از ۸ - چت : بنمایی
 ۹ - عل : می دمید ۱۰ - چت : بوی وز ۱۱ - عل ، مق : نمی تانم ۱۲ - فذ : از من خود

دهران شهری که نوشروان عشقش حاکمست
 و ندران جانی^۱ که گردان شد پیاله عشق او
 ۲۹۸۰۰ چون خیالش نیمشب در سینه آید ، می نگر
 در شکر ریز لبش جانها^۲ بهنگام وصال
 چون می^۳ در عشق او ، تا کهنه تر تومست تر
 سلسله این عشق در جنبان و شورم بیش کن
 این عجب بحری که بهر ناز کی^۴ خاک تو
 ۲۹۸۰۵ بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش
 چهرهای یوسفان و فتنه انگیزان دهر
 گر شود موسی ، پیاموزم جهودی را تمام
 گر بجانش^۵ میل باشد ، جان شوم همچون هوا
 جان من چون سفره خود را در کشد از سحر او^۶
 ۲۹۸۱۰ نفس و شیطان در غرور باغ لطف می چرند
 نفس را نفسی نماند ، دیو را دیوی شود
 ای صبا ، جانم ترا چاکر شدی بر چشم و سر

شد بجان در باختن آن شهر حاتم طایی
 عقل را باشد ازان جان محو و ناپیدایی
 هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی
 هر سر مویی^۳ ترا بودست شکر خایی
 کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی؟!
 بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی
 قطره گشتست و نماید همی دریایی
 می کند آن زلف عنبر ، مشک و عنبر^۴ سایی
 از گدایی حسن^۵ او دارند هرزیایی
 ور بود عیسی ، بگیرم ملت ترسایی
 ور بدنیا رو یارد من شوم دنیایی
 کرده گرم از تنورت بخشدش پهنایی^۶
 ز اعتماد عفو تو دارند بد فرمایی
 گر تو از رخسار یکدم پردها بگشایی
 گر ز تبریزم کنی خاک کفش بخشایی*

۲۸۰۸

گرچه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی
 آنک او رد دلست از بد درونهای خویش
 ۲۹۸۱۵ ور تو خود را از بد او کور و کرسازی دمی
 آن تکلف چند باشد! آخر آن زشتی^{۱۱} او

وانك نفی محض باشد گرچه اثباتی کنی
 گر نفاقی^{۱۰} پیشش آری یا که طاماتی کنی
 مدح سر زشت او ، یا ترك زلاتی کنی
 بر سر آید تا تو بگیزی و هیهاتی کنی

۱ - فذ ، مق ، جایی ۲ - ظ ، جانا ۳ - مق ، چت ، سرموی ۴ - حل ، نازکی
 ۵ - فذ ، مشکین تو عنبر ۶ - حل ، مق ، گدای حسن ۷ - چت ، بیجانت ۸ - فذ ، هجر او
 ۹ - حل ، مق ، تنهایی * - قو ، قح ، حد ، خج ، ندارد . ۱۰ - حل ، طغائی ۱۱ - حل ، از زشتی

جز که در رنجش قضا گو، دفع حاجاتی کنی
 جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی
 پس ملازم گردد او وز غصه ویلاتی کنی
 تا گریزی از وثاق و^۱ یا که حیلاتی^۲ کنی
 هست همچون جنت و چون حورکش هاتی کنی
 شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی
 تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی*

او بصحبتها نشاید، دور دارش ای حکیم
 مر مناجات ترا با او نباشد همدم او
 آن مراعات تو او را در غلطها افکند
 آن ۲۹۸۲۰ آن طرب بگذشت او در پیش، چون قولنج ماند
 آن کسی را باش کو، در گاه رنج و خرمی
 از هوا خواهان آن مخدوم شمس الدین بود
 و نه بگریز از دگر کس تا بتبریز صفا

۲۸۰۹

زهره آمده زاسمان و می زند سر خوانی
 می کند عجل سمین را از کرم بریانی
 هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانی
 بوی خوش می آیدم از قلبه و بورانی
 مطبخی پر نور دیدم مطبخی نورانی
 گفت: «رو کین نیست ای جان بهره انسانی»
 در سر و عقلم در آمد مستی و ویرانی*

ساخت بفرقان برسم عید بفرقانی
 ۲۹۸۲۵ جبرئیل آمد بهمان بار دیگر، تا خلیل
 روز مهمانست امروز، الصلا جانهای پاک!
 بانگ جوشا جوش آمد بامدادان مر مرا
 می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم
 گفتمش: «زان کفچه تا آنفس من ساکن شود»
 ۲۹۸۳۰ چون منش الحاح کردم، کفچه رازد بر سرم

۲۸۱۰

وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانی
 عالم دلرا کند اندر صفا نورانی
 ای سراسر بندگی عشق تو سلطانی
 وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانی!

ای بداده دیدههای خلق را حیرانی
 ای مبارک چاشتگاهی کافتاب روی تو
 دم بدم خط می دهد جانها، که ما بنده تویم
 تا چه می بینند جانها هر دمی در روی تو!

۱ - حل : وثاقش ۲ - مق : حل : حالانی * - قو : قح ، عد ، چت ، خج : ندارد .

۳ - قذ : کفچه زن تا ** - قو : قح ، عد ، خج : ندارد .

وز چه هر روزی بودشان بر درت دربانی!
 آب حیوانست این ، یا آتشی روحانی؟
 این چه دادی درد را تا می کند درمانی؟
 تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط خوانی
 تا بقای دییده آید در جهان فانی*

۲۹۸۳۰ از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند!
 این چه جامست این که گردان کرده بر جانها؟
 این چه سرگفتی تو با دلها که 'خضم جان شدند؟
 روستایی را چه آموزید نور عشق تو
 شمس تبریزی! فرو کن سر ازین قصر بلند

۲۸۱۱

با همه خویشان گرفته شیوه یگانگی
 از هوای خانه او صد هزاران خانگی
 عقل و شرم و فهم و تقوی دانش و فرزانی
 گفت بنویسد توقیمش بی پروانگی
 ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی
 تا چه باشد عاشق بیچاره یک دانگی
 من نیم در عشق پا بر جای تو یک بانگی
 شانه عقلم ز فرقتش یاره کرده شانگی*

۲۹۸۴۰ از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی
 وحش صحرا گشته و رسوای بازاری شده
 صاعقه هجرش زده بر سوخته^۱ یکبارگی
 من ز شمع عشق او نان پاره می خواستم
 ای گشاده قلمهای جان بچشم آتشین
 ۲۹۸۴۵ ای خداوند شمس دین صد گنج، خاکست پیش تو
 صد غریب و بانگ اندر سقف گردون افکنم
 عقل را گفتم: « میان جان و جانان فرق کن»

۲۸۱۲

وان^۲ طرف کین باده بودت از کجاره برده؟
 با کدامین پای راه بی رهی بسپرده؟
 از جمال دلربایی ، آینه بسترده؟
 نی هزاران بار تو در زندگی خود مرده؟!
 در گدازیدی چو مس و همچو مس بفسرده

ای دهان آلوده جانی، از کجا می خورده؟
 با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته؟
 ۲۹۸۵۰ با کدامین دست بردی حادثات دهر را؟
 نی هزاران بار خون خویشتن را ریختی؟
 نی هزاران بار اندر کورهای امتحان؟!

۱ - چت ، بدلیها تا که * - قو ، قح ، حد ، شیخ ، ندارد .
 ۲ - عل : پر سوخته
 ۳ - عل : آن * - تنها (فد ، عل) : دارد .
 ۴ - عل : باد

نی تو بر دریای آتش بال و پر را سوختی؟!
 چون ازین ره هیچ گردی نیست بر نملین تو
 ۲۹۸۵۵ چشم بگشا سوی ما ، آخر جوابی باز گو^۲
 گفت جانم که: « ز عنایتهای مخدوم زمان
 گری یکی غمزه رساند مر ترا ای سنگ دل
 بی علاج و حیلها گر سنگ باشی در زمان

نی تو بر^۱ پشت فلک پاهای خود افشرده؟
 از ورای این همه تو چونک اهل پرده؟
 کز درون بحر دانش صافی^۳ نی درده
 صدر شمس الدین تبریزی^۴ تو ره گم کرده
 از ورای این نشانها که بگفت آورده
 گوهری گردی از ان جنسی که تونشمرده^۵ *

۲۸۱۳

اقتُلُونِي يَا نِقَاتِي اِنْ فِي قَتْلِي حَيَاتِي
 ۲۹۸۶۰ اقتُلُونِي ، ذَابِ جِسْمِي ، قَدَحُ الْقَهْوَةِ قَسَمِي
 ز سفر بدر شوی تو ، چو یقین ماه نوی تو
 چو توی یار مرا تو ، به ازین دار مرا تو
 چو بسی قحط کشیدم ، بنما دعوت عیدم
 حرکت کن ، حر کنه است کلید در روزی
 ۲۹۸۶۵ بچنین رخ که تو داری چه کشی ناز سیده؟!
 بنه ای ساقی اسعد ، تو یکی بزم مخذد
 بحق بحر کف تو ، گهر با شرف تو
 مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی
 کرمت مست بر آید ، کف چون بحر گشاید
 ۲۹۸۷۰ بکرم فاتح عقدی ، ببطا نقده نقدی
 نه در ابروی تو چینی ، نه دران خوی تو کینی
 رسی از ساغر مردان بخیالات مصور

وَمَا تَبِي فِي حَيَاتِي وَ حَيَاتِي فِي مَمَاتِي
 هله بشکن قصص ای جان چو طلب کار نجاتی
 ز شکست از چه تو تلخی ، چو همه قند و نباتی؟!
 برسان قوت حیاتم ، که تو یاقوت ز کاتی
 که نشد سیر دو چشم ، بتره و نان براتی^۶
 مگرت نیست خبر تو که^۷ چه زیبا حرکتی؟
 که ننگجد بصف در ، که چه محمود^۸ صفاتی
 که خماریست جهان را ز می و بزم نباتی
 که بلطف و بگوارش ، توبه از آب فزاتی
 که چو تحریمه اول ، سر ارکان صلاتی
 بدهد صدقه ، نپرسد که تو اهل صدقاتی
 برهان منتظران را ز تمنای سباتی
 بعدو گوید لطف که : « بنینی و نباتی »
 ز ره سینه خرامان کنسای^۹ خفیرات

۱ - مل : که بر ۲ - مل : ما بده ۳ - مل : گوریزی ۴ - فذ : بشمرده
 * - تنها (فذ ، مل) : دایره . ۵ - چت : ز تره و نان بهایی ۶ - سخج : که تو ۷ - فذ : مجموع
 - ۱۱۹ -

وَجَوَارِ سَاقِيَاتٍ وَ سَوَاقٍ جَارِيَاتٍ تو بگو باقی این را انا فی سُکر سُقَاتی*

۲۸۱۴

خَنك آن دم که برحمت سر عشاق بخاری
۲۹۸۷۵ خَنك آن دم که بگویی که: «یا، عاشق مسکین!»
خَنك آن دم که در آویزد در دامن لطف
خَنك آن دم که صلا در دهد آن ساقی مجلس
شود اجزای تن ما، خوش ازان باده باقی
خَنك آن دم که زمستان طلبد دوست عوارض
۲۹۸۸۰ خَنك آن دم که زمستی سر زلف تو بشورد
خَنك آن دم که بگوید بتو دل: «گشت ندارم»
خَنك آن دم که شب هجر بگوید که: «شب خوش»
خَنك آن دم که بر آید بهوا ابر عنایت
خورد این خاك که تشنه تر از آن ریگ سیاهست
۲۹۸۸۵ دَخَلَ الْعِشْقُ عَلَيْنَا يَكْوُوسٍ وَ عُنَّارٍ
سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند

۲۸۱۵

چو نه میری، نه وزیری، بن سبلیت بچه مالی
بشناسند همه کس که تو طبلی و دُوالی
بستان خنجر و جوشن، که سپهدار جلالی
بفروش از رز خویشت، همه انگور حاللی
بمشو همره مرغان، که چنین بی پر و بالی
چو هیاوی بر آری و نینند سپاهی
چو خلیفه پسری تو، بنه آن طبل ز گردن
۲۹۸۹۰ بخدا صاحب باغی، تو زهر باغ چه دزدی

* - قه و عد : ندارد .

۱ - چت : بر بهت سابق مقدمت .

۲ - عجم : ندارد .

** - قه و عد : ندارد .

۳ - فذ ، قو (متن) : سلامت

تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و نگیری
 هله ای عشق ، بر افشان گهر خویش بر اختر
 بده آن دست بدستم ، مکشان دست ، که مستم
 بدوان مست و خرامان بسوی مجلس سلطان
 ۲۹۸۹۵ نه صداعی ، نه خماری ، نه غمت ماند ، نه زاری
 عسس و شحنه چه گویند حریمان ملک را ؟!

بستان نور چو سایل ، که تو امروز هلالی
 که همه اختر و ماهند و تو خورشید مثالی
 که شرابست و گبابست و یکی گوشه خالی
 بنگر مجلس عالی ، که توی مجلس عالی
 عسسی دان غم خود را ، بدر شحنه و والی
 همه در روی در افتند ، که بس خوب خضالی *

۲۸۱۶

که شکید ز تو ای جان ، که جگر گوشه جانی ؟!
 نه درونی ، نه برونی ، که ازین هر دو فزونی
 برود فکرت جادو ، نهدت ^۳ دام بهر سو
 ۲۹۹۰۰ چه بود باطن ^۴ کبکی که دل یاز نداند ؟!
 کلهش بنهی و آنگه فکنی باز بسیلی
 کله و تاج ، سرم را پی سیلی^۵ تو باید
 بکجا اسب دواند ؟ بکجا رخت کشاند ؟
 بچه نقصان نگرندت ؟ بچه عیبی شکنندت ؟
 ۲۹۹۰۵ بملاقات نشان ده ، ز خیالات امان ده
 هله ای جان گشاده ، قدم صدق نهاده
 شه و شاهین جلالی ، که چنین با پر و بالی
 چه بود طبع و رموزش ؟! یکی شعله بسوزش
 هله ، بر قوس بنه زه ، ز کمین گاه برون جه

چه تفکر کند از مکر و زدستان که ندانی ؟!
 نه ز شیری ، نه ز خونی ، نه ازینی ، نه از آنی
 تو همه دام و فتنش را ، بیکی فن بدرانی
 چه حبوبست زمین در ^۵ که ز چرخست نهانی ؟!
 چه کند بره مسکین ، چو کند شیر شبانی ؟
 که مرا تاج توی ، و جز تو جمله گرانی
 ز تو چون جان بجهاند ؟ که تو صد جان جهانی^۶
 بکی مانند کنندت ؟ که بمخلوق نمایی
 مکشش زود ، زمان ده ، که تو قسام زمانی
 همه از پای فتاده ، تو خوش و دست زنانی
 نه گمانی ، نه خیالی ، همه عینی و عیانی
 یکی تیر بدوزش ، که بسی سخته کمانی
 برهان خویش ازین ده ، که تو زان شهر کلانی^۷

۳ - چت ، عجب ، بنهد

* - قبح ، عد ، ندارد .

۲ - لذت ، چت ، ماندونه

۱ - چت ، مکشا

۶ - قو ، مقی ، جان و جهانی

۵ - لذت ، چت ، زمین را

۴ - چت ، خاطر

۷ - عجب ، نهانی

۲۹۹۱۰ چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا بود اظهار زبانه ، به از اظهار زبانی*

۲۸۱۷

واگر نیز یایی ، بروی زود ، نپایی
بی موسی^۱ تو طورم ، شدی از طور، کجایی؟
تو اگر نیز بقاصد بفضب دست بخایی
بکنم شور و بگردم ، بخدا و بخدایی
بکن ای دوست طیبی ، که بهر درد دوی
بزند عکس تو بروی ، کند آن جند همایی
ره عشق تو^۲ ببندند^۳ باستیزه نمایی
واگر شیرو^۴ بلنگی ، تو هم از حلقه مایی
نبود عشق فسانه ، که سمایست ، سمایی
چو مرا ارض سما شد ، چکنم طأل بقایی
بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی
نفسی ترك^۵ دغا کن ، چه بود مکر و دغایی؟!
بکند هر دو جهان را خضبر وقت سقایی*

مکن ای دوست ، نشاید که بخوانند و نیایی
هله ای دیده و نورم ، که آن شد که بشورم
اگرم خصم بخندد ، و گرم شحنه ببندد
بتوسو گند بخوردم ، که ازین شیوه نگردم
۲۹۹۱۵ بکن ای دوست چراغی ، که به از اختر و چرخ^۱
دل ویران من اندر ، غلط ار جند در آید
هله يك قوم بگریند ، و یکی قوم^۲ بخندد
اگر از خشم بجنگی و گر از خصم بلنگی^۳
بید و نیک زمانه ، نهجد عشق ز خانه
۲۹۹۲۰ چو مرا درد دوا شد ، چو مرا جور وفا شد
سحر العین چه باشد ، که جهان خشک نماید
هله این ناز^۴ رها کن ، نفسی روی بما کن
هله خاموش ، که تا اولب شیرین بگشاید

۲۸۱۸

صنما چون همه جانی ، دل هشیار فریبی
بت و بشخانه بسوزی ، دل و دلدار فریبی
تو بدان نرگس خفته ، همه بیدار فریبی

صنما چونک فریبی ، همه عیار فریبی
۲۹۹۲۵ سحری چون قمر آبی ، بخرابات در آبی
دل آشفته نگیری ، خرد خفته نگیری

* - قح ، عد ، ندارد . ۱ - غج ، چت ، اختر چرخ
۲ - فذ ، قو ، اگر از خصم بلنگی و کر از خصم چنکی
۳ - قح ، عد ، ندارد .
۴ - غج ، نهندند
۵ - چت ، فذ ، و کر از شهر
۶ - غج ، این بار

رَمه و گرگ و شبان را تو بیکبار فریبی
 که تو جبار جهانی ، همه بیمار فریبی
 همه کوران سیه را تو بانوار فریبی
 همه را چشم گشایی و بیدار فریبی
 تو همه لطف و عطایی ، تو بایشار فریبی
 که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی*

ز غمت سنگ گدازد ، رَمه با گرگ بسازد
 چکنم جان و بدن را؟! چکنم قوت تن را؟!
 قمر^۱ زنگی شب را تو کنی رومی مه رو
 ۲۹۹۳۰ همه را گوش بگیری ، شنوایی^۲ برسانی
 تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی
 تو صلاح دل و دینی ، تو درین لطف چینی

۲۸۱۹

اگر او همهمستی ، همه را راه زدستی
 ز کجا عقل بجستی؟! ز کجا نیک و بدستی؟!
 بخدا کوه احد هم خوش و مست احدستی
 ز کجا میوه تازه بدرون سبدستی؟!
 اگر این گفت نبودی ، نه مدد برمدستی؟!*

اگر او ماه منستی ، شب من روز شدستی
 و گر او چهره مستی بسر دست بخستی
 ۲۹۹۳۵ و گر او در صمدیت بنمودی احدیت
 و اگر باغ نه مستی ، که درو میوه برستی
 سبد گفت رها کن ، سوی آن باغ نمان شو

۲۸۲۰

چو ز شهر تو برفتم ، بوداعیم ندیدی
 همه آسایش جانی ، همه آرایش عیدی
 همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدید
 و اگر پرده دری تو ، همه را پرده دریدی
 همه را هوش ربودی ، همه را گوش کشیدی
 تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی
 همه بر تست تو گل ، که عمادی و عمیدی

چو بشهر تو رسیدم ، تو ز من گوشه گزیدی
 تو اگر لطف گزینی ، و اگر بر سر کینی
 ۲۹۹۴۰ سبب غیرت^۳ تست آنک نهانی ، و اگر نی
 تو اگر گوشه بگیری ، تو جگر گوشه و میری^۴
 دل کفر از تو مشوش ، سر ایمان بیت خوش
 همه گلها گرو دی ، همه سرها گرو می
 چو وفا نبود در گل ، چو رهی نیست سوی کل

** - قح ، حد ، خج : ندارد .

* - قح ، حد ، خج : ندارد .

۲ - چت : شنوایی

۱ - چت : قمر

۴ - قو : جگر گوشه میری

۳ - چت : عزت

۱۹۹۴۵ اگر از چهره یوسف نفری کف بُریدند
 ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی
 کنیش طعمه خاکی که شود سبزه پاکی
 هله ای دل بسما رو ، بچرا گاه خدا رو
 تو همه طمع بر آن نه ، که درو نیست امیدت
 ۲۹۹۵۰ تو خمش کن ، که خداوند سخن بخش ، بگوید

تو دو صد یوسف جان را زدل و عقل بریدی
 که گریزد بدو فرسنگ وی از بوی پلیدی
 برهد او ز نجاست چو درو روح دیدی
 بچرا گاه ستوران چو یکی چند چریدی
 که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی
 که همو ساخت در قفل^۲ و همو کرد کلیدی*

۲۸۲۱

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری
 همه اجزات خموشند ، ز تو اسرار نیوشند^۳
 توی دریای مژد ، که درو ماهی بی حد
 همه خاموش بظاهر ، همه قلاش و مقامر
 ۲۹۹۵۵ همه ماهند نه ماهی ، همه کیخسرو و شاهی
 همه ذرات^۴ چو ذا النون ، همه رقاص چو گردون
 همه اجزای وجودت ، بتو گویند : « چه بودت؟
 مثل نفس خزانست ، که درو باغ نهانست
 تو برین شمع چه گردی؟! چو ازان شهد بخوردی

تو یکی شهر بزرگی ، نه یکی ، بلکه هزاری
 همه روزی بخروشند ، که بیا تا تو چه داری
 ز سر جهل مکن رد ، سر انکار چه خاری؟!
 همه غایب ، همه حاضر ، همه صیاد و شکاری
 همه چون یوسف چاهی ، ز تو ، اندر چه تاری
 همه خاموش چومریم ، همه در بانگ چوقاری
 که همه گفت و شنودت نه زمهرست و زیاری
 ز درون باغ بختند ، چو رسد جان بهاری
 تو چو پروانه چه سوزی؟! که ز نوری ، نه ز ناری*

۲۸۲۲

۲۹۹۶۰ تو فقیری ، تو فقیری ، تو فقیر ابن فقیری
 تو اصولی ، تو اصولی ، تو اصول ابن اصولی
 تو لطیفی ، تو لطیفی ، تو لطیف ابن لطیفی
 هله ای روح مصور ، هله ای بخت مکرر^۵

تو کبیری ، تو کبیری ، تو کبیر ابن کبیری
 تو خبیری ، تو خبیری ، تو خبیر ابن خبیری
 تو جهانی ، دو جهانرا یکی گاه نگیری
 نه ز خاکی نه ز آبی ، نه ازین چرخ اثیری

۱ - چت : چوکی ۲ - چت : دو صد قفل * - قبح ، عد ، خج : ندارد .
 ۳ - قو ، مق : بنوشند
 ۴ - چت : در آب ** - قبح ، عد ، خج : ندارد .
 ۵ - چت : منور

نشوی غره بچیزی^۱ نه ز کس عذر پذیری
 همگی شکر و نجاتی ، نه خماری نه خمیری
 نکند بر توزیان کس ، که شکوری و شکیری
 پیر عشق تو پیران^۲ ، برهیده ز زحیری
 اگر ت بیند منکر برهد او ز نکیری*

تو ازان شهر نهانی ، که بدان شهر کشانی
 ۲۹۹۶۵ همگی آب حیاتی ، همگی قند و نباتی
 یکی کرم منگس ، بدهی دیبه و اطلس
 بدم در نگریدم ، عدد ذره^۳ بدیدم
 اگر ت بیند آتش ، همگی آب شود خوش

۲۸۲۳

نفسی در دل تنگی ، نفسی بر سر بامی
 ستن چرخ و زمینی ، هوس خاصی و عامی
 عجب از ارمن و رومی ! عجب از خطه شامی !
 که مه و مهر پیشش^۴ ، کند از عشق غلامی
 بسوی باغ چه آید ؟ مگر از غفلت و خامی
 نَظَرَ الْحَقُّ تَعَالَى لَكَ فِي الْبَهْجَةِ حَامِي
 سَطَعَ الْعِشْقُ لَدَيْنَا طَرْدَ الْعِشْقِ مَنَامِي
 وَجَدَ الْقَلْبُ مَنَاهُ وَكَلَّوْا مِنْهُ كِرَامِي !
 خرد هر دو جهان را بر بایی بتمامی
 که ازو یابد اباهای همگی ذوق طعمی
 بدو صد دام در آید چو توش دانه دامی
 چو چنین باشد زندان ، تو چرا در غم وامی !
 بنپرسد که چه نامی ، و کیی ، وز چه مقامی*

ز کجایی ؟ ز کجایی ؟ هله ای مجلس سامی
 ۲۹۹۷۰ هله ای جان و جهانم ، مدد نور نهانم !
 عجب از خلوتیانی ؟ عجب از مجلس جانی !
 عجب آن چیست مشعشع ، رخت از نور مبرقع ؟
 بگلستان جمالت چو رسد دیده عاشق
 سَيَدِي أَنْتَ مِنْ آيِنِ صَادِ حُسْنَاكَ نِدَامِي
 ۲۹۹۷۵ قَمَرُ سَارَ إِلَيْنَا حُبُهُ قَرَضَ عَلَيْنَا
 شَجَرٌ طَابَ جَنَاهُ شَجَرُ الْخُلْدِ فِدَاهُ
 سر خنثی که بیستی بکرم باز گشایی
 بشنیدیم که دیکی ز بی خلق پختی
 ز عدم هر چه بر آید چو مصفا نظر آید
 ۲۹۹۸۰ ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان
 هله خاموش ، پرسش که کسی قرص قمر را

۱ - فذ ، چت ، بچیزی ۲ - فذ : رویکه * - فح ، عد ، خج : ندارد ۳ - چت ، بیشت

۴ - فذ : فکلوا * * - فح ، عد ، خج : ندارد

ز تو پر ماه شود چرخ ، چو بر چرخ بر آیی
 و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی
 نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی
 و اگر نه بچه بازو کشد او قوس خدایی ؟
 نه مسیحی که بافسون بدمی ، چشم گشایی
 کی بود نیم چراغی که کند نور فزایی ؟
 که چراغ خَلَقْتِ این بر آن شمع سمایی
 چه کشانی ؟ چه کشانی ؟ بمطارات همایی
 ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرایی
 عم و خال تو کجاشد ؟ و تو ادبار کجایی ؟
 که منت باز فرستم ز پس مرگ و جدایی
 هله بازت بخیردم ، که نه در خورد جای
 که نگویند : « چو رفتی بعدم ، باز نیایی »
 فَتَدَلِّي وَ تَجَلِّي بَعَثَ الْعِشْقُ دَوَائِي
 خمش و آب فرو رو سمک بحر وفايي *

مه ما نیست منور تو مگر چرخ در آیی
 کی بود چرخ و تریا که بشاید قدمت را ؟
 همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت
 ۲۹۹۸۵ ز من و ماست که جانی بگشادست دکانی
 غلطی جان! غلطی جان! همه خود را بمرنجان
 بسحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه
 چه کشیمش ، چه کشیمش تو بیا تا که کشیمش
 مُشکی را مُشکی را مُشکی پر اُهو سی را
 ۲۹۹۹۰ چو رخ روز ببند ز بن گوش بمیرد
 زر و مال تو کجاشد ؟ پر و بال تو کجا شد ؟
 هله باز آ ، هله باز آ ، بسوی نعمت و ناز آ
 پر و بال تو بریدم ، غم و آه تو شنیدم
 ز پس مرگ برون پر ، خبر رحمت من بر
 ۲۹۹۹۵ كَتَبَ اللهُ تَعَالَى كَرَمَ اللهُ تَوَالِي
 فَعَلَاتِنِ فَعَلَاتِنِ فَعَلَاتِنِ فَعَلَاتِنِ

که تو خورشید شمایل بسر بام بر آیی
 همه دستک زن و گویان ، که تو در خانه مایی
 غلط انداز بگفته که : « خدایا تو کجایی ؟ »
 همه شه زاده دولت ، شده در لبس گدایی

مثل ذره روزن همگان گشته هوایی
 همه ذرات پریشان ، ز تو کالیوه و شادان
 همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته
 ۳۰۰۰۰ همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت

۱ - چت : نهاید ۲ - چت ، مق : مکسی را مکسی را مکسی پر ۳ - مق : ادبیر ۴ - چت : موالا
 ۵ - چت : نمب * - قح ، حد ، خج ، ندارد .

چومن این وصل بدیدم ، همه آفاق دویدم
 مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی
 بجز از روح بقایی ، بجز از خوب لقایی
 طلبیدم ، نشنیدم ، که چه بُد نام جدایی
 چه رقیبی چه نقیبی همه مکرست و دغایی
 مده از جهل گویایی ، هله تا ژاژ نخایی*

۲۸۲۶

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی
 همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان
 همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته
 همه همخوانه رحمت ، همه پرورده نعمت
 چومن این وصل بدیدم ، همه آفاق دویدم
 بجز از باطن عاشق ، بود آن باطل عاشق
 ۳۰۰۰۵ همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان
 همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته
 همه همخوانه رحمت ، همه پرورده نعمت
 چومن این وصل بدیدم ، همه آفاق دویدم
 بجز از باطن عاشق ، بود آن باطل عاشق
 ۳۰۰۱۰ تو بران وصلِ خدایی^۲، تو بران روح بقایی

۲۸۲۷

بده ای دوست شرابی که خدایست ، خدایی
 چو دهان نیست مکانش ، همه اجزاش دهانش
 بُرد بو خبر آنکس که بود جان مقدس
 بدل طور درآید ، ز حجر نور برآید
 ۳۰۰۱۵ می لعلِ رضائی ، ز قدحهای نهانی
 رمضان ، خسته خود را ، و دهان بسته خود را
 نه درورنج خماری^(۱)، نه درو خوف جدایی
 ز زمین نیست نباتش ، که سمایست سمایی
 نبود مرده ، که کرکس کندش مرده ربایی
 چو شود موسیٰ عمران آرنی گو بسقایی
 که بهر جات بگیرد تو ندانی که کجایی
 تو میندار کزان می نکند روح فزایی*

۱ - مق ، چت : چه نقیبی ، چه رفهیی * - فح ، عد ، خج : ندارد .
 ۲ - فذ ، مق ، فو : جدایی
 *** - فح ، عد ، خج : ندارد .
 *** - فح ، عد ، خج : ندارد . اکثر ابیات این غزل بامختصر تفاوت در غزل شماره (۲۸۲۵) آمده است .

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : لَا فِيهَا غَوْلٌ وَلَا هُمْ عَنْهَا يُنْزَفُونَ ، قرآن کریم ، ۴۷/۳۷

خبر یست نو رسیده ، تو مگر خبر نداری؟
 قمر یست رو نموده ، پرا نور برگشوده
 عجب از کمان پنهان ، شب و دوز تیر پیران
 ۳۰۰۲۰ مس هستیت چو موسی ، نه ز کیمیاش^۲ زر شد؟
 بدرون توست مصری ، که توی شکرستانش
 شده غلام صورت ، بمثال بُت پرستان
 بخدا جمال خود را ، چو در آینه بینی
 خردا^۴ ، نه ظالمی تو، که ورا چو ماه گویی؟
 ۳۰۰۲۵ سر تُست چون چراغی ، بگرفته شش قتیله
 تن تست همچو اشتر ، که برد بکعبه دل
 تو بکعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت

جگر حسود خون شد ، تو مگر جگر نداری؟
 دل و چشم وام بستان ز کسی ، اگر نداری
 بسیار جان بتیرش ، چه کنی ، سپر نداری
 چه غمست اگر چو قارون بجوال زر نداری؟!
 چه غمست اگر زیرون مدد شکر نداری؟!
 تو چو یوسفی ، ولیکن بدرون^۳ نظر نداری
 بت خویش هم تو باشی ، بکسی گذر نداری
 ز چه روش^۵ ماه گویی^۶ ، تو مگر بصر نداری؟
 همه شش زجیست روشن اگر آن شرر نداری؟
 ز خری بجهج نرفتی ، نه از انک خر نداری
 مگریز ای فضولی که ز حق عبر نداری*

تو نفس نفس برین دل هوسی^۷ دگر گماری
 سپر این خدای داند که مرا چه می دواند
 ۳۰۰۳۰ بشکار گاه بنگر ، که زبون شدند شیران
 تو ازو نمی گریزی ، تو بدو همی گریزی
 ز شه ار خبر نداری که همی کند شکارت
 چو بترس^۸ هر کسی را طرفی همی دواند
 ز کسیست ترس لا بد ، که ز خود کسی نترسد

چه خوش است این صبوری، چه کنم ، نمی گذاری
 تو چه دانی ای دل آخر؟! تو برین چه دست داری؟!
 تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری؟!
 غلطی ، غلط ازانی که میان این غباری
 بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری
 اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری^۹؟
 همه را مخوف^{۱۰} دیدی ، جز ازین همه ست باری^{۱۱}

۱ - فد : فر ۲ - عد : که ز کیمیاش
 ۳ - چت ، ضج : سوی خود ۴ - چت : خردان
 ۵ - فد : روی ۶ - چت : خوانی * - همه دارد .
 ۷ - عد : که بترس ۸ - عد : که بترس
 ۹ - چت : این مصراع و سه مصراع بعد افتاده است . ۱۰ - قو : بخوف
 ۱۱ - عد ، مق : تازی

به ازین نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری
دل خود بدو سپردم ، هم ازو طلب تو یاری*

۳۰۰۳۵ بهلاک می دواند ، بخلاص می دواند
بنمایمت سُپردن دل اگر دلم بخواهد

۲۸۳۰

که ببرد رخت ما راهمه ، دزد شب نهانی
که ز خوابناکی^۱ تو همه سود شد زبانی
بدمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی؟!
ز زمینان چه ترسی که سوار آسمانی؟!
چه برد ز شیر شرزه سگک و گاو کاهدانی
که بیشه حقایق بدرد صف عیانی
بمیان موج طوفان چپ و راست می دوانی؟!
بفلك رسد کلاهد ، که سر همه سرانی
سفر^۲ درشت گردد چو بهشت جاودانی
که بس است مهر و مه رارخ خویش ارمانی
همه کار برگزارد بسکوت و مهربانی
که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی
تو بگیر سنگ در کف ، که شود عقیق کانی
که خدا ترا نگوید که: «خموش، آن ترانی»
دل خنب^۳ بر شکافد چو بجوشد این معانی
اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی*

هله ، یاسبان منزل ، تو چگونه یاسبانی ؟
بزن آب سرد بر رو ، بجه و بکن علالا
که چراغ دزد باشد ، شب و خواب یاسبانان
۳۰۰۴۰ بگذار کاهلی را ، چو ستاره شب روی کن
دو سه عوعو سگانه ، نزنند ره سواران
سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری؟!
نه دو قطره آب بودی که سفینه و نوحی
چو خدا بود پناهد چه خطر بود ز راهت؟!
۳۰۰۴۵ چه نکو طریق باشد ، که خدا رفیق باشد
تو مگو که « ارمانی چه برم بی نشانی؟ »
تو اگر روی و گرنی ، بدود سعادت تو
چو غلام تست دولت ، کندت هزار خدمت
تو بخسپ خوش ، که بختت ز برای تو نخسپد
۳۰۰۵۰ بفلك بر آ چو عیسی ، آرنی بگو چو موسی
خمش ای دل و چه چاره؟! سر خم اگر بگیری
دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را

۲۸۳۱

منم و خیال یاری ، غم و نوحه و فغانی

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی

* - همه دارد . ۱ - خج : بزند ۲ - فو ، چت ، مق : سفر ۳ - چت : خم ** - همه دارد .

چو وضو ز اشك سازم بود آتشین نمازم
 ۳۰۰۵۵ رخ قبله‌ام کجا شد؟ که نماز من قضا شد
 عجباً نماز مستان ، تو بگو درست هست آن؟
 عجباً دو رکعتست این؟ عجباً که هشتمین است؟
 در حق چگونه گویم ، که نه دست ماند و نه دل؟
 بخدا خبر ندارم ، چو نماز می گزارم
 ۳۰۰۶۰ پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هر امامی
 بر کوع سایه منگر ، بقیام سایه منگر^۳
 ز حساب رست سایه ، که بجان غیر جنبد
 چو شهست سایه بانم ، چو روان شود ، روانم
 چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه
 ۳۰۰۶۵ نکنی خمش برادر ، چو پری ز آب و آذر

در مسجدم بسوزد ، چو بدو رسد اذانی
 ز قضا رسد هماره ، بس و تو امتحانی
 که نداند او زمانی ، نشناسد او مکانی
 عجباً چه سوره خواندم؟ چو نداشتم زبانی
 دل و دست چون تو بردی ، بده ای خدا امانی
 که تمام شد رکوعی ، که امام شد فلانی
 که بکاهم^۲ و فزایم ز حرّك سایه بانی
 مطلب ز سایه قصدی ، مطلب ز سایه جانی
 که همی زند دودستک که کجاست سایه دانی^۴
 چو نشیند او نشستم بکرائه دکانی
 چکند دهان سایه ؟ تبمیت دهانی
 ز سبو همان تلابد که درو کنند یا نی*

۲۸۳۲

صنما ، چنان لطیفی که بجان ما درآیی
 تو جهان پاک داری ، نه وطن بظاک داری
 تو لطیف و بی نشانی ، ز نهانها نهانی
 چو تراست ای سلیمان ، همگی زبان مرغان
 ۳۰۰۷۰ بجهان ملك توی بس ، نکشد کمان تو کس
 بخرام شمس تبریز ! که تو کیمیای حقی

صنما بحق لطفت که میان ما درآیی
 چه شود اگر زمانی بجهان مادرآیی؟!
 بفروزد^۵ این نهانم ، چو نهان ما درآیی
 تو بلب چه شهد بخشی چو زبان ما درآیی!
 پیرم چو تیر اگر^۶ تو بکمان ما درآیی
 همه مس ما شود زر ، چو بکان ما درآیی*

۲۸۳۳

سوی باغ ما سفر کن ، بنگر بهار ، باری

سوی یار ما گذر کن ، بنگر نگار ، باری

۱ - چت : چارمین ۲ - چت : غیج : نکاهم ۳ - چت : غیج : بنگر ۴ - غیج : سایه رانی
 * - همه دارد . ۵ - غیج : بفروز ۶ - عد : غیج : کر ** - همه دارد .

بشکارگاه غیب آ ، بنگر شکار ، باری
 بستان ز اوج موجش ، دُر شاهوار ، باری
 چو برهنه گشت باید بچنین قمار ، باری
 بنگر ترنج و ریحان ، گل و سبزه زار ، باری
 بسمع زهره ما ، بزید تار ، باری
 ره بوسه گر نباشد ، برسد کنار ، باری
 بی این قرار برگو دل بی قرار ، باری
 هله ای قدح پیش آ ، بستان عمار ، باری
 بچنین حیات جانها دل و جان سپار ، باری
 دل من رمید کلتی ز دکان و کار ، باری
 دل و جان بیاد دادم ، تو نگاه دار ، باری
 هله مطرب معانی غزلی یار ، باری*

نرسی بیازا پَران ، پی سایه اش همی دو
 بنظاره و تماشا ، بسواحل آ و دریا^۲
 ۳۰۰۷۵ چو شکار گشت باید ، بکمند شاه اولی
 بکشان تو لنگ لنگان ، ز بدن بهالم جان
 هله چنگیان بالا ! ز برای سیم و کالا
 بمیان این ظریفان ، بسمع این حریفان
 بچنین شراب ، ارزد ز خمار خسته بودن
 ۳۰۰۸۰ ز سبو فغان برآمد ، که ز تف می شکستم
 بی خسروان شیرین ، هنرست شور کردن
 بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم
 من ازان درج گذشتم ، که مرا تو چاره سازی
 هله بس کنم ، که شرحش شه خوش بیان بگوید

۲۸۲۴

که ندا کند شرابش ، که کجاست تلخکامی^۳؟
 چه بود پیش او جان؟ دغلی ، کمین غلامی
 بدماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی
 خنک آن سری که در وی می مانهاد . کامی
 چو شنید نیکبختی ، ز تو سرسری سلامی
 بر خلق نام او بد ، سوی عرش نیکنامی
 که سپید باز مایی ، بچنین گزیده دامی
 نه بدوستان نیازی ، نه ز دشمن انتقامی

۳۰۰۸۵ بیبار کی و شادی بستان ز عشق جامی
 چه بود حیات بی او؟ هوسی و چار میخی
 قدحی دو چون بخوردی ، خوش و شیر گیر گردی
 خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی
 ز سلام پادشاهان ، بخدا ملول گردد
 ۳۰۰۹۰ بمیان دلق مستی ، بقمار خانه جان
 خنک آن دمی که مالد کف شاه پرو بالش
 ز شراب خوش بخورش ، نه شکوفه و نه شورش

۴ - عد : که بود

۳ - فد : نیکنامی

* - غج : ندارد

۲ - عد : آی و دریا

۱ - عد : بیار

همه خلق در کشاکش، تو خراب و مست و دلخوش
ز تو يك سوال دارم ، بکنم ، دگر نگویم
همه را نظاره می کن هله ، از کنار بامی
ز چه گشت زر پخته دل و جان ما؟ زخامی*

۲۸۳۵

۳۰۰۹۵ ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی
دو هزار خنبا^۱ باده نرسد بجرعه^۲ تو
می و نقل این جهانی ، چو جهان ، وفا ندارد
دل و جان و صد دل و جان ، فدای آن ملاحظت
بزن آتشی که داری بجهان بی قراری
۳۰۱۰۰ پرو بال بخش جان را ، که بسی شکسته پرشد
سخنم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان
که هر آنچه مست گوید ، همه باده گفته باشد
مددی که نیم مستم ، بده آن قدح بدستم
هاه ای بلای توبه ، بدران قبای توبه
۳۰۱۰۵ تو خراب هردکانی ، تو بلای خان و مانی
عجب آن دگر بگویم که بگفت می نیاید

تو نه ز جنس خلقان ، تو ز خلق آسمانی
ز کجا شراب خاکی ، ز کجا شراب جانی
می و ساغر خدایی ، چو خداست جاودانی
جز صورتی که داری تو بخاکیان چه مانی؟
بشکاف ز آتش خود دل قبّه دخانی
پرو بال جان شکستی ، بی حکمتی که دانی
قدحی دو موهبت کن ، چو ز من^۲ سخن ستانی
نکنند بکشتی^۱ جان جز باده بادبانی
که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی
بر تو چه جای توبه؟ که قضای ناگهانی
زه کوه قاف گیری ، چو شتر همی کشانی
تو بگو که از تو خوشتر ، که شه شکر بیانی*

۲۸۳۶

بچه روی پشت آرم بکسی که از گزینی
نه که روی و پشت^۳ عالم همه رو بقبله دارد؟
همگان ز خود گریزان سوی حق و نعل ریزان
۳۰۱۱۰ نه زمین ، ستان بخفته ز رخ فلک شکفته؟
سوی او کند خدا رو بحديث و همنشینی
که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی
که ز کاسدی رسانمان بلطافت و ثبینی
ز فلک نبات یابد ، برهد ازین زمینی؟

* - سخن : ندارد .

۲ - چت : که زمن

۱ - چت : هم

* - سخن : ندارد .

۳ - قد : رو و پشت

ببهار امانتها بنماید از امینی
 سوی آسمان قدسی ، که تو عاشق مهینی
 که بیابعدن و کان ، بهل این قراضه چینی
 بخدا که مشک بویی^۲ ، بخدا که اینچینی
 برو آینه طلب کن ، بنگر که روی بینی
 بشکفتگی چنانی ، بنهفتگی چینی
 بنبات چون درختی ، بنبات^۳ چون یقینی
 برسان بموم مهرش ، که گزیده ترنگینی
 واگر نه خاک نه ارزده^۵ همه کاسهای چینی*

دهد آن حبوب علوی بزمین خوشی و حلوی
 هله ای حیات حسّی ، بگریز هم ز مسّی
 ز برای دعوت جان برسیده اند خوبان
 بخدا که ماه رویی ، بخدا فرشته خوبی^۱
 ۳۰۱۱۵ تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی
 بصفا چو آسمانی ، بملاطفت چو جانی
 بخزینه خوب رختی ، ز قدیم نیکبختی
 شده ام چوموم ای جان ، بهوای مهرسلطان
 هله بس ، که کاسها را بطعام اوست قیمت^۴

۲۸۳۷

برسد وصال دولت ، بکند خدا خدایی
 دوجهان مرید آید ، تو هنوز خود کجایی؟
 ز زمانه عار داری ، بنهم فلک برآیی
 غم این و آن نماند ، بدهد صفا صفایی
 که سعادتتست سابق ، ز درون با وفایی
 چو بآدمی رسیدی ، هله تا باین^۶ نپایی
 تو بجنب پاره پاره^۷ ، که خدا دهد رهایی
 که بگشت گرد عالم ، نه ز راه پرو پایی
 نفسی بعرش و کرسی که ز نور اولیایی^۸
 بکسی که نور دادش ، بنمای آشنایی

۳۰۱۲۰ هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی
 ز کرم مزید آید ، دو هزار عید آید
 شکر وفا بکاری ، سر روح را بخاری
 کرمت بخود کشاند ، بمراد دل رساند
 هله عاشقان صادق ، مروید جز موافق
 ۳۰۱۲۵ بمقام خاک بودی ، سفر نهان نمودی
 تو مسافری روان کن ، سفری بر آسمان کن
 بنگر بقطره خون ، که دلش لقب نهادی
 نفسی روی بمغرب نفسی روی بمشرق
 بنگر بنور دیده ، که زند بر آسمانها

۱ - فذ : که مشک بویی ۲ - فذ : فرشته خوبی ۳ - چت : بنبات چون درختی بنبات
 ۴ - فذ : لذت ۵ - چت : خاک ارزده * - عد : ندارد ۶ - فذ : درین ۷ - چت : فزه ذره
 ۸ - تنها (قو) : دارد .

۳۰۱۳۰ خمش از سخن گزاری، تو مگر قدم نداری؟ تو اگر بزرگواری، چه اسیر تنگنایی؟!*

۲۸۳۸

لمعان^۱ طور سینا تو ز سینه وانمایی
همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی^۳
دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی
چه گیاه و گل بروید، چو تو خوش کنی سقایی!
چه جهانهای دیگر که ز غیب برگشایی^۴!
و اگر نه تیره گل را، بصفا چه آشنایی؟!
فلکا، ز ما چه خواهی؟ نه تو معدن ضیایی^۶؟
نه قراضه جویی آخر همه کان و کیمیایی^۷
ز چه خاک می پرستی^۸ نه تو قبله دعایی
عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی
که گدا غلط درافتد، که مراسم پادشایی
تو چرا بخدمت او شب و روز در هوایی؟
که اگر کهی پیرد، بود آن ز کهربایی
ملک گرسنه گوید که: «بگو، خمش چرایی؟»^(۱)
چه کنی ترنگین را؟ تو حریف گندنایی
که خدا کند در آنجا شب و روز کدخدایی
غظم بگو که: «شمسا همه روی بی قفایی»*

صفت خدای داری، چو بسینه در آیی
صفت چراغ داری، چو بخانه شب در آیی^۲
صفت شراب داری، تو بمجلسی که باشی
چو طرب رمیده باشد، چو هوس پریده باشد
۳۰۱۳۵ چو جهان فسرده باشد، چو نشاط مرده باشد
ز توست این تقاضا، بدرون بی قراران
فلکی بگرد خاکی، شب و روز گشته گردان
نفسی سرشک ریزی، نفسی تو خاک بیزی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزی
۳۰۱۴۰ چه عجب اگر گدایی ز شهری عطا بجوید؟!
وعجبت اینک آن شه بنیاز رفت چندان
فلکا، نه پادشاهی؟ نه که خاک بنده تست؟
فلکم جواب گوید که: «کسی تهی نبود
سخنم خور فرشته ست، من اگر سخن نگویم
۳۰۱۴۰ تو نه از فرشتگانی، خورش ملک چه دانی؟
تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ دماغست؟
تبریز! شمس دین را تو بگو که: «رو بما کن»

* - خجی : ندارد . ۱ - مق : لمعات ۲ - عد : بتابی ۳ - فذ : فروغ و روشنایی
۴ - عد : ندارد . ۵ - عد : نه که ۶ - فذ : قبله دعایی
۷ - فذ : این بیت و بیت بعد را ندارد . قج : «مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد افتاده است .
۸ - چت : ز چه خاک بیز کردی *** - خجی : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفين آورده است .

صنما بلی ، ولیکن تو نشان بده کجایی؟
 بسر و دو دیده آیم ، که تو کان کیمیایی
 ز فلک ستاره دزدی ، ز خرد ، گله ربایی
 قمر از فلک درافتد ، چو نقاب بر گشایی
 بجهان کی دید صیدی که بترسد از رهایی؟
 که ز بحر و کان شنیدم ، که تو معدن عطایی
 بشان تکبرش را ، تو خدا ، یکبر یایی
 ز همه جدام کردی ، مده از خودم جدایی
 که زهی امید زقتی ، که زند در خدایی
 بامید کیسه تو ، که خلاصه وفایی
 بامید آن نشسته ، که ز گوشه در آیی
 تو بگوش می چه باشی؟ که توی می عطایی
 تو در آ درون پرده ، بنگر چه خوش لقای
 نه کمست تن ز نایی ، نه کمست جان ز نایی*

مفروش خویش اوزان ، که تو بس گران بهایی
 بدران قبای مه را ، که ز نور مصطفایی
 چو مسیح ، دم روان کن ، که تونیز از آن هوایی
 در خیرست ، بر کن ، که علی مرتضایی
 بشکن سپاه اختر ، که تو آفتاب رایی

بکشید یار گوشم ، که تو امشب آن مایی
 چو رها کنی بهانه ، بدهی نشان خانه
 ۳۰۱۵۰ و اگر بحیله کوشی ، دغل و دغا فروشی
 شب من نشان مویت ، سحرم نشان رویت
 صنما تو همچو شیری ، من اسیر تو ، چو آهو
 صنما هوای ما کن ، طلب رضای ما کن
 همگی وبالم از تو ، بخدا بنالم از تو
 ۳۰۱۵۰ ره خواب من چو بستی ، بمبند راه مستی
 مه و مهر یار ما شد ، بامید تو خدا شد
 همه مال و دل بداده ، سر کیسه بر گشاده
 همه را دکان شکسته ، ره خواب و خور بیسته
 بامید کس چه باشی؟! که توی امید عالم
 ۳۰۱۶۰ بدرون تست یوسف ، چه روی بمصر هرزه؟!
 بدرون تست مطرب ، چه دهی کمر بمطرب!؟

منگر بهر گدایی . که تو خاص ازان مایی
 بعضا شکاف دریا ، که تو موسی زمانی
 بشکن سبوی خوبان ، که تو یوسف جمالی
 ۳۰۱۶۰ بصف اندر آی تنها ، که سفند یار وقتی
 بستان ز دیو خاتم ، که توی بجان سلیمان

چو خلیل رود در آتش، که تو خالصی و دلخوش^۱
بسکل ز بی اصولان ، مشنو فریب غولان
تو بروح بی زوالی ، ز درونه باجمالی
۳۰۱۷۰ تو هنوز ناپدیددی ، ز جمال خود چه دیدی؟
تو چنین^۲ نهان ، درینفی ، که مهی بزیر میغی
چو تو لعل کان ندارد ، چو توجان جهان ندارد
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
تو چو باز پای بسته تن تو چو کُنده بر پا
۳۰۱۷۵ چه خوش است زر خالص چو آتش اندر آید
مگریز ای برادر ، تو ز شعلهای آذر
بخدا ترا نسوزد ، رخ تو چو زر فروزد
تو ز خاک سر بر آور که درخت سر بلندی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
۳۰۱۸۰ شکری ، شکر فشان کن که تو قند ، نوشته ندی

چو خضر خور آب حیوان ، که تو جوهر بقایی
که تو از شریف اصلی ، که تو از بلند جایی
تو از آن ذوالجلالی ، تو ز پرتو خدایی
سحری چو آفتابی ، ز درون خود بر آیی
بدران تو میغ تن را ، که مهی و خوش لقایی
که جهان کاهش است این و توجان جان فزایی
اگر این غلاف بشکست ، تو شکسته دل چرایی؟!
تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
چو کند^۳ درون آتش هنر و گهر نمایی
ز برای امتحان را چه شود اگر در آیی؟!
که خلیل زاده تو ، ز قدیم آشنایی
تو بپر بقاف قربت که شریفتر همایی^۴
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی*

۲۸۴۱

بخدا کسی نجنبد ، چو تو تن زنی نجنبی
هله ، خواجه خاك او شو، چو سوار شد بمیدان
که در آن زمان سری تو^۵، که تو خویش دُنب دانی
ز جهان گریز و وا بر^۶ تو ز طاق و از طرنش
۳۰۱۸۵ تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
بفرست سوی بینش ، همه نطق را و تن را

که پیاله است مردم ، تو شراب بخش خنبی
سراسب را مگردان ، که تو سر نه ، تو سنبی
چو ترا سری هوس شد ، تو یقین بدانک دنبی
چو ز خویش طاق گشتی ز چه بسته طرنبی؟!
ز چه سنیت مروی ، ز چه رافضیت قنبی
که ترا یکی نظر به ، که همیشه می غرنبی*

۱ - فذ : دلکش ۲ - فذ : چنان ۳ - چت ، عد ، چه کند

۴ - فذ : این مصراع و سه مصراع بعد افتاده است . * - خج : ندارد ۵ - فو : سر تو

۶ - چت : گریز و ابر * - عد ، خج : ندارد .

۲۸۴۲

بت من ز در درآمد ، بمبار کی و شادی
 تو پیرس چون درآمد؟ که برون نرفت هرگز
 غلطم، مگو که: «چون شد» ز چگونگی برون شد
 ۳۰۱۹۰ چه چگونه بدادم را؟! چه نشان نهی^۲ قدم را؟!
 همه بیخودی پسندم ، همه تن جو گل بخندم
 براد دل رسیدم ، بجهان^۱ بی مرادی
 که درآمد و برون شد ، صفتی بود جمادی
 تو چگونه ، ولیکن تو ز بی چگونه زادی
 نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی^۳
 بطرب میان بیندم ، که چنین دری گشادی*

۲۸۴۳

هله ای پری شب رو ، که ز خلق ناپیدی
 نه ز باد ها بمیرد ، نه ز نم کمی پذیرد^۴
 هله آسمان عالی ! ز تو خوش همه حوالی
 ۳۰۱۹۵ تو بگو و گر نگویی بخدا که من بگویم
 سخنی ز نسر طایر ، طلبیدم از ضمائر
 بزد آه سرد و گفتا که : « بران درست قلبی
 چو فغان او شنیدم ، سوی عشق^۷ بنگریدم
 بجواب گفت عشقم که : « مکن تو باور او را
 ۳۰۲۰۰ چو شنیدم این بگفتم : « تو عجبتری و یا او ؟
 هله ، عشق ! عاشقان را و مسافران جان را
 تو چو یوسف جمالی که ز ناز و لا ابالی
 خمش ! ارچه داد داری ، طرب و گشاد داری
 بخدا بهیچ خانه ، تو چنین چراغ دیدی ؟
 نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی
 سفری دراز کردی ، بسافران رسیدی
 که : « چراستارگان را سوی کهکشان کشیدی ؟
 که عجب ، در آن چمنها ، که ملک بود پریدی^۵ ؟
 که بجز عنایت شه^۶ ، نکند برو کلیدی
 که چو نیستت سراو ، دل او چرا خلیدی ؟!
 که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی ؟!
 که هزار جوحی اینجا نکند بجز مریدی
 خوش و نوش و شادمان کن ، که هزار روز عیدی
 بدر آمدی و حالی کف عاشقان گزیدی^۸
 بچنین گشاد گویی که روان بازیدی*

۱ - چت : ز جهان ۲ - فذ : بهی ۳ - مق ، حیح : ندارد . * - قح ، حد : ندارد .
 ۴ - چت : بگردد ۵ - چت : چریدی ۶ - چت (متن) : حق ۷ - چت : غیب ۸ - تنها (فرو) : دارد .
 * - حد ، حیح : ندارد .

۲۸۴۴

تو که نکته جهانی ز چه نکته می جهانی؟
 تو چه دانه من چه دام؟ که نه اینی و نه آنی
 صفتش می نگاری ، صفتش می ستانی
 صفتی که نور گیرد ز خطاب کن تراپی
 بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
 بچه ماند این زبانه ؟ بفسانه زبانی
 بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی؟!
 بچه ماند این دو فانی بجلالت معانی؟!
 بنشان رسی تو آن دم، که تویی نشان بمانی
 حُجِیًا عَنِ الْمَدَارِكِ لِئَهَّيَاةِ النَّدَانِ
 وَ حِجَانُهُ^۳ مُحِطٌ وَ حِجَانُهُ جَانِی*
 * - عد ، حیح : ندارد .

تو کیی درین ضمیرم ، که فزوتتر از جهانی؟
 ۳۰۲۰۵ تو کدام و من کدام؟ تو چه نام و من چه نام؟
 تو قلم بدست داری ، و جهان چو نقش پیشت
 چو قلم ز دست بنهی ، بدهیش بی قلم تو
 تن اگر چه در دَوَادُو اثر نشان جانست
 سخن و زبان اگر چه که نشان و فیض حُقسْت
 ۳۰۲۱۰ گل و خار و باغ اگر چه اثریست ز آسمانها
 و گر آسمان و اختر ، دهدت نشان جانان
 بفروز آتشی را که درو نشان بسوزد
 هَجَرَ الْحَبِيبُ رُوْحِي وَ هُمَا بِأَمْكَانِ
 وَ هَوَاهُ رَبِيعٌ نَضَّرَتْ بِهٖ حِجَانُ
 ۱ - چت این بیت و بیت بعد را ندارد .
 ۲ - قو : نظرت
 ۳ - چت : چنابه
 ** - قح ، عد ، حیح : ندارد .

۲۸۴۵

صنما ، چرا نیستم ، ز چنان میی که دادی؟
 چو چنان قدح گرفتی ، سر مشك را گشادی
 که سرم تو بر گرفتی ، بکنار خود نهادی
 بدهی می و قدح نی ، چه عظیم اوستادی!
 که اگر بقل بودی بشکافدی ز شادی
 که ییک قدح برستم ، ز هزار بی مرادی
 که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی*
 ۱ - چت این بیت و بیت بعد را ندارد .
 ۲ - قو : نظرت
 ۳ - چت : چنابه
 * - عد ، حیح : ندارد .

۳۰۲۱۵ بت من بطعنه گوید : « چه میان ره فتادی؟ »
 صنما چنان فتادم ، که بحشر هم نخیزم
 شده ام خراب لیکن ، قدری وقوف دارم
 صنما ز چشم مستت که شرابدار عشق است
 کرم توست این هم که شراب برد عقلم
 ۳۰۲۲۰ قدحی بمن بدادی که همی زخم دو دستک
 بدو چشم شوخ مستت که طرب بزاد از وی
 ۱ - چت این بیت و بیت بعد را ندارد .
 ۲ - قو : نظرت
 ۳ - چت : چنابه
 * - عد ، حیح : ندارد .

۲۸۴۶

دل همچو آتشم را بهزار باد دادی
که چو یوسفی خریدی ، بچه در مزاد دادی
دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی!
تو اگر چه تلخ گفتی ، همگی مراد دادی
که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی*

چو مرا ز عشق کهنه صنما بیاد دادی
چو ز هجر تو بنالم ، ز خدا جواب آید
دو جهان اگر در آید بدلم ، حقیر باشد
۳۰۲۲۵ تو اگر ز خار گفتی ، دو هزار گل شکفتی
تبریز شمس دین ، تو ز جهان جان چه داری

۲۸۴۷

سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری؟!
تو چگونه داستانی که دم سحر نداری؟!
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری
سخن پدر نگوئی هوس پسر نداری^(۱)
بمثال ماه شب رو ، حشم و حشر نداری
پیری ز راه روزن ، هله گیر ، در نداری
چو عرق زتن برون رو ، که جزین گذر نداری
تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری؟!
رسدت ز نازینی که سر بشر نداری
رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری؟!
ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری؟!
بدو اندر آب و آتش، که دگر خطر نداری
بهد خبر در آتش که درو اثر نداری*

دل بی قرار را گو که : «چو مستقر نداری
بدم خوش سحر که همه خلق زنده گردد
تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید؟!
۳۰۲۳۰ تو دلا ، چنان شدستی ز خرابی و ز مستی
بمثال آفتابی ، نروی مگر که تنها
تو درین سرا چومرغی ، چو هوات آرزو شد
و اگر گرفته جانی^۲ که نه روزنست و نی در
تو چو جعد موی داری ، چه غم ار کله بیفتد؟!
۳۰۲۳۵ چو فرشتگان گردون بتو تشنه اند و عاشق
نظارت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی؟!
تو بگو مر آن ترش را ترشی بپر ازینجا
و گر از درونه مستی و بقاصدی ترش رو
بدهد خدا بدریا خبری ، که رام او شو

* - قح ، عد ، خج : ندارد .

۲ - مق ، چت : جایی

۱ - فذ : هر دو کان را * - قح ، عد ، خج : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفين آورده است .

۲۸۴۸

سر خنب بر گشای و برسان شراب ناری
خوش و شیرگیر گردد ز کفت دوسه خماری؟!
برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
چو سر خماری ما را بکف کرم بخاری
توروان کن آب درمان، بگشا ره مجاری
که هزار دیک سر را بتفی بجوش آری
همه رخت خود فروشان، خوششان همی فشاری*

۳۰۲۴۰ سحرست خیز ساقی ، بکن آنچه خوی داری
چه شود اگر ز عیسی دوسه مرده زنده گردد؟!
قدح چو آفتاب چو بدور اندر آید
ز شراب چون عقیقت شکند گل حقیقت
بدهیم جان شیرین بشراب خسروانی
۳۰۲۴۵ که ز فکرت دقیقه ، خلیست در شقیقه
همه آتشی تو مطلق ، بر ما شد این محقق
همه مطربان خروشان ، همه از تو گشته جوشان

۲۸۴۹

ز شکوفهات دانم که تو هم ز وی خماری
صفت صفا^۱ و یاری ، ز جمال شهر یاری
برود باقتابی ، که فزود از شراری^۲
چو کسی بنزع افتد بزند دم شماری
گل و لاله جام بر کف که هلا ، یا ، چه داری؟
که شکوفها چو دام و همه میوها شکاری
که: «گذاشت خالک خاکی، و گذاشت خارخاری»
برشاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری
که بچشم شوخ^۳ منگر، بیتان بطلیل خواری
بوزد بدشت و صحرا دم نافه تزاری

ز بهار جان خبر ده ، هله ای دم بهاری
بشکف که من شکفتم، تو بگو که من بگفتم
۳۰۲۵۰ اثری که هست باقی ز ورای وهم اکنون
چو رسید نو بهاران ، بدرید زهره دی
همه باغ دام گشته ، همه سبز فام گشته
گل و لاله چو دام اند و نظاره گر چو صیدی
بسمن بگفت سوسن بدو چشم راست روشن
۳۰۲۵۵ صمنا چهرنگ رنگی ، ز شراب لطف دنگی
رُخ لاله بر فروزان و رمان ز چشم نرگس
چو نسیم شاخها را بنشاط اندر آرد

* - چت ، چم خوار

۱ - چت ، مق : در شراری

۲ - قو : صفت و صفا

۳ - قح ، عد ، خج : ندارد .

چو گذشت رنج و نقصان ، همه باغ گشت رقصان
 همه شاخه‌هاش رقصان ، همه گوشه‌هاش خندان
 ۳۰۲۶۰ همه مریمند گویی بدم فرشته حامل
 چو بهشت جمله خوبان شب و روز یای کوبان
 بهار ابر گوید : « بدی از نثار کردم
 بهار بنگر ای دل که قیامتت مطلق
 که بهار گوید: « ای جان دم خود چو دانه‌ها دان
 ۳۰۲۶۵ چو گشاد رازها را بهار آشکارا

که ز بعد عسر یسری^(۱) ، بگشاد فضل باری
 چو دو دست نو عروسان همه دستشان نگاری
 همه حوریند زاده ز میان خاک تاری
 سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری
 جهت تو کردم آن هم ، که تو لایق ثناری
 بد و نیک بر دمیده همه ساله هر چه کاری
 نشان تو دانه دم ، که عوض درخت آری
 چه کنی بدین نهانی که تو نیک آشکاری؟!*

۲۸۵۰

ز غم تو زار زارم ، هله تا تو شاد باشی
 تو مرا چو خسته بینی ، نظر خجسته بینی
 ز غم دلم چه شادی ، بجفا چه اوستادی
 صنما چو تیغ دشنه^۲ ، تو بخون بنده تشنه
 ۳۰۲۷۰ تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر ز کینی
 ز تو بخت^۵ و جاه دارم ، دل تو نگاه دارم
 توی جان این زمانه ، تو نشسته بر بهانه
 تن و نفس^۶ تا نمیرد ، دل و جان صفا نگیرد

صنما در انتظارم ، هله تا تو شاد باشی
 دل و جان بغم سپارم ، هله تا تو شاد باشی
 دم شاد بر نیارم ، هله تا تو شاد باشی
 ز دو دیده خون بیارم^۳ ، هله تا تو شاد باشی
 سرخویش را نخارم ، هله تا تو شاد باشی^۴
 صنما برین قرارم ، هله تا تو شاد باشی
 ز زمانه بر کنارم ، هله تا تو شاد باشی
 همه^۷ این شد دست کارم ، هله تا تو شاد باشی*

۲۸۵۱

شب و روز آن نکوتر ، که پیش یار باشی

بمیان سرو و سوسن ، گل خوش عذار باشی

۱ - چت : همه سال * - فح ، عد ، خج : ندارد .
 ۲ - فذ : بوت سوم غزلت * - فذ : نخت
 ۳ - چت : تیغ و دشنه
 ۴ - فذ : بوت سوم غزلت * - فذ : نخت
 ۵ - چت : نقش
 ۶ - چت : مق ، هله
 ۷ - فذ : نهار * - فح ، عد ، خج : ندارد .

(۱) - اشاره است بآیه شریفه : **إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا** . قرآن کریم ، ۶/۹۴

بمیان باغ خندان مثل انار باشی
 بمثال نیشکرها ، که شکر نثار باشی
 بمیان پاک بازان بعبا مشار باشی
 جو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی*

۳۰۲۷۵ بطرب هزارچندان^۱ ، که بوند عیش مندان
 نشوی چو خارهایی که خلد دست و پا را
 بمثال آفتابی که شهر شد بیخوشش
 هله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید

۲۸۵۲

بگشا در عنایت ، که ستون صد جهانی
 بقصاص عاشقانت ، که تو صارم زمانی
 همه چیز را بیشت^۲ خورشیست رایگانی
 که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی
 که بگوش می رسد زان دف و بریط و اغانی
 که زهای وهوی^۳ مستان تو می از قدح ندانی
 همگان ز خویش رفته بشراب^۴ آسمانی
 تو کسی بهش نیابی که سلامشان رسانی
 نمرود را بدشنه ز وجود کرده فانی
 چه کنم ؟ بشرح ناید می جام^۵ لامکانی
 که بگرد غار مستان نکند بجز شبانی
 جو وفا کند چه یابد ز ریحی آن اوانی ؟
 که ازو رسد شرارت بکواکب معانی*

چو یقین شدست دلرا که تو جان جان جانی
 ۳۰۲۸۰ چو فراق گشت سرکش ، بزنی توگردنش خوش
 چو وصال گشت لاغر ، تو پرورش بساغر
 بحمل رسید آخر بسعادت آفتاب
 چه سماعه است در جان ، چه قرابه ای ریزان
 چه پرست این گلستان ، ز دم هزار دستان
 ۳۰۲۸۵ همه شاخها شکفته میکان قدح گرفته
 برسان سلام جانم تو بدان شهان ، ولیکن
 پشه نیز باده خورده ، سروریش یاوه کرده
 چو پیشه این رساند ، تو بگو: «پیل چه دهد؟»
 ز شراب جان پذیرش ، سگک کهف شیرگیرش
 ۳۰۲۹۰ چو سگی چنین زخود شد ، تو بین که شیرش زده
 تبریز مشرقی شد ، بطلوع شمس دینی

۲۸۵۳

دو جهان بهم برآید چو جمال خود نمایی

تو ز عشق خود نیرسی^۶ که چه خوب و دلربایی؟

۱- مق : چندین * - قح ، عد ، غیج : ندارد . ۲ - چت : بنسبت ۳ - مق ، قو : های هوی
 ۴ - مق : بسماع ۵ - چت : می و جام ** - قح ، عد ، غیج : ندارد . ۶ - چت : پیرسی

نه مکان ترا نه سویی و همه بسوی مایی
 که سخن چگونه پرسد زدهان که تو کجایی؟
 بدهان نی چه دادی؟ که گرفت قند خایی
 بخرد چه هوش دادی؟ که کند بلند رای
 ز تو ناخوشی شده خوش، که خوشی و خوش فزایی^۱
 کرم از تو نوش لب شد، که کریم و بر عطایی
 سخنی بدرد گویی که همو کند دوانی
 ز تو خود هزار چندان، که تو معدن وفايي*

تو شراب و ما سبویی، تو چو آب و ما چو جویی
 بتو دل چگونه بوید؟ نظرم چگونه جوید؟
 ۳۰۲۹۵ تو بگوش دل چه گفتی؟ که بخنده اش شکفتی
 تو بی چه جوش دادی؟ بمسل چه نوش دادی؟
 ز تو خاکها منقش، دل خاکیان مشوش
 طرب از تو با طرب شد، عجب از تو بوالعجب شد
 دل خسته را تو جویی، ز حوادثش تو شویی
 ۳۰۳۰۰ ز توست ابر گریان، ز توست برق خندان

۲۸۵۴

بشکفت جمله عالم، گل و برگ جانفزایی
 همه گلرخان بینی، که کنند خود نمایی
 بگشاده دیده، دیده ز بلای دی رهایی
 گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی
 بنموده عارفان دل، بجناب کبرای
 تو نصیب خویش بستان ز زمانه، گر ز مایی
 سوی مادران گلشن، بنظاره چون نیایی؟^۲
 ثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی*

برسید لکلك جان، که بهار شد، کجایی؟
 رخ یوسفان بینی، که ز چاه سر بر آرد
 ثمرات دل شکسته، بدرون خاک بسته
 خضر و سمن چو رندان، بشکسته اند زندان
 ۳۰۳۰۵ همه مریمان کامل، همه بکر و گشته حامل^۲
 چو شکوفه کرد بستان، ز ره دهن چومستان
 بمثال گربه هریک، بدهان گرفته کودك
 بنگر بمرغ خوش پر، چو خطیب، فوق منبر

۲۸۵۵

شب و روز در نمازی، بحقیقت و غزایی
 ز برای بانگ هر سگ، مگذار روشنایی

هله ای دلی که خفته، تو بزیر ظل مایی
 ۳۰۳۱۰ مه بدر نور بارد، سگ کوی بانگ دارد

۳ - چت : بیایی

۲ - چت : گشته زو چو حامل

* - قبح ، عد ، خج : ندارد .

۱ - فر : خوشی خوش فزایی

** - قبح ، عد ، خج : ندارد .

دل همچو بحر باید ، که گهر کند گدایی
 بستان میی^۱ که یابی ز نقش ز خود رهایی
 برهد تن از هلاکش ، بسعادت سمایی
 که حیات کامل آمد ، ز ورای جانفزایی
 بر کور ، یوسفی را حرکات و خود نمایی*

بنماز نان برسته ، جز نان دگر چه خواهد؟!
 اگر آن میی^۱ که خوردی بسحر نبود گیرا
 بخدا بذات پاکش ، که میست کز حراکش
 بستان ، مکن ستیزه ، تو بدین حیات ریزه
 ۳۰۳۱۵ بهلم ، دگر نگویم ، که دریغ باشد ای جان

۲۸۵۶

که چه طاقتست جان را چو تو نور خود نمایی؟!
 بکف آورند زاغان همه خلقت^۲ همایی
 تو امان هر بلایی ، تو گشاد بند همایی
 توی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی
 بفراق می بزارم که چه یار با وفایی
 که گه فراق باری طریست و جانفزایی
 رخ تست عذر خواهش بگهی که رخ گشایی*

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی؟
 تو چنان همایی ای جان که بزیر سایه^۳ تو
 کرم تو عذر خواه همه مجرمان عالم
 توی گوهری که محوست دوهزار بحر در تو
 ۳۰۳۲۰ بوصال می بنالم که چه بی وفا قرینی
 بگه وصال آن مه چه بود؟ خدای داند
 دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی

۲۸۵۷

تو بجان چه می نمایی؟ تو چنین شکر چرایی؟
 تو چه آتش و چه آبی؟ تو چنین شکر چرایی؟
 بسپاه^۴ نور ساده ، تو چنین شکر چرایی؟
 شه چین بس خجسته ، تو چنین شکر چرایی؟
 بجز از تو جان مینا ، تو چنین شکر چرایی؟
 بدو چشم مست خونی ، تو چنین شکر چرایی؟

چه جمال جانفزایی؟ که میان جان مایی
 چو بدان تو راه یابی ، چو هزار مه بتابی
 ۳۰۳۲۵ غم عشق تو پیاده شده قلمها^۵ گشاده
 همه زنگ^۶ را شکسته ، شده دست جمله بسته
 تو چراغ طور سینا ، تو هزار بحر و مینا
 تو برسته از فزونی ، ز قیاسها برونی

۱ - چت : ز نمازیان برستی جز نان دگر چه خواهی . ظ : بنماز نان پرستی * - عد ، چت ، خج : ندارد .

۲ - قو ، مق : خلعت * * - قح ، عد ، خج : ندارد . ۳ - چت : شد و قلمها ۴ - چت : بسپار

۵ - فد : رنگ

دو جهان بهم برآمد ، تو چنین شکر چرایی؟
 دو هزار بی قراری ، تو چنین شکر چرایی؟
 ز دم تو مرده زنده ، تو چنین شکر چرایی؟
 دو هزار موج خیزد ، تو چنین شکر چرایی؟
 بنگر که درجه ذوقم ، تو چنین شکر چرایی؟
 من و صد چو من فنا شد ، تو چنین شکر چرایی؟*

بدلم چه آذر آمد ! چو خیال تو در آمد
 ۳۰۳۳۰ تو دران دورخ چه داری؟ که فکندی از عیاری
 تو بدان لطیف خنده ، همه را بکرده بنده
 تو صفات حسن^۱ ایزد ، عرقش بیعر ریزد
 چو دو زلف تست طوقم ، ز شراب تست شو قم
 ز گلت سمن فنا شد همه مکر و فر فنا شد

۲۸۵۸

بجواب هر سلامی که کنند ، جام داری
 ز خدای وحی آید ، که هنوز وام داری
 بدرون جان چاکر ، چه پدید نام داری!
 صنما هزار آتش تو دران سلام داری
 بکدام روی گویم که چو من غلام داری؟
 بجز از برای فتنه ، بجهان چه کام داری؟
 که میان شیر مردان چو ویی کدام داری؟
 دو هزار پیش چاکر چو بمن، چو شام داری
 بدعا چه خواهمت من؟! که همه تو رام داری
 نرسید در تو ، هر چند که تو لطف عام داری
 نه خیالشان نمایی ، نه بکس پیام داری
 چو غلامی^۱ ورا تو بشهان حرام داری
 تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری*

۳۰۳۳۵ صنما تو همچو آتش قدح مدام داری
 ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد
 چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان
 چو سلام تو شنیدم ، ز سلامتی بریدم
 ز بی غلامی تو ، چو بسوخت جان شاهان
 ۳۰۳۴۰ تو هنوز روح بودی ، که تمام شد مرادت
 تو ریز ! بخت یارت ، بخدا که راست گویی
 تبریز شاد بادا ، که ز نور و فر آن شه
 نظر خدای خواهم ، که تو را بمن رساند
 نظر حسود مسکین طر قید از تفکر
 ۳۰۳۴۵ چه حسود؟! بلك عاشق دو هزار هر نواحی
 تو خدای شمس دین را بمن غلام بخشی
 لقبت چو می بگویم ، دلن همی بلرزد

** - تنها (فر) ، دارد .

* - قح ، حد ، شیخ ؛ ندارد .

۲ - چت ؛ بحر

۱ - چت ؛ درین

توبه و توبه‌کنان را همه گردن زده
 کی کند با تو حریفی؟ که همه عربده
 نه درین شش جهتی، پس ز کجا آمده؟
 هفت دوزخ ز تو لرزان، توجه آتشکده؟!
 جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده
 فتنه و ره زن هر زاهد^۱ و هر زاهده
 زانک تو زندگی صومعه و معبده
 که خراج از ده ویران دلم بستده
 خون مباحست بر عشق، اگر زین رده
 تو در اندیشه و در وسوسه بیهده
 تو گرفتار صفات خر و دیو^۲ و دده
 که اسیر هوس جادویی و شعبده*

برو ای عشق که تا شهنه خوبان شده
 کی شود با تو معول؟ که چنین صاعقه
 ۳۰۳۵۰ نی زمین و نه فلک را قدم و طاقت تست
 هشت جنت بتو عاشق، توجه زیبا روی؟!
 دوزخت گوید: «بگذر، که مرآت اب تو نیست»^(۱)
 چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن
 بی تو در صومعه بودن بجز از سودانست
 ۳۰۳۵۰ دل ویران مرا داد ده، ای قاضی عشق
 ای دل ساده من، داد ز کی می خواهی؟
 داد عشاق ز اندازه جان بیرونست
 جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق
 بس کن و سحر مکن، اول خود را برهان

قمری، با خبری، درد دوایی، عجبی
 تابد و از روزن دل نور ضیایی، عجبی
 تا زند جان منش، طأل بقایی، عجبی
 یابد از دولت او بند گشایی^۴، عجبی
 یا چه ابرست بر آن ماه لقای، عجبی؟!
 * - قح : ندارد .

۲۳۶۰ هست در حلقه ما حلقه ربایی عجبی
 هست در صفة ما، صف شکنی کز نظرش
 این چه جامست که از عین بقا سر بر زد؟!
 هر کی از ظلمت غم بر دل^۳ او بند بود
 این چه سحرست که خلق از نظرش محرومند؟!
 ۱ - فذ : هر زنده . ظ : زنده . ۲ - فذ : خر دیو . ۳ - فذ : در دل . ۴ - عل : بند و گشایی

(۱) - مبتنی است بر حدیث: جُزْ يَا مُؤْمِنِ فَقَدْ أَطْفَأَ نُورَكَ لَهْبِي . (احادیث مشوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۵۷)

۳۰۳۶۰ از کجا تافت چنان ماه ، درین قالب تن ؟!
چون دل از خانه وهم حدثان^۱ بیرون شد
می نمود از در و دیوار سرا ، در تاپش
شمس تبریز ! ازین خوف و رجا باز رهان

تا ز جا رفت دل و رفت بجایی ، عجبی
ز یکی دانه در ، دید سرایی ، عجبی
هشت جنت ز یکی روح فزایی ، عجبی
تا برآید ز عدم خوف و رجایی ، عجبی*

۲۸۶۱

چند روزست که شطرنج عجب می بازی
۳۰۳۷۰ کی برد جان ز تو گرزانک تو دل سخت کنی ؟!
صفت حکم تو در خون شهیدان رقصد
بدگمان باشد عاشق ، تو ازینها دوری
همچو نایم ، ز لببت می چشم و می نالم
نای اگر ناله کند ، لیک ازو بوی لببت
۳۰۳۷۵ تو که می ناله کنی ، گرنه^۲ پی طراریست
نه هر آواز گوا هست ، خبر می آرد
ای دل ، از خویش و از اندیشه تهی شو ، زیرا

دانه بوالعجب و دام عجب می سازی
کی برد سر ز تو ، گر زانک بدین پردازی ؟!
مرگ موش است ، ولیکن برگره بازی^۲
همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی
کم زخم ، تا نکند کس طمع انبازی
برسد سوی دماغ و بکند غمازی^۳
از گزافه تو چنین خوش دم و خوش آوازی
این خبر فهم کن ار همنفس آن رازی
نی تهی گشت ، ازان یافت زوی دمسازی^(۱)*

۲۸۶۲

هله ، هشدار که با بی خبران^۴ نستیزی
گر نخواهی که کمان وار ابد کژمانی
۳۰۳۸۰ گر نخواهی که ترا گرگک هوا بر دَرَد

پیش مستان چنان رطل گران ، نستیزی
چون کشندت سوی خود همچو کمان ، نستیزی
چون ترا خواند سوی خویش شبان ، نستیزی

۱ - فذ ، مخج : وهم وحدثان * - فح ، عد : ندارد .
۳ - مخج : ندارد . ۴ - مخج : کربیه . چت : کربیه بی

۲ - حل : بعد از این بیت افتاده است .

** - فح ، عد : ندارد . ۵ - حل : با خبران

(۱) - ناظر است بدین روایت : مَثَلُ الْمُؤْمِنِ كَمَثَلِ الْمَرْمَارِ لَا يَحْسُنُ صَوْتُهُ إِلَّا بِخَلَاءِ بَطْنِهِ . (احادیث مشنوی ،
انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۲۲۲)

چون نمایند ترا نقش و نشان ، نستیزی
 جان بشکرانه نهی تو بمیان ، نستیزی
 ظاهر آنکه شود این که بنهان نستیزی
 شودت عین ، چو با اهل عیان نستیزی
 گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی
 چو زمان برگذری و چو مکان نستیزی
 گر چو دولاب ، تو با آب روان نستیزی
 الله الله که تو با شاه جهان نستیزی
 گر کنی عزم سفر ، در همدان نستیزی
 راست آید چو تو با شیر زیان نستیزی
 همه دل گردی و برگفت ° زبان نستیزی*

عجمی^۱ وادنگویی تو شهان را که : « کید؟ »
 از میان دل و جان تو چو سر^۲ بر کردند
 چو بظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتی
 درگمانی ز معاد خود و از مبدأ خود
 ۳۰۳۸۵ در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات
 ز زمان و زمکان بازرهی ، گر تو ز خود
 مثل چرخ ، تو در گردش و در کار آیی
 چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه^۳
 هم بیفداد رسی ، روی خلیفه بینی
 ۳۰۳۹۰ حیل و زوبی و شیوه و روبه بازی
 همچو آینه شوی خامش و گویا^۴ تو اگر

۲۸۶۳

مزغ زیرك شوی ، و خوش بدو پا آویزی
 زانك زهرست ترا باد روی پاییزی
 در صفات ترشی خواجه ، چرا بستیزی ؟
 گنج ظاهر شود ار تو ز میان برخیزی
 کوه^۵ قراضه تک غلبیر تو گر^۶ می یزی ؟
 که دو نیمه کند او^{۱۱} قرص قمر از تیزی
 از شب و روز برون تاز ، چو بر شبدیزی
 زانك در خلقت جان بر مثل کاریزی

وقت آن شد که بدان روح فزا آمیزی
 سینه بگشا چو درختان^۷ بسوی باد بهار
 بشکر خنده معنی تو شکر شو همگی
 ۳۰۳۹۵ زیر دیوار وجود تو ، توی گنج گهر
 آن قراضه ازلی ، ریخته در خاک تنست^۸
 تیغ جانی تو^{۱۰} بر آور ز نیام بدنت
 تیغ در دست در آ در سر میدان ابد
 آب حیوان بکش از چشمه بسوی دل خود

۱ - عل : اجمعی ۲ - چت : تو سری ۳ - عل : با ماه ۴ - چت ، خج : خامش گویا
 ۵ - فذ : با گفت * - فح ، عد : ندارد . ۶ - چت ، خج : بگشای درختا ۷ - عل : منت
 ۸ - چت : تو ۹ - فذ ، چت : غلبیر کرا ۱۰ - فو ، چت : جان تو ۱۱ - چت : کدنت

۳۰۴۰۰ اور تانی بگریز آ ، بر شه شمس الدین کو بجان هست زعرش ، و بیدن تبریزی*

۲۸۶۴

می دهد در عوضش جان خوشی ، بوالهوسی
که به شب گشت کند ، بر دل و جان ، چون عسی
بیدقی گر بُری ، من برم از تو فرسی
گر بسوی شکرش راه برد خر مگی
گر یکی پاره شکر زو ببرد مرتبی
همچو ابر این دلمن پر شد و بگریست بسی
کی در آید بدو چشمی که ترا دید ، خسی؟!
که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
تو چو بحری ، همه سیلند و فرات^۳ و ارسی
ما همه نمره زنان زنگله ، همچون جرسی
که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی
نور موسی طلبی ، رو بچنان مقبسی
چونک هستت بحقیقت نظر و دست رسی
عارف طبّ دلی بی رگ و نبض و مجسی^(۱)*

بشکر خنده اگر می بُرد دل^۱ ز کسی
که سحر حمله برد بر دوجهان خورشیدش
که بگوید که : « حذر کن ، شه شطرنج منم
طوطیانند که خود را بکشند از غیرت
۳۰۴۰۵ پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را
در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق
در دل عارف تو هر دو جهان یاره شود
جیب مریم ز دمش حامل معنی^۲ گردد
مجمع روح توی ، جان تو خواهد آمد
۳۰۴۱۰ ای که صالح تو ، و این هر دو جهان یک اشتر
نمره زنگله از جنبش اشتر باشد
هر چراغی که بسوزد^۴ ، مطلب زو نوری
بس کن ، این گفت خیالست ، مشو وقف خیال
ای ضیاء الحق ذوالفضل ، حسام الدین ! تو

* - قح ، عد : ندارد . ۱ - فذ : جان ۲ - شیخ ، چت : عیسی ۳ - فذ : سیلند فرات
۴ - قو ، شیخ : نسوزد ** - قح ، عد : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را در قصه ذیل آورده است :

« همچنان از اصحاب عظام چنان منقولست که چون حضرت مولانا رحلت فرمود ، و حضرت چلبی حسام الدین بر تخت شیخی بنشست
بزرگ از محرمان حرم معنی ، اضی کرا کا رحمة الله علیها ، به حضرت سلطان ولد اعتراض نمود ؛ که البته بجای والد خود بنشین
و خلافت کن ؛ که لایق آن تخت و سزاوار آن بخت توی . چرا مقام خود را بچلبی حسام الدین گذاشته ، و فراغت می نمایی ؟
فرمود که می بینم که جسم مبارک چلبی بر مثال زنبور خانه ، محل آمد و شد ارواح غیبی شده است ، و مهبط انوار الهی گشته
و داجاً سبز پوشان قدسی ازان حضرت کم نیستند . مرا شرم می آید که بالای او بنشینم ، و برجای او رویت نمایم
(بقیه حاشیه در صفحه بعد)

۲۸۶۵

۳۰۴۱۵ در رخ عشق نگر تا بصفت مرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دگر ، جز صورت
چون کلوخی بصفت تو ، بهوا بر نپری
تو اگر نشکنی ، آنکت بسرشت او شکند
برگ چون زرد شود ، بیخ ترش سبز کند
زرد سردان منشین ، کز دشمن سرد شوی
کار آنست که با عشق تو هم درد شوی
بهوا بر شوی^۱ ار بشکنی و گرد شوی
چونک مرگت شکند ، کی گهر فرد شوی؟!
تو چرا قانی از عشق؟ کزو زرد شوی*

۲۸۶۶

۳۰۴۲۰ گر گریزی بملولی ز من سودایی
زین خیالی که کشان کرد ترا ، دست بکش
روبدو آرو بگو^۲: «خواجه کجایم کیشیم؟»
رایگان روی نمودست ، غلط افتادی
گنده پیرست^۴ جهان ، چادر نو پوشیده
۳۰۴۲۵ چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید
لَا يَغْرَنَكَ سَدُّ هَوَيْسٍ عَنْ رَأْيِي
أَشْتَهِي أَنْصَحُ لَكِنْ لِسَانِي قُفِلَتْ
رو کشان ، دست گزان ، جانب جان باز آیی
دست ازو گر نکشی ، دست پشیمان خایی
کاسمان ، ماه ندیدست بدین زیبایی^۳
باش تا در طلب و پویه^۳ جهان یمایی
از برون شیوه و غنج^۵ ، وز درون رسوایی
« سرخر! معدۀ سگ رو، که همانرا شایم »
كَمْ قُصُورٍ هُدِمَتْ مِنْ عَوَجِ الْأَرَاءِ
إِنِّي أَنْصَحُ بِالصَّمْتِ عَلَى الْإِخْفَاءِ

۱ - فذ: بربری . مق: بر روی * - قح ، عد : ندارد .
۲ - فذ: مق: آرزو .
۳ - جت : طلب بویه
۴ - هل : کند پیرست
۵ - غنج : شهوه غنج

(بقیه از حاشیة صفحه قبل)

و قصد منصب او کرده او را از خلافت منع کنم ؛ ترسم که آن خلافت آخرت بسار آورد . چنانکه تا غایت حضرت و الدم او را برگزیده بود ، و خلیفه خود ساخته ، و در مدح حال او چندین هزارهزار ابیات اسرار فرموده ، و از آنها یکی اینست که می فرماید :

ای شه حسام الدین حسن ، می گوی با جانان که من
جانرا غلاف معرفت بهر حسامت می کنم
و در غزلی دیگر گفته :
ای ضیاء الحق ذو الفضل حسام الدین تو

نه که در سایه و در دولت این مولایی؟!
یار ازان می‌گذرت تا همه شکر خایی
شب چو شد روز ، چرا^۱ منتظر فردایی؟!*

این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست؟
بیم ازان می‌کندت ، تا برود بیم از تو
۳۰۴۳۰ شمس تبریز نه شمعیت که غایب گردد

۲۸۶۷

در فرو بند و همان‌گنده کسان را می‌گای
دعوی یافه مکن ، یافه مگو ، ژاژ مخای
شرم دار ای سگ زن روسبی، آخر ز خدای^۳*

نیستی عاشق ، ای جلف شکمخوار گدای
کار بوزینه نبودست فن نجاری
عاشقی را تو کیی؟! عشق چه در خورد^۲ توست؟!*

۲۸۶۸

دوش شب باکی بدی که چو سحر می‌خندی؟
در سمن زار شکفتی ، چو شجر می‌خندی
وندر آتش بنشستی و چو زر می‌خندی
بر شر و خیر جهان همچو شرر می‌خندی
لیک ، امروز مها ، نوع دگر می‌خندی
ز چه باغی تو که همچون گل^۴ تر می‌خندی!
چو مه از چرخ ، بر آن تیر و سپر می‌خندی
آفتابی تو که بر قرص قمر می‌خندی
نظری جمله و بر نقل و خبر می‌خندی
بر ره و ره‌رو و بر کوچ و سفر می‌خندی
بر سر و افسر و بر تاج و کمر می‌خندی
توی آن شیر که بر جوع بقر می‌خندی

دردت چیست عجب که چو شکر می‌خندی؟
۳۰۴۳۵ ای بهاری که جهان از دم تو خندانست
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی
مست و خندان ز خرابات خدا می‌آیی
همچو گل ناف تو بر خنده بریدست خدا
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند
۳۰۴۴۰ تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد
بوی مشکمی تو که بر خنک هوا می‌تازی
تو یقینی و عیان ، بر ظن و تقلید بخند
در حضور ابدی شاهد و مشهود توی
از میان عدم و محو ، بر آوردی سر
۳۰۴۴۵ چون سگ گرسنه هر خلق^۵ ، دهان بگشادست

۱ - چت : ز چه

۲ - عل : نه در خورد

* - قح ، عد ، ندارد .

۳ - چت : بر بوت سابق مقدمست .

۴ - چت : همچو گل

** - قح ، عد ، خج : ندارد .

آهوان را زدمت خون جگر مشك شدست
 آهوان را بگه صید بگردون گیری
 دو سه یتی که بماندست بگو مستانه
 رحمتست آنک تو بر خون جگر می خندی
 ای که بر دام و دم شعبده گر می خندی
 ای که تو بر دل بی زیر و زبر می خندی*

۲۸۶۹

هست اندر غم تو دلشده دانشمندی
 ۳۰۴۵۰ بر امید کرم و رحمت بخشایش^۱ تو
 هست ز او باش خیالات تو اندر ره عشق
 چه زیان دارد خوبی^۲ ترا دوست ! اگر
 با چنین جام جنونی که تو گردان کردی
 کی روا دارد انصاف و جوامردی^۲ تو
 ۳۰۴۵۰ کی روا دارد خورشید حق گرمی بخش
 جانب مدرسه^۳ عشق کشیدش لطف^۳
 نحس تریع عناصر ، بگرفتش ، رحمی^۴
 بس سخن دارد وز^۵ بیم ملال دل تو

همچون قره‌ست در آتشکده دانشمندی
 از ره دور بسر آمده دانشمندی
 خسته و شیفته و رهزده دانشمندی
 قوت یابد ز چنین مایده دانشمندی؟!
 کی بماند بسر قاعده دانشمندی؟!
 که بغم کشته شود بیهده دانشمندی؟!
 که فسرده شود از مجیده دانشمندی؟!
 تا ز درس تو برد فایده دانشمندی
 نا منور شود از منقده^۵ دانشمندی
 لب بیسته‌ست درین مقبده دانشمندی*

۲۸۷۰

ای درینا ، در این خانه دمی بگشودی
 ۳۰۴۶۰ چشم یعقوب بیدار پسر شاد شدی
 رو نمودی که منم شاهد تو ، باک مدار
 هیچ کس رشك نبردی که ، فلان دست ببرد
 نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت
 مونس خویش پدیدي دل هر موجودی
 ساقی وصل ، شراب صمدی پیمودی
 از زیان هیچ میندیش ، چو دیدی سودی
 هر کسی در چمن روح ، بکام آسودی
 نیست دینار و درم یا هوس معدودی

* - فتح ، عد ، خج : ندارد .
 ۱ - چت ، مق : رحمت و بخشایش
 ۲ - چت ، مق : زخمی
 ۳ - چت ، عد ، خج : ندارد .
 ۴ - چت ، مق : دارد و از
 ۵ - چت ، عد ، خج : ندارد .
 ۶ - چت ، عد ، خج : ندارد .

کی بود در خُصَرِ خلد ، غمِ اُمُردی؟!
 از نصیبِ کرمش آب شدی ، بگشودی
 تیغِ خورشید رخس ، خفیه شده^۲ درخودی
 عابد جمله ویست و لقبش مبعودی
 ساجدی گشته نهان ، در صفت مسجودی
 نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی^۳*

حاجت نیست که یاد طرب کهنه کنی
 ۳۰۴۶۵ صد هزاران گره جمع شده بر دل ما
 صورت حشو خیالات^۱ ، ره ما بستند
 طالب جمله ویست و لقبش مطلوبی
 خادم و موذن این مسجد تن جان شباست
 ای ایازت دل و جان ، شمسِ حقِ تبریزی!

۲۸۷۱

کی فریبد شه طرار مرا ، طراری؟!
 کی در آن گلشن و گلزار بخسپد ماری؟!
 همچو صدیق و محمد ، من و او در غاری
 حال گل چونک چنین است ، چه باشد^۵ خاری؟!
 لیک بهر دلمن ریش بجنبان ، کآری
 وین طیبم نهلد در دو جهان هشیاری
 که نخواهیم بجز دیدن او اداری
 تا نپوشد رخ خورشید ز ما دیواری
 که ننگجد صفتش در صحف گفتاری*

۳۰۴۷۰ بدغل کی بگزیند دل یارم یاری؟!
 کی میان من و آن یار بگنجد مویی؟!
 عنکبوتی بتند ، پرده اغیار شود
 گل صد برگ ز رشک رخ او جامه درید^۴
 هم بگویم دو سه بیستی که ندانی سر و پاش
 ۳۰۴۷۵ بس طیب است که هشیار کند میجنون را
 آفتاب رخ او را حشم تیغ ز نیم
 ما چو خورشید پرستیم ، برین بام رویم
 کیست خورشید؟ بگو شمس حق تبریزی

۲۸۷۲

بخدا کز دل و از دلبر ما بی اثری^۶
 از سیر روزن آن اصل بصر بی بصری
 ز آنچ دریای خبرهاست چرا بی خبری؟!
 مرغ اندیشه ! که اندر همه دلها پیری

۳۰۴۸۰ آفتابی^۷ که بهر روزنه درتابی
 باد شبگیر! که چون پیک ، خبرها آری

۳ - چت : این بیت را ندارد .
 ۵ - چت : گوید ** - قح ، عد ، خج : ندارد .

۱ - چت : حشو و خیالات
 ۲ - قو ، عل : شدی
 ۴ - چت : درد
 ۶ - چت ، عل : بی خبری
 ۷ - چت : آفتابا

دیدبانان که ترا عقل و خرد می گویند
 بر سر بام شدستی ، مه نو می جوئی
 دل ترسنده ! که از عشق گریزان شده
 ۳۰۴۸۵ ره زناند بهر گام ، یکی عشوه دهی
 ای مه ار تو عسسی ، الحذر از جامه کنان
 بحشر غره مشو این نگر ای مه کز بیم^۳
 می گریزی تو ، ولی جان نبری از کف عشق
 گر همه تن سپری ، ور ره پنهان سپری
 ۳۰۴۹۰ مردم چشم ! که مردم بتو مردم بیند
 در درون ظلمات سیهی^۴ چشمان
 خانه در دیده گرفتگی و ترا یار نشد
 گر شکر را خبری بودی از لذت عشق
 چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد
 ۳۰۴۹۵ شیر گردون ! که همه شیر دلان از تو برند
 جگر با جگران آب ظفر از تو خوردند
 شیر ز آتش برمد سخت و دل آتشکده ایست
 پر پروانه بسوزد ، جز پروانه دل
 شاه حلمی ز خلا^۵ زیر پر دل می رو
 ۳۰۵۰۰ رو بر ریخ بگو که : « بنگر و صلتِ دل
 گر توانی عوض سر سر دیگر دادن
 سر ز تو یافت سری ، پر ز تو^۶ دزدید پری
 شیشه گر کو بدمی صد قدح و جام^۸ کند

ساکن سقف دماغی ، و چراغ نظری
 مه نو کو و تو مسکین بکجا می نگری !
 ز کف عشق اگر جان ببری^۱ جان نبری
 وای بر تو گر ازین^۲ عشوه دهان عشوه خری
 که کلاهدت بپزند ، ار چه که سیمین کمری
 می گریزی همه شب ، گر چه شه با حشری
 تیرت آید سه پری گر چه همه تن سپری
 ور دو پر ور سه پری ، در فسخ آن دام دری
 نظرت نیست بدل ، گر چه که صاحب نظری^۴
 همچو آب حیوان ساکنی و مستری
 آنک از چشمه او جوش کند دیده وری
 آب گشتی ز خجالت ، نمودی شکری
 ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری
 جگر وصف شکنی ، حمیت و استیزه گری
 بکمین گاه دل اهل دلان ، بی جگری
 جان پروانه بود بر شرر شمع جری
 که پرش ده پره گردد ز فروغ شردی
 تا ترا علم دهد واهب انسان و پری
 تا که خنجر بنهی ، هیچ سری را نبری
 سزد ار سر ببری حاکم و وهاب سری^۵
 ز تو آموخت تری و ز تو^۷ آورد زری
 قدحی^۹ گر شکند زو نتوان گشت بری

۱ - چت : دل ببری ۲ - عل : که ازین ۳ - عل : که ز بیم ۴ - چت : باین بیت تمام می شود.
 ۵ - ظ : ذحلا ۶ - چت ، مق : سری و ز تو ۷ - عل : کل ز تو آموخت تری ز تو
 ۸ - عل : کر بدمی صد قدح و شیشه ۹ - فن : شیشه

مشتري را نرسد لاف که من سيمبرم
 ۳۰۰۰۰مشتري بود زليخا مه کنعانی را
 زهره زخمه زب! آخر بشنو زخمه دل
 چنگ دل! چندازين، چنگ و دف و نای شکست
 ای عطارد، بس^۲ ازین کاغذ و از حبر و قلم
 گر پلنگی یکی باد چو موشی گردی
 ۳۰۰۱۰سر قدم کن چو قلم، بر اثر دل می رو

که نبود و نبود سيمبری سيم بری
 سيم بر بود بر سيم بر از زر شمري
 بتری غره مشو چنگ کنندت بتری^۱
 وای بر مادر تو گر نکند دل پدری
 زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنری
 ورتو شیری یکی برق^۳ ز روبه بتری
 که اثرهاست نهان در عدم و بی صوری*

۲۸۷۳

رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری
 برگذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست
 بر فرو شوی ازین آب و گل و باش سبک
 هین سبوسکن و درجوی رو ای آب حیات
 ۳۰۰۱۵ازین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو
 بس کن از شمس مبر نه بغروب و نه شروق

سوی دریای معانی که گرامی گهری
 مکن استیزه کزین مصطبه هم برگذری
 پی یاران پریده چه کنی که نبری
 پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری
 که ازین کوه نیاید تن کس را کمری
 که ازو که چو هلالی و گهی چون قمری*

۲۸۷۴

سحری کرد ندایی عجب^۴، آن رشک پری
 رو بدل کردم و گفتم که: «زهی مژده خوش
 همه ارواح مقدس چو ترا منتظرند
 ۳۰۰۲۰در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند
 گر تو چون پشه بهر^۷ باد پراکنده شوی

که گریزید^۵ ز خود در چمن بی خبری
 که دهد خاک دژم را صفت جانوری
 تو چرا جان نشوی و سوی جان نبری؟!
 کفر باشد که ازین سو و ازان^۶ سونگری
 پس نشاید که تو خود را ز همایان شمري*

۱ - عل : تبری ۲ - فذ ، قو ، عل : پس ۳ - فذ : حمله * - قح ، عد ، خج : ندارد .
 ** - قح ، عد ، چت ، خج : ندارد . ۴ - قو : ندای عجب ۵ - چت : گریزند
 ۶ - قو ، عل : ازان سو و ازین ۷ - چت : چو پشه تو بهر

که نشاید که خسارنا یکی خس بخری
گفتم: «ای ابله، اگر سر بُری سر بُری»
رفتم از دست و بگفتم که: «چه شیرین نظری؟!»*

بمترسان دل خود را تو بتهدید خسان
حیله می کرد دلم، تا زغمش سر بُرد
شمس تبریز! خیالت سوی من کز نگریست

۲۸۷۵

سنگ هم بوی برد نیز که زیبا گهری
که بسی نادر و سبز و تر و عالی شجری
من چه گویم؟! که تری تو نماند بتری
هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری*

۳۰۵۲۵ پی، توشکلی دگری، سنگ نباشی تو، زری
دل نهادم که بهمسایگیت خانه کنم
سبزهها جمله درین سبزی تو محو شوند
گر چه چون شیر و شکر با همه آمیخته

۲۸۷۶

همه شب عهد کنی، روز شکستن گیری
قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری
بی گنه مورد چرا بر سر خرمن گیری؟!
خوش گریبان کنی و گوشه دامن گیری
ای دل، ار عاقلی آرام بمانم گیری
ترك يك حبه کنی، ملکوت مخزن گیری
چون شدی او پس از آن، آب ز روغن گیری
بسوی او نروی و پی جوشن گیری*

شکنی شیشه مردم گرو از من گیری
۳۰۵۳۰ شیری و شیر شکن، کینه زخر گوش مکش!
ای سلیمان که بفرمانت بود دیو و پری
نگری هیچ غنی را و یکی عوری را
هین مترس ای دل از آن جور^۳ که مامن آنجاست
ترك يك قطره کنی، ماهی دریا باشی
۳۰۵۳۵ دور از آبی تو چو روغن، چو همه او نشوی^۴
ننگ مردانی، اگر او بجفا نیزه کشد

۲۸۷۷

ز آنک جانست و پی دادن جان می لرزی

بر یکی بوسه حقستت که چنان می لرزی

* - فح، عد، خج: ندارد. ** - فح، عد، خج: ندارد. ۱ - فذ، مق، مکن ۲ - فذ: مترسان دل
۳ - چت: محور ۴ - فذ: ملکوت و مخزن ۵ - حل، چت: بشوی ۶ - چت: آب تو روغن
*** - فح، عد، خج: ندارد.

از دم و دمدمه ، آینه دل تیره شود
 این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزانست
 ۳۰۵۴۰ چون قماشات^۲ تو اندر همه بازار کراست؟!
 تا که نخچیر تو از بیم تو خود چون لرزد!
 تو بصورت مهی ، اما بنظر مریخی
 که پی فتنه گری چون می خم می جوشی
 دل چو ماه از پی خورشید رخت دق دارد
 ۳۰۵۴۵ بلطف جان بهاری تو ، و سر سبزی باغ
 خلق چون برگک و تو باد و همه لرزان توند
 قصر شکری ، که بتو هر کی رسد ، شکر کند
 چون که قاف یقین راسخ و بی لرزه بود
 دم فروکش هله ای ناطق ظنی و خمش !

جهت آینه بر آینه دان می لرزی
 چونک تو جان جهانی ، چو جهان^۱ می لرزی
 سزدت گر جهت سود و زیان می لرزی
 که تو صیادی و با تیر و کمان می لرزی
 قاصد^۳ کشتن خلقی ، چو سنان می لرزی
 که چو اعضای غضوب ، از غلیان می لرزی
 تو چرا همچو دل اندر خفقان می لرزی؟!
 باز چون برگک ، تو^۴ از باد خزان می لرزی
 ظاهرا صف شکنی و بنهان می لرزی^۵
 سقف صبری تو ، که از بارگران^۶ می لرزی
 درگمانی تو مگر که چو کمان می لرزی
 کز دم فال زنان^۷ ، همچو زنان می لرزی*

۲۸۷۸

۳۰۵۵۰ هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
 جان شیرین تو در قبضه و در دست منست
 گر همه زهرم با خوی منت باید ساخت
 چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم
 بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند
 ۳۰۵۵۵ چون گرفتار منی حيله میندیش ، آن به
 تو که قاف نه گر چو که از جا بروی
 جان مردان همه از جان تو بیزار شوند

حيله کم کن ، نگذارم که بن بگریزی
 تن بی جان چه کند^۸ اگر تو تن^۹ بگریزی؟!
 پس تو پروانه نه گر ز لگن بگریزی
 بستم و می کشت ، چون زرسن بگریزی؟!
 جُفد و بوم و جُملی گر ز چمن بگریزی
 که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی
 تو زر صاف نه گر ز شکن بگریزی
 چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی

۱ - چت : تو جهان ۲ - چت : چو قماشات ۳ - هل : قاصدا ۴ - هل : برگک نو
 ۵ - فذ : بر دو بیت سابق مقدمست. ۶ - چت و هل : بادگران ۷ - قو : فال زبان
 * - قح و عد و نخج : ندارد. ۸ - چت : زند ۹ - چت : بن

تو چو نقشی ، زهی از کف نقاش مکوش^۱
 من ترا ماه گرفتم ، هله خورشید توی
 ۳۰۵۶۰ تو ز دیوی زهی گرز سلیمان برمی
 نه ، خمش کن ، که مرا با توهزاران کارست

وئی ! چون ز کف کلک و شمن بگریزی!^۲
 در خسوفی گرازین برج و بدن بگریزی
 وز غریبی زهی چون ز وطن بگریزی
 خود سهیل نهد تا ز یمن بگریزی*^۳

۲۸۷۹

ننگ هر قافله ! در ششدره^۴ ابلیسی
 از برای علف دیو ، تو قربان تنی
 سره مردا ، چه پشیمان شده ؟ گردن نه
 ۳۰۵۶۵ شلغم پخته ! تو امید بیر زآن تره زار
 نان بینی تو^۵ و حیزانه در افتی در رو
 نیت روزه کنی ، توبره گوید کای خر
 از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود
 در غم فربهی گوشت ، تو لاغر گشتی
 ۳۰۵۷۰ کفر و ایمان چه می خور^۶ چوسگان ، قی می کن
 تا دم مرگ و دم غرغره چون سر که بد
 گرد آن دایره گرده و خوان پرچومگس

تو بهر نیت خود مسخره ابلیسی
 بز دیوی ، تو مگر یا بره ابلیسی؟
 که درین خوردن سیلی سره ابلیسی
 ز آنک در خدمت^۳ نان چون تره ابلیسی
 عاشق نطفه دیو و نره ابلیسی
 سر فرو کن خر با توبره ابلیسی
 تو بدان علم و هنر قوصره ابلیسی^۵
 ناله برداشته چون حنجره ابلیسی
 ز آنک تو مؤمنه و کافره ابلیسی
 ترش و گنده تو چون غرغره ابلیسی
 تا قیامت تو که از دایره ابلیسی*^۷

۲۸۸۰

بحق و حرمت آنک همگان را جانی
 همه را زیر و زیر کن نه ز برمان و نه زیر

قدحی پر کن از آنک صفش می دانی
 تا بدانند که امروز در این میدانی

۱ - فذ : ازل * - قح ، عد ، غج : ندارد .
 ۲ - چت : خدمت ۴ - چت : نازنینی تو
 ۳ - چت : ندارد .
 ۵ - فذ : تو همیشور ۷ - چت ، عل : بر بیت سابق مقدمست .
 ** - قح ، عد ، غج : ندارد .

۳۰۵۷۵ آتش باده بزن در بنه شرم و حیا
 وقت آن شد که دل رفته بما باز آری
 نکته می گویی در حلقه مستان خراب
 می جوشیده برین سوختگان گردان کن
 چه شدم من؟ تو بگو هم که چه دانم شده ام

دل مستان بگرفت از طرب پنهانی
 عقلها را چو کبوتر بیچگان برانی
 خوش بود گنج که در تابد در ویرانی
 پیش خامان بنه آن قلیه و آن بورانی
 کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی*

۲۸۸۱

۳۰۵۸۰ گر تو ما را بجفای صنمان ترسانی
 و بدشنام بتم آیی و تهدید دهی
 ور بمجنون سقطی از لب لیلی آری
 من که چون دیک بر آتش از تبش خشک لبم
 گر گ هجران پی من کرد و مرا تنگ آورد
 ۳۰۵۸۵ باده گر تو ز تلخی ویم بیم دهی
 پاک بازند و مقایر که درینجا جمعند
 چون خیالات لطیفند، نه خونند و نه گوشت^۵

شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی
 مردگان را بنشانی و بجان ترسانی
 همچو مخمور کش از رطل گران ترسانی
 گوش آنم کیم از آن چرب زبان ترسانی
 گر گک ترسد نه من، ار تو بشبان ترسانی
 ساده! اگر مگسان را تو بیخوان ترسانی
 نیست تاجر که تو او را بزبان ترسانی
 که تو تیری بزنی یا بکمان ترسانی*

۲۸۸۲

تیغ را گر تو چو خورشید دمی زنده زنی^۶
 زنده پوشیدی و جامه ملکی بر کندی
 ۳۰۵۹۰ هر کی بندیست ، ازین آب و ازین گل برهد
 ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب
 ماه فربه شود آن سان که نکنجد در چرخ

بر سر و سبلت این خنده زنان خنده زنی
 پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده زنی
 گر تو یک بند از آن طره برین بنده زنی
 ز آن می لعل چو بر مردم شرمنده زنی؟!
 گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی

۱ - فذ ، می گویی که در * - فح ، عد ، شیخ : ندارد .
 ۲ - فذ ؛
 ۳ - عل ؛ بر آتش . چت ؛ در آتش ۴ - عل ؛ که از آن
 ۵ - چت ؛ نه خونند نه گوشت
 ۶ - فذ ؛ (نیخ) ؛ زنده زنی * - فح ، عد ، شیخ : ندارد .

ز آنچه من مست شدم ، ضرب پراکنده زنی*
 نقدستان ، تو چرا لاف ز آینده زنی؟!
 خاصه که چشم بر آن چهره فرخنده زنی
 برهد پاش اگر تیشه برین کنده زنی
 وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی
 چو زنان چند برین پنبه و پاغنده زنی*

ماه می گوید با زهره که: «گر مست شوی
 ماه تا ماهی ازین ساقی^۱ جان سر مستند
 ۳۰۵۹۵ خیز، کلمروز همایون و خوش و فرخنده است^۱
 سر باز از کله و، پاش ازین کنده غمیست
 هله ای باز ، کله باز ده و پر بگشا
 همچو منصور تو بر دار کن این ناطقه را

۲۸۸۲

در کشتی روی و مرا^۲ روی بمحراب کنی؟!
 زهره ام را بیری ، در غم خود آب کنی؟!
 اشتر و رخت^۴ مرا قسمت اعراب کنی؟!
 که بیارانش همی سخره^۵ سیلاب کنی
 چون سوی دام روم ، دست بمضراب کنی
 بی ادب گردم ، تو قصه آداب کنی
 هر دو چشمم ز نم و قطره جو میزاب کنی
 که صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
 چون قصب پیچ^۶ مرا هالک مهتاب کنی
 در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی
 تن شود کلب معلّم^۷ تش بی ناب کنی
 لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
 هست لرزان که مباداش که کذاب کنی
 دی دهی و بپهارش همه ایجاب کنی

چه حریصی که مرا بی خورد و بی خواب کنی؟!
 ۳۰۶۰۰ آب را در دهنم تلختر از زهر کنی؟!
 سوی حج رانی و در بادیه ام قطع^۳ کنی؟!
 که بیخشی نمر و زرع مرا خشک کنی
 چون ز دام تو گریزم ، تو بتیرم دوزی
 با ادب باشم گویی که برو ، مست نه
 ۳۰۶۰۵ اگر بیاری^۶ تو چو باران کرم ، بر بامم
 که عزلت تو بگویی که: «چو رهبان گشتی»
 گر قصب وار نیچم^۸ دل خود در غم تو
 در تو گل تو بگویی که: «سبب سنت ماست»
 باز جان صید کنی^۱، چنگل او در شکنی
 ۳۰۶۱۰ زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد
 من که باشم؟! که بدرگاه تو صبح صادق
 همه را نفی کنی ، باز دهی صد چندان

۱ - چت : همایون خوش و فرخنده شدست * - قح ، عد ، حیح : ندارد . ۲ - عل : روی مرا
 ۳ - عل : بادیه قطع ۴ - عل : اشتر رخت ۵ - چت : تو هم سخره ۶ - چت : بیایی
 ۷ - چت : چه ۸ - چت : پیچم ۹ - عل : پیچ ۱۰ - فذ : کند

بازشان هم تو فروز رخ عُناب کنی
 بزنی گردن انجم تو بتیغ^۱ خورشید
 گویش: «پس تو چرا^۲ فتح چنین باب کنی»*
 چو خمش کرد بگویی که: «بگو» و چو بگفت

۲۸۸۴

چه زند پیش عقیق تو^۳ عقیق یمنی؟!
 تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی
 سرنگون زهره و مه راز فلک در فکنی
 فتنه و شور و قیامت نکنی، پس چه کنی؟!
 شکن زلف بدان داد که دلها شکنی
 هر بُتی رو بشمن کرده، که تو آن منی
 گر که قاف شود دل، تو ز بیخش بکنی
 که بهر چه که در اقم بنماید^۴ رسنی
 ز آن سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی
 تا درین بزم ندانند که تو در چه فنی
 کافری ای تن اگر بر جز این عشق تنی
 هر چه پوشی بجز از خلعت او، در کفنی
 جان جانهاست وطن، چونک تو جان را وطنی^۵*
 ۳۰۶۱۵ بشکر خنده بنا، نرخ شکر می شکنی
 گلرخا، سوی گلستان دوسه هفته بمر و
 گل چه باشد؟! که اگر جانب کردون نگری
 حق ترا از جهت فتنه و شور آورد دست
 روی چون آتش از آن داد که دلها سوزی
 ۳۰۶۲۰ دل ما، بتکدها، نقش تو در وی شمنی
 بر مکن تو دل خود از من، از پرا^۶ بیجفا
 در تک چاه ز نخدان تو نادر آییست
 در غمت بوالحسنان مذهب و دین گم کردند
 زیر کان را رخ تو مست از آن می دارد
 ۳۰۶۲۵ کافری ای دل اگر در جز او دل بندی
 بی وی ار بر فلکی^۷ تو، بخدا در گوری
 شمس تبریز! که در روح وطن ساخته

۲۸۸۵

تا بهر جا که روی خوش دل و سرمست روی
 ماه چرخ، چه زیان دارد اگر پست روی؟
 همه دریا ز پی آید، چو تو در شست روی
 هله، آن به که خوری این می و از دست روی
 چرخ گردان بتو گردد، که تو آب اویی
 ۳۰۶۳۰ ماهی، لیک چنان مست توست^۸ آن دریا

۱ - فذ: بنور ۲ - چت: باش چرا * - قح، عد، غج: ندارد.
 ۳ - فذ: در لعل تو ۴ - چت: در فلکی
 ۴ - چت: من زیرا ۵ - چت: بنماند
 ۶ - چت: عاشق است * - قح، عد، غج: ندارد.
 ۷ - چت: جان در وطنی. فذ، حل: جان وطنی

صدقات همه شاهان که سوی نیست رود
سابق^۱ تیز روانی ، تو درین راه دراز
کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز
رو سوی هست نهد ، چون تو سوی هست روی
وز ره رفتی تو با این دوسه پا بست روی
تا در آن مجلس عیشی که چنانست^۲ روی*

۲۸۸۶

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
۳۰۶۳۰ اندک اندک بجنون راه بری از دم من
کهنه و پیر شدی ، زین خرد پیر ، گریز
بخیالی بمن آیی ، بخیالی بروی
بترزوی زر از راه دهندت غلطست
پیک لاُبد بدود ، کیک چو او هم بدود
۳۰۶۴۰ بهر بردن بدو ، از هیبت مردن بمدو
باش شبها بر من تا بسحر ، تا که شبی
همه کس بیند رخسارهٔ مه را از دور
مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد^۳
چون بیند^۴ که سر خویش نمی گیرد او
۳۰۶۴۵ من تو م^۵ و ر^۶ تو نیم یار شب و روز تو م
چه شود گرم و تویی من و تو جمع شویم

یا علی شیر خدا باشی ، یا^۳ خود علوی
برهی از خرد ، و ناگه دیوانه شوی
تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی
این چه رسوایی و ننگست ، زهی بند قوی؟!
بجوی زربنه ارزی ، چو همان حب جوی
پس کمال تو در آن نیست که یاوه بدوی^۴
بهر کعبه بدوای جان ، نه ز خوف بدوی
مه بر آید برهی از ره و همراه غوی
خنک آنکس که برد از بغل مه گروی
که بیرم سر تو ، گر تو ازینجا نروی^۵
گویداورا که : «حریفی و ظریفی و روی
پدر و مادر و خویش^۶ تو بمنهاج سوی
فرد باشیم و یکی ، کور^۷ چشم تویی؟!»*

۲۸۸۷

بده ای کف ترا قاعده لطف افزایی
کف دریاچه کندخواجه ، بجز دریایی؟!*

۱ - چت : سابقی ۲ - قو : چنانست * - قح ، عد ، خج : ندارد . ۳ - چت : باشی و یا
۴ - عل : ندوی ۵ - فذ : بیم ۶ - فذ ، قو : کشید ۷ - عل ، چت : بروی
۸ - چت : چو ببند ۹ - چت : وز ۱۰ - مق ، عل : مادر خویش . چت : مادر خویش
** - قح ، عد ، خج : ندارد .

چون تو خواهی که شکر خای غلط اندازی
 صنما ، مغلطه بگذار و مگو تا فردا
 ۳۰۶۵۰ ترشم گفتی و پیش شکر بی حد تو
 گرچه من رو ترشم لیک خم سر که نیم
 گر تو خوبی و منم آینه روی خوشه^۲
 نی غلط گفتم ، سرمست بدم زفت^۳ زدم
 نو فسو نیست مرا سخت عجب ، بیشتر آ
 ز بی خشم زهی^۱ ، ساعد و کف می خای
 چون توی پای علم نقد کرا می پای
 عسل و قند چه دارند بجز سر کای؟!
 ورچه هر جا بروم ، لیک نیم هر جای
 پیش رو دار مرا ، چونک جهان آرای
 کی بود آینه را بارخ تو گنجایی؟!
 تا بگوش تو فرو خوانم ای یینایی*

۲۸۸۸

۳۰۶۵۰ بشکر خنده اگر می ببرد جان ز کسی
 که سحر حمله برد بر همه چون خورشیدی
 که یکی تنگ شکر بار کند بهر نثار
 که مدرس شود و درس کند بر سر صدر
 که دمد یکنفسی ، عیسی مریم سازد
 ۳۰۶۶۰ که خسی را بکشد سرمه جان در دیده
 متزمن نظری داری و هرج آید پیش
 صالح او آمد و این هر دو جهان یک اشتر
 می دهد جان خوشی ، بر طریبی ، بر هوسی^۴
 که بشب گشت کند بر دل و جان ، چون عسی
 که شود طوطی جان ، گر بچشد ز آن مکسی
 تا شود کن فیکون صدر جهان ، مرتبسی
 تا گواه نفسش باشد ، عیسی نفسی
 که نماید و جهان در نظرش همچو خسی
 هم بر آن چسند و حمله نبرد^۵ پیش ویسی
 ماهمه نمره زنان زنگله ، همچون جرسی*

۲۸۸۹

۳۰۶۶۵ پاسبان در تو ماه برین بام فلك
 ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی
 من شبم تو مه بدری ، مگر یز از شب خویش
 چو منی تو ، خود خود را کی بگوید چو منی؟!
 مه کی باشد؟! که تو خورشید و صد اجمنی
 تو که در مقعد صدقی ، چو شه اندر وطنی

۱ - چت : خشم و زهی
 ۲ - چت : خوبی منم آینه روی خوبت
 ۳ - چت : رفت
 ۴ - مق : در عوض جان خوشی بر هوسی
 ۵ - چت : ببرد
 * - قح ، عد ، خج ، ندارد .
 ** - قح ، عد ، خج ، هل : ندارد . بیت اول و دوم و مقطع با مختصر تفاوت در فزل (۲۸۶۴) آمده است .

ماه پیمانۀ عمرست ، گهی پر ، گه نیم
 هر کی در عهد تو از جور زمانه گله کرد
 کین زمانه چو تنست و تو در و چون جانی
 سجده کردند ملایک تن آدم را زود
 ۱۳۰۶۷۰ هـ من صورت گل دید و سرش سجده نکرد

تو پیمانۀ ننگنجی تو نه عمر زمنی
 سزد از کفش جفا بر دهن او بزنی
 جان بود تن نبود تن ، چو تو جان ، جان تنی
 پر تو جان تو دیدند در آن جسم سنی
 چوب رد بر سرش آمد که برو ، اهر منی *

۲۸۹۰

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی
 هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور ، خوشست
 نه بیالا نه بزیری^۲ ، و نه جان^۴ در جهتست
 سر فرو کن ، که ازان روز که رویت دیدم
 ۳۰۶۷۵ هـ کی او عاشق جسمست ، ز جان محرومست
 ای که خورشید ترا سجده کند هر شامی
 آفتابی ، که ز هر ذره طلوعی داری
 چه لطیفی ، و ز آغاز چنان جباری !
 گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده ، مگیر
 ۳۰۶۸۰ صورت عشق توی ، صورت ما سایه تو
 می نماید که مگر دوش بخوابت دیدم
 ساربانان ، بمخوابان شتر ، این منزل نیست
 هین خمش کن ، که زدم آتش دل شعله زند
 شمس تبریز چو در شمس فلک در تابد

سر فرو کن بکرم ، ای که برین بالایی
 گوهر دیده و دل ، جانی و جان افزایی
 شش جهت را چه کنم ، در دل خون بالایی؟!
 دل و جان مست شد ، و عقل و خرد سودایی
 تلخ آید شکر اندر دهن صفراپی
 کی بود کز دل خورشید بیرون آیی؟
 کوهها را جهت ذره شدن می سایی
 چه نهانی و عجب این که درین غوغایی!
 ور بگیری تو مرا ، بخت نوم افزایی
 یکدم زشت کنی ، باز توم آرایی
 که من امروز ندارم بجهان گنجایی
 همهان پیش^۵ شدستند ، کرا می بایی؟!
 شعله دم می زند این دم تو چه می فرمایی
 تابش روز شود از وی ناینایی^۶ *

۱ - مل : دید سرش * - فح ، عد ، چت ، غج : ندارد .
 ۲ - چت : بهالا و نه بزیری ۴ - مل : بزیری نه جهان
 ۳ - فو ، فح ، عد ، مق ، غج : ندارد .
 ۵ - چت : مست ۶ - این بیت را تنها (مل) : دارد .
 ۶ - فذ ، تلخ و کر . چت : تلخ اگر

اندرو از بشریت بنماند اثری
گر علل گیرد جمله ، زعلی تا بشری
بسوی او کند از عین حقیقت نظری
متکّن شده در کالبد جانوری
رود گر شو تو بتحقیق ، که او شد دگری
که بدان لطف و حالات نچشیدم شکری*

۳۰۶۸۵ هر کی از نیستی آید بسوی او خبری
التفاتی نبود همت او را بملل
هر کسی کو متلاشی شود و محوز خویش
جوهری بیند صافی متحلّی بحلل
تو بصورت چه قناعت کنی از صحبت او؟!
۳۰۶۹۰ بشنو شکر وی از من ، که بجان و سر تو

چشمه زندگانی ، گلشن لامکانی
همچو جان نا پدیدم ، در تک بی نشانی
می رود مست هر سو ، یا توش می دوانی^۱
ای جهان زنده از تو ، غرقه زندگانی
می کند مرغ دستان ، شیوه دلستانی
خانه پُرانگبین کن ، چون^۲ شکر می فشانی
با شکر^۳ در سرشته ، غنچه گلستانی
می زند جان معلق ، با می رایگانی
مست الله اکبر ، کش نبودست ثانی
عشق او در روانها ، هم امان هم امانی
اسم شد پس مسما ، بی دوی بی توانی
می روم سوی ایشان ، با تو گفتم تو دانی
مفخر آل یاسین ، وز خدای ارمغانی

ای شه جاودانی ، وی مه آسمانی
تا زلال تو دیدم ، قصه جان شنیدم
عاشق مشک خوش بو ، می کند صید آهو
ای شکر بنده تو ، زان شکر خنده تو
۳۰۶۹۵ روز شد های مستان ! بشنوید از گلستان
شیوه یاسمین کن ، سر بجنان چنین کن
نرگست مست گشته ، چنینی یا فرشته
با چنین ساقی حق ، با خودی کفر مطلق
روز و شب ای برادر ، مست و بیخویش خوشتر
۳۰۷۰۰ نام او جان جانها ، یاد او لعل کانهها
چون برم نام او را ، در رسد بخت خضرا
چند مستند پنهان ، اندرین سبز میدان
جان ویسند و رامین ، سخت شیرین شیرین

* - مق : یا شکر

۲ - فذ : چو

۱ - چت : تا توش می کشانی

* - تنها (فذ) : دارد .

۴ - فذ : از خدا

آب حیوانت یابی ، قلازم شادمانی
 سوی عشق آی یکشب ، هم بین میزبانی
 ای شه با مرادان^۱ ، مستمان می کشانی
 وز می پیر رهبان ، هر دمی دوستگانی
 در دل و جان بتابد ، از ره بی دهانی
 غیر این نیست چیزی ، تو باش امتحانی
 غیر این نیست ماهی ، غیر این جمله فانی
 ترك اصحاب هس کن ، باده خور در نهانی*

تو اگر می شتابی ، سوی مرغان آبی
 ۳۰۷۰۵ چرب و شیرین بخوردی ، عیش و عشرت بکردی
 ماهم از بامدادان ، بیخود و مست و شادان
 با ظریفان و خوبان ، تا شب پای کوبان
 این قدح می شتابد ، تا شما را بیابد
 ای که داری تو فهمی ، قبض کن^۲ قبض اعمی
 ۳۰۷۱۰ غیر این نیست راهی ، غیر این نیست شاهی
 نی ، خممش کن ، خممش کن ، رو بقاصد ترش کن

۲۸۹۳

قدر غم سگر چشم سر بگریستی روز و شبها تا سحر بگریستی^(۱)

۱ - چت : نامرادان ۲ - عد ، مق : فهم کن * - قو ، قی ، خج : ندارد .

(۱) - افلاکی این غزل را در مناقب العارفین آورده است :

« همچنان اصح^۳ روایت از حضرت سلطان ولد ، چنانست که پیوسته حضرت مولانا شمس الدین ، در اوایل حال از حضرت ملك ذوالجلال ، بانواع تضرع و ابتهال التماس می نمود که از مستوران حجاب غیرت خود یکی را بمن بنمای ، الهام آمد که چون بجد الحاح می کنی ، و شفقی داری ، اکنون شکرانه چه می دهی ؟ گفت سر . عاقبة الحال چون وصال آن جمال دست داد ، و از آن صحبت معظوظ شد ، و ملحوظ نظر عنایت گشت ، مگر شبی در بندگی مولانا نشسته بود در خلوت ، شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد تا بیرون آید . فی الحال برخاست و بعضرت مولانا گفت بکشتنم می خوانند . بعد از توقف بسیار پدرم فرمود :

أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْآلَمُ مصلحت است و گویند هفت کس ناکس . حسود عنود ، که دست يك کرده بودند و ملحد وار در کمین ایستاده ، چون فرصت یافتند کاردی راندند و همچنان حضرت مولانا شمس الدین چنان نعره برد که آن جماعت بیهوش گشتند ، و چون بفرود آمدند غیر از قطره چند خون هیچ ندیدند . و از آن روز تا غایت نشانی و اثری از آن سلطان معنی و صورت نیست . مثنوی :

خود همان بد دیگر اورا کس ندید چون پری از آدمی شد نا پدید
 چون ز چشم خویش و خلقان دور شد همچو عنقا در جهان مشهور شد

چون خبر این واقعه را بسمع مبارک مولانا رسانیدند فرمود که : **يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ**
 مثنوی :

جز که تسلیم و رضا کو چاره در کف شیر نری خونخواه

ما درین کار چه کاره ایم؟! او آنجایگاه قول و قرار کرده بود . و سر را بشکرانه^۴ سر^۵ ماگرو نهاده لاجرم تقدیر (بقیه در صفحه بعد)

آسمان گر واقستی زین فراق
 زین چنین عزلی^۱ شه ار واقف شدی
 ۳۰۷۱۵ گر شب گردک بدیدی این طلاق
 گر شراب لعل دیدی این خمار
 گر گلستان واقستی زین خزان
 مرغ پیران واقستی زین شکار
 گر فلاطون را هنر نفریفتی
 ۳۰۷۲۰ روزن ار واقف شدی از دود^۵ مرگ
 کشتی اندر بحر رقصان می رود
 آتش این بوت^۶ گر ظاهر شدی
 رستم ار هم واقستی زین ستم
 این اجل کُرس^۷ت و ناله نشنود
 ۳۰۷۲۵ دل ندارد هیچ این جلاد مرگ
 گر نمودی ناخنان^۸ خویش مرگ
 وقت پیچاپیچ اگر حاضر^۹ شدی
 مادر فرزند خوار آمد ، زمین

انجم و شمس و قمر بگریستی
 بر خود و تاج و کمر بگریستی
 بر کنار و بوسه بر بگریستی
 بر قنینه و شیشه گر بگریستی
 برگ گل بر شاخ^۲ تر بگریستی
 سست^۳ کردی بال و پر ، بگریستی^۴
 نوحه کردی ، بر هنر بگریستی
 روزن و دیوار و در بگریستی
 گر بدیدی این خطر بگریستی
 محتشم بر سیم و زر بگریستی
 بر مصاف و کز و فر بگریستی
 ورنه با خون جگر بگریستی
 ور دلش بودی حجر ، بگریستی
 دست و پا بر همدگر بگریستی
 ماده بز ، بر شیر نر بگریستی
 ورنه بر مرگ پسر بگریستی

۱ - عد : عزلت . چت : فولی . خج : هزی

۲ - چت : برگل و برشاخ

۳ - فذ : نیست . عد : شست

۴ - خج : بیت بیستم فرزندت . عد : بر بیت سابق مقدمت .

۵ - فذ : زین دود

۶ - چت : توبه .

۷ - فذ ، خج ، عد ، مق : با حیات

۸ - چت : ظاهر

(بقیه از صفحه قبل)

الهی تدبیر انگیزی فرمود . حکمت جف القلم را بظهور رسانید . وَكَانَ ذَلِكَ فِي الْكِتَابِ مَسْطُورًا .
 بیت :

از عهده عهد اگر برون آید مرد
 از هر چه صفت کنی فزون آید مرد
 بعد از آن حضرت مولانا شورهای عظیم کرد ، و یاران گریها کردند ، تواجد نموده بسامع شروع فرمود ،
 و غزلیات مرثیه گفتن گرفت ، و از آنها یکی اینست :
 قدر غم گر چشم سر بگریستی الی آخر الفزل .

جان شیرین دادن از تلخی مرگ
 ۳۰۷۳۰ داندی مفری که عمر می کند
 گر جنازه واقستی زین کفن
 کودك نوزاده می گرید ز نقل
 لیک بی عقلی نگرید طفل نیز
 با همه تلخی همین شیرین ما
 ۳۰۷۳۵ زانکه شیرین دید تلخیهای مرگ
 که گذشت آن من و رفت آنچه رفت
 تیر زهر آلود کآمد بر جگر
 زیر خاکم آنچه ناک این جهان
 هین، خمش کن، نیست یک صاحب نظر
 ۳۰۷۴۰ شمس تبریزی برفت و کو کسی
 عالم معنی عروسی یافت زو^۲
 این جهان را غیر آن^۳ سمع و بصر
 گر شدی پیدا، شکر بگریستی
 ترك کردی عر و عر، بگریستی
 این جنازه برگذر بگریستی
 عاقلستی بیشتر بگریستی
 ورنه چشم گاو و خر بگریستی
 چاره دیدی چون مطر بگریستی
 ز آنچه دید آن دیده ور بگریستی^۱
 کو خبر تا زین خبر بگریستی؟!
 بر سپر جستی سپر بگریستی
 شاید از زیر و زبر بگریستی
 ور بدی صاحب نظر بگریستی
 تا بر آن فخر البشر بگریستی؟!
 لیک بی او این صور بگریستی
 گر بدی سمع و بصر بگریستی*

۲۸۹۴

با چنین رفتن بمنزل کی رسی؟!
 ۳۰۷۴۵ با چنین زفتی، چگونه کم زنی^۴
 چونک اندر سر، گشادی نیستت
 همچو آبی اندرین گل مانده
 با چنین خصلت بحاصل کی رسی؟!
 در سبک روحان یکدل کی رسی؟!
 با چنین وُصلت بواصل کی رسی؟!
 در گشاد سر مشکل کی رسی؟!
 پس پیاک از آب و از گل کی رسی؟!
 با چنین رفتن بمنزل کی رسی؟!
 بس گرانجانی، و بس اشتر دلی
 ۳۰۷۴۵ با چنین زفتی، چگونه کم زنی^۴
 چونک اندر سر، گشادی نیستت
 همچو آبی اندرین گل مانده

۱ - فذ، ندارد. ۲ - چت، عد، ازو. ۳ - فذ، مق، این. * - قره، فتح، ندارد.
 ۴ - چت، دم زنی. ۵ - چت، آب وز

بگذر از خورشید و زمه چون خلیل^(۱) ورنه در خورشید کامل کی رسی؟!
 چون ضعیفی ، رو ، بفضل حق گریز زانک بی مفضل بفضل کی رسی؟!
 بی غایت‌های آن دریای لطف از چنین موجی بساحل کی رسی؟!
 بی براق عشق و سعی جبرئیل چون محمد در منازل کی رسی؟!
 بی پناهان را پناه خود کنی در پناه شاه مقبل کی رسی؟!
 پیش بسم الله ، بسمل شو تمام ورنه چون مردی بیسمل کی رسی؟!*

۲۸۹۵

چاره کو بهتر از دیوانگی؟! بسکلد صد لنگر از دیوانگی
 ای بسا^۲ کافر شده از عقل خویش هیچ دیدی کافر از دیوانگی؟!
 رنج فربه شد ، برو دیوانه شو رنج گردد لاغر از دیوانگی
 در خراباتی که مجنونان روند زود بستان ساغر از دیوانگی
 اه چه محرومند و چه بی بهره‌اند؟! کیتباد و سنجر از دیوانگی
 شاد و منصورند^۳ و بس با دولتند فارسان لشکر از دیوانگی
 بر روی بر آسمان همچون مسیح گر ترا باشد پر از دیوانگی^۴
 شمس تبریزی ! برای عشق تو برگشاد صد در از دیوانگی*

۱ - هد : خورشید و از مه . فذ ، مق : خورشید و مه همچون
 ۲ - هد ، سخج : ای بسی ۳ - سخج : همچو منصورند
 ۴ - سخج ، عد : ندارد . چت : بر بیت سابق مقدمست .
 * - قو ، قح : ندارد .
 ** - قو ، قح : ندارد .

(۱) - مبتنی است بر آیه : فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَئِن لَّمْ يَهْدِنِي رَبِّي لَأَكُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضَّالِّينَ . فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِغَةً قَالَ هَذَا رَبِّي هَذَا أَكْبَرُ فَلَمَّا أَفَلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ أِنِّي بَرِيءٌ مِمَّا تُشْرِكُونَ . قرآن کریم ، ۷۷/۲۶/۶

قرّة العین منی ای جان ، بلی
 صد هزاران آفرین بر روی تو
 ای چراغ و مشعل هفت آسمان
 ۳۰۷۶۵ از کمال رحمت و شاهنشهی^۱
 سرو رحمت چون خرامان شد بیباغ
 چون شکستی شیشه درویش را
 ملك بخشد مالك الملك از کرم
 آفتابی چون ز مشرق سر زند
 ۳۰۷۷۰ جاء رَبِّكَ وَالْمَلٰئِكُ (۲) چون رسید
 در قنوح فُتِحَتْ اَبْوَابُهَا (۳)
 امشب ای دلدار خواب آلود من
 چشم نرگس چون بترک خواب گفت
 مغز خود را چون ز غفلت^۲ پاک روفت
 ۳۰۷۷۵ روز تا شب مست و شب تا روز مست
 بلبل بر منبر گلبن بگو
 چون فزون شد اشتهای مستمع
 از دیار مصر مر یعقوب را
 گر خمش باشی و سر پنهان کنی
 ماه بدری گرد ما گردان ، بلی
 می فرستد حوری و رضوان ، بلی
 خاکبان را آمدی مهمان ، بلی
 گنج آید جانب ویران ، بلی
 یابد ابلیس لعین ایمان ، بلی
 واجب آید دادن تاوان ، بلی
 علم بخشد عَلمَ الْقُرْآن (۱) ، بلی
 ذرها آیند در جولان ، بلی
 هر محال اکنون شود امکان ، بلی
 گرددت دشوارها آسان ، بلی
 خواب را رانی ز نرگسدان ، بلی
 بر خورد از فرجه بستان ، بلی
 بو برد از گلبن و ریحان ، بلی
 سخت شیرین باشد این دوران ، بلی
 هست محسن در خور احسان ، بلی
 سنگ آرد منطق لقمان ، بلی
 ریح یوسف شد سوی کنعان ، بلی
 سر شود پیدا از آن سلطان ، بلی

۳ - چت : مست شب

۲ - چت : طلت

۱ - چت : کمال و رحمت . حد : رحمت شاهنشهی

(۱) - قرآن کریم ، ۲/۵۵

(۲) - با تفاوت مختصر . قرآن کریم ، ۲۲/۸۹

(۳) - قرآن کریم ، ۷۳/۳۹

۳۰۷۸۰ خاشی صبر آمد و آثار صبر^(۱) هر فرج را می کشد از کان ، بلی*

۲۸۹۷

بوی باغ و گلستان آید همی
از نثار جوهر یارم مرا
با خیال گلستانش خار زار
از چنین نجار یعنی عشق او
۳۰۷۸۵ جوع کلیم را ز مطبخهای جان
ز آن در و دیوارهای کوی دوست
یک وفا می آر و می بر صد هزار
هر که میرد پیش حسن روی دوست
کاروان غیب می آید بعین
۳۰۷۹۰ نغز رویان سوی زشتان کی روند؟!
پهلوی نرگس بروید یاسمین
این همه رمزست و مقصود^۱ این بود
همچو روغن در میان جان شیر
همچو عقل اندر میان خون و پوست
۳۰۷۹۵ وز ورای عقل عشق خوبرو
وز ورای عشق آنکش شرح نیست
بیش از این شرحش توان کردن ولیک
بوی یار مهربان آید همی
آب دریا تا میان آید همی
نرمتر از پرنیان آید همی
نردبان آسمان آید همی
لحظه لحظه بوی نان آید همی
عاشقانرا بوی جان آید همی
اینچنین را آنچنان آید همی
نا برده در چنان آید همی
لیک ازین زشتان نهان آید همی
بلبل اندر گلبنان آید همی
گل بفرجه خوش دهان آید همی
کان جهان اندر جهان آید همی
لامکان اندر مکان آید همی
بی نشان اندر نشان آید همی^۲
می بکف دامن کشان آید همی^۳
جز همین گفتن که آن آید همی
از سوی غیرت منان آید همی

* - قو، قح : ندارد .
۱ - چت : رمزست مقصود .
۲ - فذ : بر بیت سابق مقدمست .
۳ - تنها (خج) : دارد .

(۱) - ناظر است بعدیت : الصبر مفتاح الفرج . (کنوز الحقایق ، چاپ بیبی ص ۷۶)

تن زخم زیرا ز حرف مشکش هر کسی را صدگان آید همی*

۲۸۹۸

هر دم ایدل ، سوی جانان می روی
وز نظرها سخت پنهان می روی
۳۰۸۰۰ جامها را چاک کردی همچو ماه
در پی خورشید رخشان می روی
ای نشسته با حریفان بر زمین
وز درون بر هفت کیوان می روی
پیش مهمانان بصورت حاضری
سوی صورتگر بهمان می روی
چون قلم بر دست آن نقاش چست
در میان نقش انسان می روی
همچو آبی می روی در زیر گاه
آب حیوانی ، بیستان می روی
۳۰۸۰۰ در جهان غمگین نمادی گر ترا
چشم دیدی چون خرامان می روی
ای درینا خلق دیدی مر ترا
چون نهان از جمله خلقان می روی؟!
حال ما بنگر یبر پیغام ما
چون پیش تخت سلطان می روی*

۲۸۹۹

بار دیگر عزم رفتن کرده
بار دیگر دل چو آهن کرده
نی ، چراغ عشرت ما را مکش
در چراغ ما تو روغن کرده
۳۰۸۱۰ الله الله کین جهان از روی خود
پر گل و نسرین و سوسن کرده
الله الله تا نگوید دشمنی
دوستی ، و کار دشمن کرده
الله الله بندگان را جمع دار
ای که عالم را تو روشن کرده
بار دیگر تو یکسو می نهی
عشقبازیها که با من کرده
الله الله کز نثار آستین
نفس بد را پاک دامن کرده
۳۰۸۱۰ کان زر کوبان! اصلاح الدین! که تو
همچو مه از سیم خرمن کرده*

*** - قو ، قح : ندارد .

* - قو ، قح : ندارد .

۱ - سخ : این بیت را ندارد .

*** - قو ، قح : ندارد .

۲۹۰۰

مشک را در لامکان افکنده	بوی مُشکی در جهان افکنده
در زمین و آسمان افکنده	صد هزاران غلغله زین بوی مشک
آتشی در عقل و جان افکنده	از شمع نور و نار خویشتن
شورشی در بحر و کان افکنده	از کمال لعل جان افزای خویش
در دل عاشق کشان افکنده	۳۰۸۲۰ تو نهادی قاعده عاشق کشی
در میان زنگیان افکنده	صد هزاران روح رومی روی را
چونشان اندر گمان افکنده ^۱	با یقین پاکشان بسوخته ^۱
چونشان در قید نان افکنده ^۲	چون بدست خویششان کردی خمیر
زیر این دام گران افکنده	هم شکار و هم شکاری گیر را
بی دلان را در فغان افکنده	۳۰۸۲۵ پر دلان ^۳ را همچو دل بشکسته
پیش عقل پاسبان افکنده ^۴ *	جان سلطان زادگان را بنده وار

۲۹۰۱

از جهان تا کم بود غمخواره	فارغم گر گشت دل آواره
تا بریزد هر کجا استاره ^۱	آفتاب عشق تو ^۲ تابنده باد
پاره گشت و لعل شد هر پاره	آفتابی کو بکوه طور تافت
طفل، گویا گشت در گهواره	۳۰۸۳۰ تابشش بر چادر مریم رسید
کور اصلی را نباشد چاره	هر کی او منکر شود خورشید را

۱ - خج : ناکسان نسرشته . ۲ - فذ : ندارد . ۳ - فذ ، مق : بلبلان

۴ - این بیت را تنها (فذ) : دارد . * - قو ، فح : ندارد .

۵ - عد : روی تو . ۶ - چت ، خج : ندارد .

چون عصای عشق او بردل بزد
چشم بد، گرچه که آن چشم منست
صد دکان مکر در بازار عشق
۳۰۸۳۵ شمس تبریزی! پیش چشم تو
صد هزاران چشمه بین از خاره^(۱)
دور بادا از چنین رخساره
این چنین در بست از مکاره
حلقه حلقه هر کجا سحاره*
۲۹۰۲

ای در آورده جهانی را ز پای
چيست ني، آن يار شيرين^۱ بوسه را
آن ني بي دست و پا بستد ز خلق
ني بهانه ست اين نه بر پای نيست
۳۰۸۴۰ خود خدايست اين همه روپوش چيست؟
ما گدايانيم وَاللّٰهُ الْغَنِيُّ^(۲)
ما همه تاريكي وَاللّٰهُ نُورٌ^(۳)
در سرا چون سایه آميزست نور
دلخوشي گاهي، و گاهي تنگ دل
بانگ ناي، و بانگ ناي، و بانگ ناي
بوسه جای، و بوسه جای، و بوسه جای
دست و پای، و دست و پای، و دست و پای
نيست الا بانگ پر آن همای^۲
می کشد اهل خدا را تا خدای
از غنی دان آنچه بينی با گدای^۳
ز آفتاب آمد شمع اين سرای
نور خواهی زين سرا بر بام آی
دل نخواهی تنگ، روزين تنگنای*

۲۹۰۳

۳۰۸۴۵ با وفا يارا ، جفا آموختی
کو وفاهای لطيفت کز نخست
این جفا را از کجا آموختی ؟
در شکار جان ما آموختی ؟

* - فو، قح : ندارد و در (غج) مکرر است .
۱ - غج : آن ني يار شيرين
۲ - غج : پربانگه آن همای
۳ - فذ : برگدای
** - فو، قح، عد : ندارد .

(۱) - ناظر است بآیه : وَإِذَا سَأَلْتُمُوهُ لِقَوْمِهِ قُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ
فَإِن فَجَّرتَ مِنْهُ اثْنَتَيْ عَشْرَةَ عَيْنًا . قرآن کریم، ۶۰/۲
(۲) قرآن کریم، ۲۸/۴۷
(۳) - قرآن کریم، ۳۵/۲۴

هر کجا زشتی ، جفا کاری رسید
 ای دل ، از عالم چنین بیگانگی
 جانت گر خواهی منم گویی: «بلی»
 ۳۰۸۵۰ عشق را گفتم: «فرو خوردی مرا
 آن عصای موسی اژدها بخورد
 ای دل از از غمزه اش خسته شدی
 شکر هستی و شکایت می کنی
 زان شکر خانه مگو الا که شکر
 ۳۰۸۵۵ این صفا را از گله تیره مکن
 هر چه خلق آموختت ، زان لب ببند
 عاشقا از شمس تبریزی جو ابر

خویش دادی . وفا آموختی
 هم ز یار آشنا آموختی
 این بلی را زان بلا آموختی
 این مگر از اژدها آموختی ؟
 تو مگر هم زان عصا آموختی ؟
 از لبش آخر دوا آموختی
 این یکی باری خطا آموختی
 آنچنان کز انبیا آموختی
 کین صفا از مصطفی آموختی
 جمله آن شوکر خدا آموختی
 سوختی لیکن ضیا آموختی *

۲۹۰۴

عاقبت از عاشقان بگریختی
 سوی شیران حمله بردی همچو شیر
 ۳۰۸۶۰ قصد بام آسمان می داشتی
 تو چگونه دارویی هر درد را
 پس روی انبیا چون می کنی
 مرده رنگی ، و نداری زندگی
 دست مزد شادمانی صبر تست
 ۳۰۸۶۵ صبر می کن در حصار غم کنون
 کی بینی چشم تیر انداز را
 زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید
 وز مُصافای پهلوان ، بگریختی
 همچو روبه از میان بگریختی
 از میان نردبان بگریختی
 کز صداع این و آن بگریختی ؟!
 چون ز تهدید خسان بگریختی ؟!
 مرده باشی چون زجان بگریختی
 رو که وقت امتحان بگریختی
 چون ز بانگ پاسبان بگریختی
 چون ز تیر خر کمان بگریختی ؟!
 چون تو از زخم زبان بگریختی

* - فو ، قح ، عد ، ندارد . ۱ - فذ : تیر و تیغ

روخمش کن، بی نشانی خامشیت پس چرا سوی نشان بگریختی؟!*

۲۹۰۵

اندرا در خانه یارا ساعتی	تازه کن این جان ما را ساعتی
۳۰۸۷۰ این حریفان را بخندان لحظه	مجلس ما را یارا ساعتی
تا ببیند آسمان در نیمشب	آفتاب آشکارا ساعتی
تا ز قونیه بتابد نور عشق!	تا سمرقند و بخارا ساعتی
روز کن شب را یکدم همچو صبح	بی درنگ و بی مدارا ساعتی
تا ز سینه برزند آن آفتاب	همچو آب از سنگ خارا ساعتی
۳۰۸۷۵ تا ز دارالملک دل بر هم زند	ملك نوشروان و دارا ساعتی*

۲۹۰۶

گوید آن دلبر که: «چون همدل شدی	با هوس همراه و هم منزل شدی
از میان نقشها پنهان شدی	در جهان جانها حاصل شدی
هم بر آوردی سر از لطف خدا	هم بشمشیر خدا بسمل شدی
پیش آتش رو، تو از نقصان مترس	چونک از آتش چنین کامل شدی
۳۰۸۸۰ عشرت دیوانگان را دیده	نگ بادت، باز چون عاقل شدی؟!*
چون نه حیوان چه مست سبزه؟!*	چون نمردی چون درآب و گل شدی؟!*
آستین شه صلاح الدین بگیر	ور نگیری باطل باطل شدی»*

۲۹۰۷

آفتابا ، سوی مه رویان شدی	چرخ را چون ذرها بر هم زدی
آتشی در کفر و ایمان شعله زد	چون بگستریدی تو دین بی خودی

* - قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ - فذ : تا بتابد نور عشق از قونیه
*** - قو ، قح ، عد : ندارد . *** - قو ، قح ، عد : ندارد .

چشمه چشمه ، جوش جوش سرمدی	۳۰۸۸۵ پست و بالا عشق پر شد همچو بحر
بر سر آتش تو آتش آمدی	عالمی پر آتش عشاق بود
سجده آرد دین پاک احمدی	هر سحر که پیش قانونهای تو
بی وجودان را چه نیکی یا بدی!؟	بی وجودی گر ترا نقصان نهد
تا بر آری سر ز سعد و اسعدی*	خاک پای شمس تبریزی بیوس

۲۹۰۸

خوش بر آمدی نگارم اندکی	۳۰۸۹۰ با وفا تر گشت یارم اندکی
گشت خندان روزگارم اندکی	دی بخندید آن بهار نیکوان
سبز تر شد سبزه زارم اندکی	خوش بر آمد آن گل صد برگ من
زان نفس من بر قرارم اندکی	صبحدم آن صبح من زد یکنفس
خاک شو تا بر تو بارم اندکی	ابر من دی بر لب دریا نشست
باش کندر دست خارم اندکی	۳۰۸۹۵ خوش بیارم ، خاک را گلها دهم
صبر کن تا سر بخارم اندکی	مهلتم ده ، خوش بخوش از سر مرو
کافرم گر صبر دارم اندکی*	نی ، غلط گفتم که اندر عشق او

۲۹۰۹

هست نقل و باده بی حد ، بلی	هست امروز آنچه می باید ، بلی
کان شیرینی بنامیزد ، بلی	هست ، ای ساقی خوب از بامداد
ساقی صد زهره و فرقد ، بلی	۳۰۹۰۰ آفتاب امروز گشتت از پگاه
لوح شست از هوز و ابجد ، بلی	شد عطارد مست و اشکسته قلم
هرچه می گفت آنچنان آمد ، بلی	مطرب ناهید بر بط می نواخت
پر شکر گردد دل کاغد ، بلی	دفتر عشقش چو بر خواند خرد

* - قو ، قی ، حد : ندارد . ** - قو ، قی ، حد : ندارد .

گشت حاصل آرزوی دل ، نم
 گشت هر سعدی کنون اسعد ، بلی
 ۳۰۹۰۵ چونک سلطان ملاحظت داد داد
 داد بستانیم از هر دد ، بلی
 بس کنم کین قصه بی متهاست
 کز سخن ، دیگر سخن زاید ، بلی*

۲۹۱۰

باز گردد عاقبت این در ، بلی
 رو نماید یار سیمین بر ، بلی
 ساقی ما یاد این مستان کند
 بار دیگر با می و ساغر ، بلی
 نوبهار حسن آید سوی باغ
 بشکند آن شاخهای تر ، بلی
 ۳۰۹۱۰ طاقهای سبز چون بندد چمن
 جفت گردد ورد و نیلوفر ، بلی
 دامن پر خاك و خاشاك زمین
 پرشود از مشك و از عنبر ، بلی
 آن برسیمین و این^۱ روی جوزر
 اندر آمیزند سیم و زر ، بلی
 این سر مخمور اندیشه پرست^۲
 مست گردد زان می^۱ احمر ، بلی
 این دو چشم اشکبار نوحه گر
 روشنی یابد از آن منظر ، بلی
 ۳۰۹۱۵ گوشها که حلقه در گوش ویست
 حلقهها یابند از آن^۳ زر گر ، بلی
 شاهد جان چون شهادت عرضه کرد
 یابد ایمان این دل کافر ، بلی
 چون براق عشق از گردون رسید
 وارهد عیسی^۱ جان زین خر ، بلی
 جمله خلق جهان در یک کس است
 او بود از صد جهان بهتر ، بلی
 من خمش کردم ، ولیکن در دلم
 تا ابد روید نی و شکر ، بلی*

۲۹۱۱

۳۰۹۲۰ طبع چیزی نوبنو خواهد همی
 چیز نو ، نوراہ رو خواهد همی
 سر نو خواهی که تا خندان شود
 سر ، دو گوش سرش نو خواهد همی

* - فو ، قح ، عد ، ندارد . ۱ - چت : سیمین وین ۲ - فذ : مخمور ز اندیشه پرست
 ۳ - چت ، عد ، زان ** - فو ، قح ، عیح : ندارد .

جان حیوان گاه و جو خواهد همی
ساقی از مستان گرو خواهد همی
جوی کن کان آب گو خواهد همی*

جان پا کان طالب جان^۱ ز رست
گفته مستان ساقیا: «هل من مزید؟»^(۱)
روبسر، چون سیل تا بحر حیات

۲۹۱۲

واقفی بر عجزم ، اما می کنی
ظن کز را در دلش جا می کنی
هم شکایت را تو پیدا می کنی
چون ضعیفان شور و شکوی می کنی
هر چه می خواهی ز بالا، می کنی
جنگ ما را خوش تماشا می کنی
زاهدان را مست فردا می کنی^۲
بلبلان را مست و گویا می کنی
طوطی خود را شکر خا می کنی^۳
وین دگر را رو بدریا می کنی^۴
یا جزای زلت ما می کنی
جمله احسان و مواسا می کنی
گرچه ما را بی سر و پا می کنی*

۳۰۹۲۵ با من ای عشق امتحانها می کنی
ترجمان سر دشمن می شوی
هم تو اندر بیشه آتش می زنی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت
آفتابی ظلم بر تو کی کند؟!
۳۰۹۳۰ می کنی ما را حسود همدگر
عارفانرا نقد ، شربت می دهی
مرغ مرگ اندیش را غم می دهی
زاغ را مشتاق سرگین می کنی
آن یکی را می کشی در کان و کوه
۳۰۹۳۵ از ره محنت بدولت می کشی
اندرین دریا همه سودست و داد
این سر نکتست ، پایانش تو گوی

۲۹۱۳

با توم ، گرچه که بی من می روی

باز چون گل سوی گلشن می روی

۱ - فذ، کان * - قو، قح، عد، ندارد .

۲ - فذ، بر بیت سابق مقدمست .

۳ - قح، قو، قح، عد، ندارد .

۴ - قح، این بیت و بیت بعد را ندارد .

(۱) - قرآن کریم ، ۳۰/۵۰

۳۰۹۴۰ سوی مستان با دو لعل می‌فروش
 شاهدان استاره وار اندر پیت
 در کی خواهی آتشی^۱ دیگر زدن؟
 آفتابا ، ذره‌ام ، رقصان تو
 تا در آرد شمس تبریزی^۲ بچشم
 گلرخا ، خوش سوی سوسن می‌روی
 از برای بساده دادن می‌روی
 تو بکش ، چون ماه روشن می‌روی
 با دل چون سنگ و آهن می‌روی
 پیش تو چون سوی روزن می‌روی
 سرمه وار ای دل بهاون می‌روی*

۲۹۱۴

۳۰۹۴۵ ناگهان اندر دویدم پیش وی
 هیچ می‌دانی چه خون ریزست او؟!
 شکران در عشق او بگداختند
 پاک کن رگهای خود در عشق او
 برگلستانش گدازان شو چو برف
 ۳۰۹۵۰ یا در آ و نرم نرمک مرده شو
 حبس کن مرشیره را در خنب حق
 شمس تبریزی ! بیا در من نگر
 بانگ بر زد مست عشق او که ، هی
 چون توی رازهره کی بودست ، کی؟!
 سر بریده ناله کن ، مانند نی
 تا نبرد تیغ او پایت ز بی
 تا بر آرد صد بهار از ماه دی
 تا ترا گویند : « ای قتیوم حی »
 تا بجوشد ، وارهد ، از نیک و بی
 تا ببینی مرا معدوم شی*

۲۹۱۵

۳۰۹۵۵ بر فروز ، آتش زنه در دست تست
 گر غروب آمد ، بگور اندر شدی
 گرم شد آن یخ ز جنبش ، پس گداخت
 خوش بود گر کاهلی یکسو نهی
 هست سر تیزی شعار شیر نر
 هست دم داری درین ده روبهی
 یوسف با تست ، اگر خود آدر چهی
 باز طالع شو ز مشرق چون مهی
 پس بجنب ، ای قد تو سرو سهی

۱ - چت : آتش ۲ - خیم : تبریزت * - قو ، قح ، عد : ندارد .

** - قو ، قح ، خیم : ندارد . ۳ - فذ : اگرچه

بر جهان تو اسب را ترکانه زود^۱
 سارِ عوا^(۱) فرمود ، پس مردانه رو
 ۳۰۹۶۰ همچو زهره ناله کن هر صبحگاه
 بدر هر شب در روش لاغر ترست
 وقت دوری شاه پروردت بلطف
 بس کن ، آخر توبه کردی از مقال
 که بگوش تست خوب خرگهی
 گفت شاهنشاه جان نبود تهی
 وانگه از خورشید بین شاهنشهی
 بعد کاهش یافت آن مه^۲ فربهی
 تا چها بخشد چو باشی درگهی
 در خموشیهاست دخل آگهی*

۲۹۱۶

مرحبا ای پرده ، تو آن پرده
 ۳۰۹۶۵ برگذر از گوش و برجانها بزن
 در ربا جان را و بر بالا برو
 ماه خندان گواهی می دهد
 جان شیرینت نشانی می دهد
 سبزهها از خاك بر رستن گرفت
 کز جهان جان نشان آورده
 ز آنک جان این جهان مرده
 اندر آن عالم که دل را برده
 کان شراب آسمانی خورده
 کز الست اندر عسل پرورده
 تا نماید کشتها که کرده*

۲۹۱۷

هیچ خمیری بی خماری دیده؟^۱
 در گلستان جهان آب و گل
 چونک غم پیش آیدت در حق گریز
 کار حق کن، بار حق کش، جز زحق
 هیچ دلرا بی صقال لطف او
 ۳۰۹۷۵ بی جمال خوب دلدار قدیم
 هیچ گل بی زخم خاری دیده؟
 بی خزانی ، نوبهاری دیده؟
 هیچ چون حق غمگساری دیده؟
 هیچ کس را کار و باری دیده؟
 در تجلی بی غباری دیده؟
 جز خیالی ، دلفشاری دیده؟

* - قو ، فح ، عد ، ندارد .

۱ - چت ، نو - ۲ - فن ، زان مه

** - قو ، فح ، عد ، ندارد .

(۱) - قرآن کریم ، ۱۳۳/۳

از نشاط^۲ صرف نا آمیخته
 درجهان صاف بی درد و دغل
 چون سگ کهنف آید درغار وفا
 لب ببند و چشم عبرت برگشا
 ۳۰۹۸۰ شمس تبریزی بگیرد دست تو
 شرح ده ای دل، تو باری دیده؟
 بی خطر این مطاری دیده؟
 ای شکاری چون شکاری دیده؟
 چونک دیده اعتباری دیده
 گر ز چشم بد، عثاری دیده*

۲۹۱۸

می زخم حلقه در هر خانه
 مرغ جان، دیوانه آن دام شد
 عقلمها نعره زنان کاخر کجاست
 ای خدا، مجنون آن لیلی کجاست
 ۳۰۹۸۵ ز آنک گوش عقل نامحرم بود
 سلسله زلفی که جان مجنون اوست
 شهر ما پرفتنه و پر شور شد
 زوتر^۳ ای قفال، مفتاحی بساز
 هین خمش کن، کز مرو، فرزین نه
 هست در کوی شما دیوانه؟
 دام عشق دلبری دردانه
 در جنون دریا دلی مردانه؟
 تا بگوشش در دم^۳ افسانه؟
 از فسون عاشقان بیگانه
 میل دارد با شکسته^۴ شانه
 النیات، از فتنه فتنه
 کز فرج باشد ورا دندان
 کی چو فرزین کز رود فرزانه؟!*

۲۹۱۹

۳۰۹۹۰ گر سران را بی سری، درواستی
 از برای شرح آتشیهای غم
 یا شعاعی زان رخ مهتاب او
 یا کسی دیگر برای همدمی
 سر نگونان را سری درواستی
 یا زبانی یا دلی برجاستی
 در شب تاریک غم با ماستی
 هم ازان رو بی سری و بی پاستی

۱ - مخ : آن ۲ - چت : بساط * - قو ، قیح ، عد : ندارد .
 ۳ - چت : بر دم ۴ - چت : شکست ۵ - فذ : رو تو
 ** - قو ، قیح ، مخ : ندارد .

نالها از آسمان برخاستی	گراثر بودی ازان مه بر زمین
راست و چپ بی این دهان غوغاستی	۳۰۹۹۵ ورنه دست غیرتستی بر دهان
یا بدریا ، یا خود او دریاستی	گراز آن در پرتوی بردل زدی
چشمه چشمه سوی دریاهاستی	ورنه غیرت خاک زد در چشم دل
ورنه ز آلا هر دو عالم لاستی	نیست پروای دو عالم عشق را
ورنه عاشق بر سر جوزاستی	عشق را خود خاک باشی، آرزوست
ز آتش عشق ججم آساستی	۳۱۰۰۰ تاج و برف، این هر دو عالم در گداز
گر عصا در پنجه موساستی	اژدهای عشق خوردی جمله را
پیش جوع کلب نان یکتاستی	لقمه کردی دو عالم را چنانک
تا تجلیه اش مستوفاستی*	پیش شمس الدین تبریز آمدی

۲۹۲۰

وی نگار سیمبر ، شاد آمدی	ای بهار سبز وتر ، شاد آمدی
ای حیات جان و سر ، شاد آمدی	۳۱۰۰۵ در فکندی در سر و جان فتنه
صد هزاران شور و شر ، شاد آمدی	در فکن اندر دماغ مرد و زن
ای بلای سیم و زر ، شاد آمدی	از بر سیمین تو کارم ز رست
ای تو خورشید و قمر شاد آمدی ^۲	پای خود بر تارک خورشید نه
«سوی آن کوه و کمر شاد آمدی»	لعل گوید از میان کان ترا
هست مست و بیخبر شاد آمدی*	۳۱۰۱۰ شمس تبریزی ! که عالم از رخت

۲۹۲۱

ره دهد ما را بر آن بالا ؟ بلی	ساقی اینجا هست ای مولا ؟ بلی
بنده گردد شکر و حلوا ؟ بلی	پیش آن لبهای آری گوی او

* - قوه قبح ، عد ، خبی : ندارد . ۱ - فذ ، حق : سر جان
 ۲ - این بیت و بیت بعد را تنها (چت) دارد . ** - قوه قبح ، عد ، خبی : ندارد .

هست چشمش قلزم مستی ؟ نعم	هست جعدش مایه سودا ؟ بلی
این همه بگذشت آن سرو سهی	خوش بر آید همچو گل با ما ؟ بلی
۳۱۰۱۵ چون بخشیم زیر سایه نخل او	من شوم شیرین تر از خرما ، بلی
هم عسس هم دزدای جان هر شبی	سیم دزد زان قمر سیما ، بلی
چون بر آید آفتاب روی او	دزد گردد عاجز و رسوا ، بلی
ناشتاب آنکس که او حلوا خورد	در دماغ او کند صفرا ، بلی
بس کن آنکس کوی سری پنهان کند	روید از سر گلشن اخفی ، بلی*

۲۹۲۲

۳۱۰۲۰ هم تو شمع می ، هم تو شاهد ، هم تومی	هم بهاری در میان ماه دی
هر طرف از عشق تو پر سوخته	آفتاب و صد هزاران همچو وی
چون همیشه آتشت در نی فند	رفت شکر زین هوس در جان نی
سر بریدی صد هزاران را بعشق	زهره نی جانرا که گوید: «های و هی»
عاشقان سازیده اند از چشم بد	بخانها زیر زمین چون شهر ری
۳۱۰۲۵ نیست از دانش بتر اشکنجه	وای آنک مانند اندر نیک و بی
آن زنان مصر اندر ییخودی	زخمها خورده نکرده وای وی
در شب معراج ، شاه از ییخودی	صد هزاران ساله ره را کرده طی
بر شکن از بادهای ییخودان	تخته بندی ز استخوان و عرق و بی
شمس تبریزی ! تو ما را محو کن	زانک تو چون آفتابی ما چو فی*

۲۹۲۳

۳۱۰۳۰ باد بین اندر سرم از باده نوش کردم از کف شه زاده

۱ - چت : برآمد * - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

** - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

جان چو اندر باده او غوطه خورد	بر سر آمد تابناکی ساده
چشم جان می دید نقشی بوالعجب ^۱	هر طرف زیبا نگاری شاده
هر دو گامی ، مست عشقی خفته	بر سر او ساقی ^۲ استاده
زان هوس شد پای دلها بسته	زان طرب شد پر جان ^۲ بگشاده
۳۱۰۳۵ نوش نوش مستیان بر عرش ^۳ رفت	تا گرو شد زهد را سجاده
شمس تبریزی سر این دولتست	در نهران او دولتی آماده* ^۴

۲۹۲۴

آه از عشق جمال حوری	کو گرفت از عاشقانش دوری
زندگی نو بنو ، از کشتنش	صحت تازه ، شد از رنجوری
گر گهر داری ، بین حال مرا	در تک دریا ز دوری
۳۱۰۴۰ گفتم: «ای عقم کجایی؟» عقل گفت	«چون شدم می چون کنم انگوری»
جان بسوز و سرمه کن خاکسترش	تا نماند در دو عالم کوری
تا کند جانهای بی جان در سماع	گرد آن شهد ازل زنبوری
تا کند آن شمس تبریزی بحق	جمله ویرانهات را معموری*

۲۹۲۵

ای دلی کز گلشکر پرورده	ای دلی کز شیر شیران خورده
۳۱۰۴۵ وی دلی کز عقل اول زاده	حاتم از دست سلیمان برده
طاقت عشقت ندارد هیچ جان	این چه جانست، این چه جان آورده؟!*
آفتابی ، کافتاب از عکس اوست	زیر دامن طرفه پنهان کرده
هم چراغ صد هزاران ظلمتی	هم مسیح صد هزاران مرده

۱ - چت : نقش بوالعجب ۲ - فد : پای جان ۳ - چت : تا مرش
* - قوه ، قبح ، عد ، شیخ : ندارد . ** - قوه ، قبح ، عد ، شیخ : ندارد .

این شرابی را که ساقی گشته
از کدام انگورها افسرده؟
۳۱۰۵۰ هم زمستان جهان را میوه^۱
دستگیر صد هزار افسرده
کار زرکوبان چوزر کردی، چوزر
شه صلاح الدین! که تو صد مرده^{*}
شه صلاح الدین! که تو صد مرده^{*}

۲۹۲۶

گر در آب و گر در آتش می روی
آن نمی دانم ، برو خوش می روی
در رخت پیداست والله رنگ او
رو ، که سوی یار مهوش می روی
نقشها را پشت و پایی می زنی
سوی نقش نا منقش می روی
۳۱۰۵۵ ذوق جانها می زند بر جان تو
مست و دست انداز و سرکش می روی
در پی تو می دود اقبال ، رو
گر بعش و گر بفرش می روی
آنک در سرداری ، از سودای یار
چه عجب گر تو مشوش می روی؟!
شه صلاح الدین! بر آ زین شش جهت
گر چه ظاهر اندرین شش می روی^{*}

۲۹۲۷

ز کجا آمده می دانی؟
ز میان حرم سبحانی
۳۱۰۶۰ یاد کن هیچ یادت آید
آن مقامات خوش روحانی؟
پس فراموش شدست آنها
لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی یکی مشتی خاک
این چه بیعت بدین ارزانی؟!
باز ده خاک و بدان قیمت خود
نی غلامی ، ملکی ، سلطانی
جهت تو ز فلک آمده اند
خوب رویان خوش پنهانی^{۳*}

۲۹۲۸

۳۱۰۶۵ آنچه در سینه نهان می داری
در نیابند چه می پنداری^۴

۱ - فذ (متن) : مرده * - تنها (فذ ، مق) : دارد .
۲ - ط : پشت یا
۳ - خج : نورانی *** - قر ، قح ، عد : ندارد .
۴ - فذ : تو می پنداری

خفته پنداشته دلها را
هر درخت آنچه که دارد در دل
ای چو خفاش نهان گشته ز روز
بخدا از همگان^۲ فاش تری
۳۱۰۷۰ پیش خورشید همان خفاشی
چنگ اگر چه که ننالد ، داند
ور بنالد ز غمی ، هم داند^۳
که خدایت دهدا بیداری
آن بدیدست ، گلی یا خاری
تا ندانند^۴ که تو بیماری
گر چه در پیشگه اسراری
گر چه ز اندیشه چو بو تیماری
کو چه شکست بوقت زاری
کو ندارد صفت هشیاری*
۲۹۲۹

ای خیالی که بدل می‌گذری
اثر پای ترا می جویم
۳۱۰۷۵ گر ز تو با خبران بی خبرند
مونس و یار دلی ، یا تو دلی
ایها الخاطر فی مکرمة
لا تمجل بمرور و نوى
حسن تديبرك قد صاغ لنا
۳۱۰۸۰ گر صور جان و هیولی خردست
این هیولی پدر صورتهاست
نی هیولای همه آبی بود
گر هیولا و صور جان افزاست
از هیولاست صور ریگ روان
نی خیالی ، نی پری ، نی بشری
نه زمین و نه فلك می سپری
نه تو از بی خبران باخبری؟!
تو مقیم نظری ، یا نظری
قف زمانا یحذاه البصیر
بدیل اللیل بضوء السحر
الهیولی یحسان الصور
عشق تو دیگر و تو خود دگری
ای تو کرده پدران را پدری
چکند آب چو آبش ببری
دگرم عشوه مده ، تو دگری^۵
ریگ را هرزه جرامی شمی*؟
۱ - فذ : بدانند
۲ - چت : همه گان
۳ - چت : مردان
* - قو ، قی ، عد ، حیی : ندارد .
۴ - چت : العاضر
۵ - مق ، چت : ضاع . فذ : ضاغ
۶ - تنها (فذ) : دارد .
** - قو ، قی ، عد ، حیی : ندارد .

۲۹۳۰

- ۳۱۰۸۵ تو چرا جمله نبات و شکری؟
 تو چرا همچو گل خندانی؟
 تو یك خنده چرا راه زنی؟
 تو چرا صاف چو صحن فلکی؟
 تو چرا بی بنه چون دریایی
 ۳۱۰۹۰ ماقلان را ز چه دیوانه کنی؟
 ساکنان را ز چه در رقص آری؟
 تو چرا توبه مردم شکنی؟
 همه دلها چو در اندیشه تست
- تو چرا دلبر و شیرین^۱ نظری؟
 تو چرا تازه چو شاخ شجری؟
 تو یك غمزه چرا عقل بری؟
 تو چرا چست چو قرص قمری؟
 تو چرا روشن و خوش چون گهری؟
 ای همه پیشه تو فتنه گری
 ز آدمی و ملك و دیو و پری
 تو چرا پرده مردم بدری؟
 تو کجایی؟ بچه اندیشه دری؟*

۲۹۳۱

- از دلبر نهانی گر بوی جان ییابی
 ۳۱۰۹۵ چون مهر جان پذیری ، بی لشکری امیری
 گنجی که تو شنیدی ، سودای آن گزیدی
 در عشق اگر امینی ، ای بس بتان چینی
 در آینه مبارك آن صاف صاف بی شك^۲
 چون تیر عشق خستت معشوق کرد مست
 ۳۱۱۰۰ قفل طلسم مشکل ، سهلت شود بحاصل
 در هم شکن بتان را ، از بهر شاه جانرا
 تبریز در محقق^۳ از شمس ملت و حق
- در صد جهان نگنجی ، گر يك نشان ییابی
 هم ملك غیب گیری ، هم غیب دان ییابی
 گر در زمین ندیدی در آسمان ییابی
 هم رایگان بینی ، هم رایگان ییابی
 نقش بهشت يك يك ، هم در جهان ییابی
 گر جان بشد ز دستت صد همچنان ییابی
 گر از وساوس دل یکدم امان ییابی
 تا نقش بنید آنرا اندر عیان ییابی
 در رمزهای مطلق صد ترجمان ییابی*

۱ - مق : دلبر شیرین * - فو ، فح ، عد ، خج : ندارد .

** - فح ، عد ، خج : ندارد .

۲ - فو : بیژنک

۳ - فو : آن محقق

۲۹۳۲

چون شمع زنده باشی ، همچون شرر نخسپی ؟
 نيك اختريت باشد گر چون قمر نخسپی
 زیر فلک نمائی جز بر زیر نخسپی
 باید که همچو قیصر در کَر و فر نخسپی
 در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی
 گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسپی
 ز نهار ای برادر ، جای دگر نخسپی
 تو یوسفی ، هلا تا جز با پدر نخسپی
 هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی
 گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخسپی *

چه باشد ای برادر یکشب اگر نخسپی !؟
 در های آسمان را شب سخت می گشاید
 ۳۱۱۰۵ گر مرد آسمانی ، مشتاق آنجهانی
 چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد
 عیسی روزگاری ، سیاح باش در شب
 شب رو ، که راهها را در شب توان بریدن
 در سایه خدایی خسپند نیکبختان
 ۳۱۱۱۰ چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد ؟
 زیرا برادرانت دارند قصد جانت
 تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد

۲۹۳۳

دو دست را بر افشان ، بزار شو ز هستی
 وقت نماز آمد ، بر چه ، چرا نشستی !؟
 بر بوی عشق آن بت ، صد بت همی برستی
 که مه بود بیالا ، سایه بود پیستی
 حلقه در فلک زن ، زیرا دراز دستی
 بیگانه شوز عالم ، کز خویش هم برستی
 با جان بی چگونه : «چونی؟ چگونه استی؟»
 چه خیکها دیدی ، چه شیشها شکستی
 که صد هزار گونه ، اشکسته را تو بستی

ای آنک امام عشقی ، تکبیر کن که مستی
 موقوف وقت بودی ، تمجیل می نمودی
 ۳۱۱۱۵ بر بوی قبله حق ، صد قبله می تراشی
 بالاترك پر ای جان ، ای جان بنده فرمان
 همچون گدای هر در ، بر هر دری مزن سر
 سفراق آسمانت ، چون کرد آنچنانست
 می گویمت که : «چونی» ، هرگز کسی بگوید
 ۳۱۱۲۰ امشب خراب و مستی ، فردا شود بینی
 هر شیشه که شکستم ، بر تو تو گلستم

* - قو ، قی ، عد ، ندارد .
 ۱ - چت : دو دست خود

ای نقش بند پنهان کندر درونۀ جان
صد حلق را گشودی ، گر حلقهٔ ربودی
دیوانه گشته‌ام من ، هرچه از جنون بگویم

داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی
صد جان و دل بدادی گر سینهٔ بختی
زوتر بلی بلی گو ، گر محرم السی*

۲۹۳۴

۳۱۱۲۵ گشتی : «شکار گیرم» رفتی شکار گشتی
حضرت چرا نخوانم کاب حیات خوردی ؟
گرددت چرا نگردم چون خانهٔ خدایی ؟
جامت چرا ننوشم ، چون ساقی وجودی ؟
فاروق چون نباشی ، چون از فراق رستی ؟
۳۱۱۳۰ اکنون تو شهریاری کو را غلام بگشتی
هم گلشنش بدیدی ، صد گونه گل بچیدی
ای چشمش!، الله الله ، خود خفته می زدی ره
آنکه فقیر بودی ، بس خرقها ربودی
هین بیخ مرگ بر کن ، زیرا که نفخ^۱ صوری
۳۱۱۳۵ از رستخیز^۲ ایمن ، چون رستخیز تقدی
از نان شدی تو فارغ ، چون ماهیان دریا
ای جان چون فرشته ، از نور حق سرشته
از کام نفس حسّی^۴ ، روزی دو سه بُردی^۵
غم را شکار بودی ، بی کردگار بودی
۳۱۱۴۰ گر خون خلق ریزی ، ور با فلک ستیزی
نازت رسد ، ازیرا زیسا و نازینی

گفتی قرار یابم ، خود بی قرار گشتی
پشت چرا نمیرم ، چون یار یار گشتی ؟
بایت چرا نبوسم ، چون پایدار گشتی ؟
نقلت چرا نجینم ، چون قند بار گشتی ؟
صدیق چون نباشی ، چون یار غار گشتی ؟
اکنون شگرف و زفتی ، کز غم نزار گشتی
هم سنبلس بسودی ، هم لاله زار گشتی
اکنون نعوذ بالله ، چون پُر خمار گشتی
پس وای بر فقیران ، چون ذوالفقار گشتی
گردن بزَن خزانرا چون نوبهار گشتی
هم از حساب رستی ، چون بی شمار گشتی
وز آب فارغی هم ، چون سوسمار گشتی
هم ز اختیار رسته ، نك اختیار گشتی
هم دوست کامی اکنون^۶ ، هم کامیار گشتی
چون گرد کار گشتی ! با کردگار گشتی
عذرت عذار خواهد^۷ ، چون گلگذار گشتی
کبرت رسد ، همی زان چون از کبار گشتی

* - فو ، قح ، عد ، ندارد . ۱ - چت : ای چشم ۲ - عل : فتح ۳ - فذ : رستخیزی
۴ - فذ ، جستی ۵ - عل : پریدی ۶ - چت : کام اکنون ۷ - عل : چه حاجت آید . مق : چه حاجت آمد

باش از در معانی ، در حلقهٔ ۲ خموشان در گوشها اگر چه چون گوشوار گشتی*

۲۹۳۵

ور چه ز چشم دوری ، در جان و سینه یادی
فندیل آسمانی ، نه چرخ را عمادی
بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی
پیش تو شیر آید ، شیری و شیر زادی
تا بشنود ز گردون بی گوش ، یا عبادی
زیرا کچون سلیمان بر بارگیر بادی
جان ده ، درم رها کن ، گر عاشق جوادی^۴
چون نور و ماهتابست این مهتدی و هادی
چون اشتر عرب را از جا بجای ، حادی
چون بوی گور لیلی ، بر داشت در منادی
زیرا ز بعد کاهش چون مه در ازدیادی
رسته ز دست رنجت ، وز خوب اعتقادی
گم شو چو هدهد ار تو در بند افتقادی^(۱)
الصُّبْحُ قَدْ تَجَلَّى حَوْلًا عَنِ الرَّقَادِ
وَالنَّصْرُ قَدْ تَوَالَى مِنْ غَيْرِ اجْتِهَادِ
وَالهَمُّ فِي الْفِرَارِ وَالسُّكْرُ فِي اِمْتِدَادِ*

گر چه بزیر دلتی ، شاهی و کیبادی
گر چه بنفش پستی ، بر آسمان شدستی
۳۱۱۴۵ بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق
تا هیچ سُست پایی ، در کوی تو نیاید
سر را نهد بیرون ، بی سر بر تو آید
یکماه^۳ راه را تو بگذر برو بروزی
دینار و زر چه باشد؟! انبار جان بیاور
۳۱۱۵۰ حاجت نیاید ای جان ، در راه تو قلاوز
مه نور و تاب خود را از جا بجا کشاند
از صد هزار تربه بشناخت جان مجنون
چون مه پی فزایش ، غمگین مشو ز کاهش
هر لحظه دسته دسته ریحان بیشت آید
۳۱۱۵۰ تشیع بر سلیمان آری که گم شدم من
يَا صَاحِبِي هَذَا دِيَابَجُهُ الرَّشَادِ
الشَّمْسُ قَدْ تَلَّالَا مِنْ غَيْرِ اِحْتِجَابِ
الرُّوحُ فِي الْمَطَارِ وَالكَأْسُ فِي الدَّوَارِ

۱ - چت : ای در ۲ - حل : با حلقه * - قوه ، قح ، عد : ندارد .
۴ - حل : بر بیت سابق مقدمست . چت ، خج ، مق : ندارد . ۵ - فذ : کرد
۶ - چت : قوموا
۷ - حل : والشُّكْرُ ** - قوه ، قح ، عد : ندارد .

(۱) - ناظر است بآیه : وَتَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِيَ لَأَرَى الْهَدْهَدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ . قرآن کریم ، ۲۰/۲۷

۲۹۳۶

ای نوبهار خندان ، از لا مکان رسیدی
 ۳۱۱۶۰ خندان و تازه رویی ، سرسبز و مشک بویی
 ای فصل خوش چوجانی ، وز دیدها نهانی
 ای گل ، چرا نخندی ، کز هجر باز رستی
 ای گل ، چمن بیارا ، می خند آشکارا
 ای باغ ، خوش پرور این نو رسیدگانرا
 ۳۱۱۶۵ ای باد ، شاخها را در رقص اندر آور
 بنگر بدین درختان ، چون جمع نیکبختان
 سوسن بفضله گوید : « هر چند بسته چشمی
 چیزی بیار مانی ، از یار ما چه دیدی ؟
 همرنگ یار مایی ؟ یارنگ ازو خریدی ؟
 اندر اثر پدیدی ، در ذات نا پدید
 ای ابر چون نگری ، کز یار خود بریدی
 زیرا سه ماه پنهان ، در خار می دویدی
 کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی
 بر یاد آنک روزی بر وصل می وزیدی
 شادند ، ای بنفشه از غم چرا خمیدی ؟
 چشمت گشاده گردد ، کز بخت درمزیدی *»

۲۹۳۷

از بهر مرغ خانه چون^۲ خانه بسازی
 آن مرغ خانه عقلست ، و آن^۳ خانه این تن تو
 ۳۱۱۷۰ رطل گران شه را این^۴ مرغ بر نتابد
 از ما مجوی جانا^۵ ، اسرار این حقیقت
 من هیکلی بدیدم ، اسرار عشق در وی
 تا شد گراترک شد آن هیکل خدایی
 شد پردهام دریده ، تا پردها بسوزم
 ۳۱۱۷۵ چون عشق او بفرود ، وین پردها بدرد

۱ - غیب یار * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۲ - غز : کر ۳ - عل : وین ۴ - غز : چون
 ۵ - چت : یارا ۶ - چت : این بیت را ندارد .
 * - قو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفين آورده است .

در دل چگونه آید ، از راه بی قیاسی
 ورگویی^۲ : « من چه دانم^۳ » ، کفرست و ناسپاسی
 گردان و چشم بسته ، چون استر^۷ خراسی
 گردن میبچ ، زیرا در بند احتباسی^۸
 از کورئی خرنده ، وز حاسدی نخاسی^{۱۰}
 اینک رسن ، برون آ ، تا در زمین نتاسی
 اینک قبای اطلس ، تاکی درین پلاسی^{۱۲}
 گوید : « طرب یبفا آخر حریف کاسی^{۱۲} »
 ماهت منم گرفته ، بانگی زن ار تو طاسی
 تو سنبل وصالی ، ایمن ز زخم داسی*
 * داسی

آن مه چو^۱ در دل آید ، او را عجب ، شناسی ؟
 گرگویی^۲ : « می شناسم^۳ » لاف بزرگ و ذعوی^۴
 بر دانم و ندانم ، گردان شدست^۶ خلقی
 می گرد چون خراسی ، خواهی و گر نخواهی
 ۳۱۱۸۰ یوسف خرید کوری ، با هیجده^۹ قلب آری
 تو هم^{۱۱} ز یوسفانی ، در چاه تن فزاده
 ای نفس مطمئنه ، اندر صفات حق رو
 گر من غزل نخوانم ، بشکافد او دهانم
 از بانگ طاس ماه بگرفته می گشاید
 ۳۱۱۸۵ دم ز سنبلی خورد ، کاف عاقبت بریزد

شادئی هر مسلمان ، کورئی هر فسوسی
 هر دم نثار گوهر ، نی قبضه فلوسی
 بر آسمان نوی پا ، گر دست این دو بوسی
 کارد^{۱۴} پیش نورش ، خورشید چاپلوسی
 تختش ز رفعت آمد ، نی تخت آبنوسی
 نی بارگیرسیسی ، نی جامهای سوسی
 آتش پرست گشتم ، اما نیم^{۱۵} مجوسی

ما را مسلم آمد هم ، عیش و هم عروسی
 هر روز خطبه نو ، هر شام گرد کی^{۱۳} نو
 عشقیست سخت زیبا ، قریست پای برجا
 جانست چون چراغی ، در زیر طشت قالب
 ۳۱۱۹۰ صد گونه رخت دارد ، صد تخت و بخت دارد
 رختش ز نور مطلق ، در تخته جامه حق
 از ذوق آتش دل ، وز سوزش خوش دل

۱ - عل : که
 ۲ - عل : گویی که
 ۳ - فذ (متن) : می شناسی
 ۴ - عل : بزرگ دعوی
 ۵ - چت : می ندانم
 ۶ - مخ : شدند
 ۷ - مخ : اشتر
 ۸ - فذ ، عل : بند و احتباسی
 ۹ - مق ، عل ، مخ : هفده
 ۱۰ - مق ، چت : حاسد نخاسی
 ۱۱ - فذ : هم تو
 ۱۲ - فذ : مقطع فزاست .
 ۱۳ - فذ : کرده
 ۱۴ - عل ، مق ، مخ : آرد
 ۱۵ - مق ، مخ : نی زانش
 * - قر ، فتح ، عد : ندارد .

روزی دو همره آمد ، جان غریب با تن
 پرویزنست^۲ عالم ، ما همچو آرد در وی
 ۳۱۱۹۵هر روز بر دکانها ، بازار این خسان بین
 بشکن سبوی قالب ، ساغر ستان لبالب
 دستور می دهی تا ، گویم تمام این را
 چون مرغزی^۱ و رازی ، چون مغربی و طوسی
 گربگذری تو صافی ، ور نگذری سبوسی
 ای خام پیش^۳ ما آ ، کتان ماست روسی
 تا چند کاسه لسی ؟ تا کی زبون لوسی ؟
 تا شرق و غرب گیرد اقبالی بی نحوسی*

۲۹۴۰

چون زخمه رجا را بر تار می کشانی
 ای عشق ، چون در آیی در لطف و دلربایی
 ۳۱۲۰۰ اینم کنی تو جان را ، کوروی ره زنان را
 سوداییان جانرا ، از خود دهی مفرح
 مهجور خارکش را ، گلزار می نمایی
 موسی خاك رو را ، بر بحر^۶ می نشانی
 موسی عصا بگیرد ، تا یار خویش سازد
 ۳۱۲۰۵ چون مار را بگیرد ، یابد عصای خود را
 آنکو در آتش افتد ، راهش دهی بآبی
 ای دل چه خوش ز پرده ، سرمست و باده خورده
 ما را مده بنیری ، تا سوی خود کشاند
 تا یار زنده باشد ، کوهی کنی تو سدش
 ۳۱۲۱۰ خاموش و در کش این سر^۹ ، خوش خامشانه می خور

کاهل روان ره^۴ را ، در کار می کشانی
 دامان جان بگیری ، تا یار می کشانی
 دزدان قهد دلرا ، بر دار می کشانی
 صفرایان زر را ، بسی زار می کشانی
 گلروی خار خو را^۵ ، در خار می کشانی
 فرعون بوش جو^۷ را ، در عار می کشانی
 ماری کنی عصا را ، چون مار می کشانی
 این نعل باز گونه ، هموار می کشانی
 وانکو در آب آید ، در نار می کشانی
 سر را برهنه کرده ، دستار می کشانی
 ما را تو کش ، ازیرا شهوار می کشانی
 چون در غمش بگشتی ، در غار می کشانی^۸
 زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی*

۱ - چت ، هیچ ، مروزی ۲ - چت : پرویزنست
 ۳ - چت : سوی ۴ - قو ، قیج ، عد ، ندارد .
 ۵ - خجج : خار خور را . مق : خار خود را ۶ - چت : در بصر
 ۷ - چت : نوش جو ۸ - عل : این بیت و بیت بعد افتاده است .
 ۹ - مق : این سر

هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانی
فرمایدش ز غیرت ، کین تاب را ندانی
زیرا ز غیرت آمد^۱ پیغام کن ترانی
از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
هر عاشقی بیدیدی مقصودهای جانی
خوف فنا^۲ نبودی ، اندر جهان فانی
در دم تو بار دیگر ، تا جان شود عیانی
هم برق^۳ تو رساند ، او را بلا مکانی
تا نرها بر آید از لعلهای کانی
جامی دگرازان می هم چاره کن ، تودانی
کان جان همی نماید در غیب دلستانی*

ای گوهر خدایی ، آینه معانی
عرش از خدای پرسد کین تاب کیست بر من ؟
از غیرت الهی در عرش^۱ حیرت افتد
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی
۳۱۲۱۵ اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی
در راه ره روان را ، رنج و طلب نبودی
یکبار در دیدی ، تا جان گرفت قالب
از یک شعاع رویت ، چون لامکان مکان شد
انگشتری لعلت ، بر نقد عرضه فرما
۳۱۲۲۰ یک جام مان بدادی تا رختها گرو شد
جانی^۵ رسید ما را از شمس حق تبریز

وندی سماع ما را از نای و دف خبر نی
عشقیم توی بر تو ، عشقیم کل ، دگر نی
سرمه چو سوده گردد ، جز مایه نظر نی
بگذاز^۲ کز مرضها ز افسردگی بتر نی
باری جگر درونم خون شد ، مرا جگر نی
امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی
تا در محاق گویی ، کندر فلک قمر نی

اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
ما خود فنای عشق^۱ ، ما خاک پای عشق^۲
خود را چو در نوردیم ، ما جمله عشق گردیم
۳۱۲۲۵ هر جسم کو عرض شد ، جان و دل غرض شد
از حرص آن گدازش ، وز عشق آن نوازش
صد پاره شد دل من ، و آواره شد دل من
در قرص مه نگه کن ، هر روز می گدازد

۱ - عل : برهرش ۲ - چت ، شیخ : آید ۳ - چت ، شیخ : خوف و فنا ۴ - فذ : نور
۵ - چت : جامی * - قو ، قح ، عد : ندارد . ۶ - عل ، مق : عشقیم ۷ - چت ، عل : بگذار

در بُمد زفت باشد ، لیکش چنان هنر نی
 کفو سماع جانها این نای و دَفِ تر نی
 در خورد این حراره در هیچ چنگ و خورنی*

لاغرتری آن مه از قُرب^۱ شمس باشد
 ۳۱۲۳۰ شاها ز بهر جانها زهره فرست مطرب
 نی که زهره چه بود؟! چون شمس عاجز آمد

۲۹۴۳

زیرا نگشت روشن دل ز آتش بُرونی
 در سینه در گشاید گوید ز لطف : « چونی؟ »
 آن را تو در کمی جو ، کان نیست در فزونی
 جز گشته گئی پذیرد عشق نگار خونی
 ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی
 آنکه نه عیب ماند در نفس و نی حرونی^۳
 پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
 آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی
 از وی خنجسته بودی پیوسته ، نی کنونی*

گرمی مجوی^۲ الا از سوزش درونی
 بیمار رنج باید ، تا شاه غیب آید
 آن نافهای آهو ، وان زلف یار خوش خو
 ۳۱۲۳۵ تا آدمی نمیرد ، جان ملک نگیرد
 عشقش بگفته با تو : « یا ما رویم یا تو »
 بر دل چو زخم راند ، دل سر جان بداند
 غم چون ترا فشارد ، تا از خودت بر آرد
 در عین درد بنشین ، هر لحظه دوست می بین
 ۳۱۲۴۰ تبریز جان فزودی ، چون شمس حق نمودی

۲۹۴۴

سنگ^۴ سیه بگیری ، آموزش سقایی
 زان روی همچو لاله ، لولیت و لالکایی
 در کوی عشق گردان امروز در گدایی
 از ما وفا و خدمت ، وز یار بی وفایی
 شمی که او نگرید چوبی بود ، عصایی
 خاونده^۵ را نجوید اقتد بژاژ خایی

ای مبدعی که سگک را بر شیر می فزایی
 بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون
 ناموسیان^۶ سرکش ، جبار تر ز آتش
 قهرست کار آتش ، گریه ست پیشه شمع
 ۳۱۲۴۵ آتش که او نخذد^۷ خاکسترست و دودی
 آن خر بود که آید در بوستان دنیا

۱ - فذ ، خج ، چت ، مق : قرص * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۲ - چت ، مق : در حرونی ** - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۳ - چت ، خج ، عد : چت ، سنگی ۴ - خج ، چت : نا مؤمنان
 ۵ - چت ، خج : بخندد ۶ - چت : خاوند
 ۷ - چت ، مق : بخندد

خوانند بوستانرا اول^۱ بجوی «ای خر
 آمد غریبی^۲ از ره ، مهمان مهتری شد
 بریانهای^۳ فاخر ، سنبوسهای نادر
 ۳۱۲۵۰ ماهیش کرد مهمان هر روز به ز روزی
 هر شب غریب گفتی: « نیکوست این ولیکن
 آن مهتر از تحیر گفت: « ای عجب، چه باشد
 زین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله
 این میوه‌های دنیا گیل پارهاست رنگین
 ۳۱۲۵۰ می گفت: « ای خدایا ما را بشهر او بر
 بگذشت چند سالی در انتظار این دم
 می گفت: « ای مُسبب بر ساز يك بهانه
 بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت
 شه جُست يك رسولی تا آن طرف فرستد
 ۳۱۲۶۰ این میر داد رشوت ، پنهان و آشکارا
 شه هم قبول کردش گفتا: « تو بر بدانجا
 پس ساز کرد ره را ، همراه شد سپه را
 منزل بمنزل آنسو می شد چو سیل در جو
 چون موسی پیمبر ، از بهر خضر انور
 ۳۱۲۶۵ چون پر جبرئیلی کو پیک عرش آمد
 مه کو منور آمد ، دایم مسافر آمد
 هر حالتت چو برجی در وی دُری و دُرجی
 کوتاه کنم بیان را ، رفت آنرسول آنجا

تا از خری رهی تو زان لطف و کبریایی
 مهمانی بکردش با کار و با کیایی
 شمع و شراب و شاهد ، بس خلعت عطایی
 چون حُسن دلبر ما در دلبری فزایی
 مهمانیت نمایم ، چون شهر ما بیایی
 بهتر ازین تنم ، وین خلعت بهایی
 زیرا ندیده بود او مهمانی سمایی
 چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی؟!
 تا حاصل آید آنجا دلرا گره گشایی
 بی انتظار ندهد هرگز دوا دوی
 زیرا سبب تو سازی ، در دام ابتلایی
 تا مرد ای خدا گوید دید از خدا خدایی
 تا آن طرف رساند پیام کدخدایی^۴
 تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی
 پیام ما ، ازیرا طوطی خوش نوایی
 در پیش کرد مه را ، از بهر روشنایی^۵
 سجده کنان و جویان ، اسرار اولیایی
 کرده سفر بصد پر ، چون هُدهد هوایی
 تا زان سفر دهد او احکام را روایی
 ای ماه رو سفر کن چون شمع این سرایی
 غم آتشی و برقی ، شادی تو ضیایی
 چون برگ که کشیدش دلبر بکبریایی

۱ - خج : آخر ۲ - چت : فریب ۳ - چت : بر پایهای ۴ - چت : مرد آن دها کو
 ۵ - خج : پیام و کدخدایی ۶ - خج : شه ۷ - چت : این بیت پس از بیت (چون موسی پیمبر . . . الخ) آمده است .

ما چون قطار پویان دست کاشنده پنهان
 ۳۱۲۷۰ این را بیچپ کشاند ، وانرا براست آرد
 وصلش نماید آنسو تا مست و گرم گردد
 در رفت آن مُعلاً در شهرِ همچو دریا
 جوینده چون شتابد ، مطلوب را بیابد
 شد ناگهان بکویی ، سرمست شد ز بویی
 ۳۱۲۷۵ پیغام کیبادش ، جمله بشد ز یادش
 چل روز بر سر کو سرمست ماند ازان بو
 نی حکم و نی امارت ، نی غسل و نی طهارت
 زوهر کی جُست کاری می گفت خیره: « آری »
 کو خیمه و طویله ؟ کو کار و حال و حيله ؟
 ۳۱۲۸۰ سیلاب عشق آمد ، نی دام ماند نی دد
 گفت ای رفیق: « جفتی کردی^۷ هرانج گفنی
 این درس که شنودم ، هرگز نخوانده بودم
 دعویت به ز معنی ، معنیت^۸ به ز دعوی
 این جمله بُد بدایت ، کو باقی حکایت ؟
 ۳۱۲۸۵ یا رَبِّ ظَلَمْتُ نَفْسِي^(۱) بر در حجاب حسنی
 صَدُرُ الرَّجَالِ حَقًّا فِي مَصْدِرِ الْبَلَاءِ
 يَا سَادَتِي وَ قَوْمِي يُوفُونَ بِالْمُهْودِ

دستی نهان که نبود کس را ازو رهایی
 این را بوصل آرد ، و آنرا سوی جدایی
 وانسوی هجر^۱ باشد مکرست این دغایی^۲
 از کو بکوهی شد گای مقصدم ، کجایی ؟
 ما آگهیم که تو در جُست و جوی مایی
 عقلش پرید از سر ، پا را نماند پای
 کو دانش رسولی تا محفل اندر آیی ؟!
 حیران^۴ شده رعیت با میرهای هایی
 نی گفت و نی اشارت ، نی میل اغتدایی^۵
 آری و نی یکی دان در وقت خیره رای
 کودمنه و کلیله ؟ کو کد کدخدایی ؟
 چون سیل شد ببحری بی بدو و منتهایی
 بردی مرا ز اسفل تا مصعد علایی
 درسیست نی و سیطی ، نی نیز منتقایی
 جان روی در تو دارد ، که قبله دعایی^۶
 واپرس ازو که دادت در گوش شنوایی
 گر مس نمود مسی ، آخر تو کیمیایی
 وَاللّٰهِ مَا عَلَوْنَا اِلَّا بِاعْتِنَاءِ
 مَا خَابَ مَنْ تَحَلَّى بِالصِّدْقِ وَالْوَقَاءِ*

۱ - چت : جان را ۲ - چت : مکر ۳ - خج : صدایی ۴ - چت : حیرت ۵ - خج : اقتضایی
 ۶ - خج : لغتی ۷ - چت ، خج : کفتی ۸ - خج : منیبت ۹ - خج : توفون
 * - قو ، قج ، عد : ندارد .

(۱) - اشاره است به : رَبِّ اِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي . قرآن کریم ، ۴۴/۲۷

۲۹۴۵

آزرا که ملك كردى ، ديگر چرا فريبي ؟
 بيرون ز ملكت خود ديگر كرا فريبي ؟
 وايوب را دگرگون ، اندر بلا فريبي
 آن دام ، دانه شد چون تو خوش لقا^۱ فريبي
 كاف خاين دغا را هم در دغا فريبي
 اى پر بها كه او را تو بى بها فريبي
 آخري تو جمله گائرا خود از خدا فريبي*

اى حيلهاى شيرين ، تا كى مرا فريبي ؟
 اما چو جمله عالم ملك توست گلي
 ۳۱۲۹۰ داود را فريبي ، در دام ملك و دولت
 آزرا بدانه بردى ، وين را بدام بُردى
 فرعون عالمى را بفريد و نداند
 اى كمترين فريبت صد خونبهاى صيدان^۲
 اى دل ، خدا كسى را داني چه سان فريبي؟

۲۹۴۶

دى بحر تلخ بودى ، امروز^۳ گوهرستى
 و امروز در خرابى ، دُردى فروش و مستى
 ازرق مپوش اى جان ، تا كه صنم پرستى
 نى كدخدای ماهى ، نى شوهر مهستى
 آن نيستى وليكن هستى چنانك هستى
 آن بسته را گشودى ، رستى تمام ، رستى
 حيوان نه تو حبي ، جستى ز كار جستى
 تا تو سوار پايى ، تا تو بدست شستى
 شد مرهم جهانى ، هر خسته كه خستى*

۵۳۱۲۹۵ دى عهد و توبه كردى ، امروز در شكستى
 دى بايزيد بودى ، و ندر مزيد بودى
 دُردى بنوش اى جان ، بسكل ز هوش اى جان
 امروز بس خرابى ، هم جام آفتابى
 افزونى از مساكن ، بيرونى از معادن
 ۳۱۳۰۰ يك گوشه بسته بودى ، زان گوشه خسته^۴ بودى
 حيوان سوار نبود ، جز بهر كار نبود
 تو يك آسمانى^۵ ، چون ماه كى توانى
 خامش ! مده نشانى ، گرچه ز هر بيانى

۱ - عل : دانه شد چون جمله را ۲ - فذ : چندان * - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
 ۳ - چت : و امروز ۴ - فذ : جسته ۵ - فذ : تو پيكي آسمانى . چت : پيكي آسمانى
 ** - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

چندین قدح بخوردی^۱ ، جامی بمن ندادی
 بو نیز نیست اندک ، در بزم کیهادی^(۱)
 در رنج و غم نکشتی ، کشتی ز ذوق و شادی^۲
 خانه چرا گرقتی در کوی بی مرادی؟!
 درمان بدرد آید ، اینست اوستادی
 نی نکتۀ عمیدی ، نی گفته عمادی
 سجده کن و بگویش او حشمت یا فؤادی*

یا من عجب فتام ، یا تو عجب فتادی
 ۳۱۳۰۵ تو از شراب مستی ، من هم ز بوی مستم
 بسیار عاشقانرا ، کشتی تو بی گناهی
 ای تو گشاد عالم ، ای^۳ تو مراد آدم
 زیرا چراغ روشن ، در ظلمت شب آید
 بستی زبان و گوشم ، تاجز غمت ننوشم
 ۳۱۳۱۰ تبریز! شمس دین را خدمت رسان زمستان

والله ز سرکه رویی ، تو هیچ بر نبندی
 خندان بمیر چون گل گر زانک ارجمندی
 چت کم شود که گه از خوی ماه رندی
 آخر تو جان نداری ، تا چند مستمندی؟!
 از موش و موش خانه کی یافت کس بلندی؟!
 وز خاک پای پاگان یابند بی گزندی^۴
 کندر کدام کویی؟! چه یار می پسندی؟
 گر زانک ریش گاوی ، ور شیر هوشمندی
 عیسی پیام گردون ، بنمود خوش کمندی
 پاره شود ، پیوسد ، در ظلمت و نژندی
 وارسته زین هیولا ، فارغ ز چون و چندی*

ای کرده رو چوسر که ، چه گردد ار بخندی؟!
 تلخی ستان ، شکرده ، سیلی بنوش و سرده
 چون موش دست آن مه ، در خنده است وقهقه
 شکفته است شوره ، تو غوره و غوره
 ۳۱۳۱۵ باکان غم نشینی ، شادی چگونه بینی؟!
 بالای چرخ نیلی ، یابند جبر نیلی
 زان رنگ روی و سیما^۵ ، اسرار تست پیدا
 چون چشم می گشاید ، در چشم می نماید
 قارون مثال دلوی ، در قعر چه فروشد
 ۳۱۳۲۰ گر دلو سر بر آرد ، جز آب چه ندارد؟!
 ای لولیان^۶ لالا ، بالا پریده بالا

۱ - فذ : تو خوردی ۲ - فذ : ذوق شادی ۳ - هل : وی * - فو ، قح ، عد ، حیح : ندارد .

۴ - فذ : تابندگی کردی ۵ - فذ : رو و سیما . هل : روی سیما ۶ - چت : لولوان

** - فو ، قح ، عد ، حیح : ندارد .

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

يك هست نيست رنگي^۱، كز اوست هروجودی
 و آن غیب همچو آتش، در پردهای دودی
 بگذر ز دود هستی^۲، كز دود نيست سودی
 جان شمع و تن چو طشتی، جان آب و تن چو رودی
 در نيست بر شكستی، بر هستها فزودی
 ز افروشته و پری او رويندها گشودی
 از زیر هفت دریا در بقا ربودی
 در عشق گشته محرم، با شاهدهی بسودی
 با دیده یقینی در غیب وانمودی*

در غیب هست عودی، کین عشق ازوست دودی
 هستی ز غیب رسته^۲، بر غیب پرده بسته
 دود ارچه زاد ز آتش، هم دود شد حجابش
 ۳۱۳۲۵ از دود گر^۴ گذشتی جان، عین نور گشتی
 گر گرد پست شستی^۶، قرص فلک شکستی
 بشکستی از نری^۷ او سد سکندری او
 ملکش شدی مهیا، از عرش^۸ تا تریا
 رفتی لطیف و خرم زانسوز خشک و از^۹ نم
 ۳۱۳۳۰ تبریز شمس دینی، گر داردش امینی

چون جان و دل بپردی^۱، خود را تو در کشیدی
 جانا چو سرو سرکش، از سایه سر کشیدی
 اندر پیت، تو خیمه سوی دگر کشیدی
 مانند آفتابش، در کاف زر کشیدی
 از چشم خود میفکن، چون در نظر کشیدی
 از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی
 يك قوم را بجهت اندر سفر کشیدی
 رحمی بکن بر آنکش در شور و شر کشیدی
 زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی

ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی
 ما را جو سایه دیدی، از پای در قتاده
 چون سیل در کهستان، ما سوسو دوانه
 تو آن مهی که هر کو آمد^{۱۱} بخرمن تو
 ۳۱۳۳۵ کشتی ز رشک ما را، باری چو اشک ما را
 بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید
 يك قوم را بحیلت بستی بیند زرین
 آوه که شد فضولی، در خون چند گولی
 از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده

۱ - فذ: شکلی ۲ - چت: عل: ز غیب رسته ۳ - چت: دود و هستی ۴ - چت: اگر
 ۵ - فذ: آب بن ۶ - کرده نمت سستی: حق: کرده پست سستی ۷ - چت: نری ۸ - فذ: فرش
 ۹ - چت: خشک وز * - قو: قح: عد: حج: لدا: اد ۱۰ - عل: ربودی ۱۱ - فذ: حق: آید

خود جمله دل تو داری دلرا تو بر کشیدی
در آخر ستوران در پیش خر کشیدی*

۳۱۳۴۰ ای عشق ، دل نداری تا که دلت بسوزد
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی

۲۹۵۱

چون موی ازان شدم من ، تا تو سرم بخاری
زان چون خیال گشتم ، تا در دلم گذاری
تا تو ز مشرق دل چون مه سری بر آری
تا نو بهار حسنت بر من^۱ کند بهاری
گشتم با اعتمادی ، کز لطف تست یاری
از بهر بت پرستان نو صورتی نگاری
تا بت پرست و بتگر یابند رستگاری*

زان خاك تو شدم تا بر من گهر بیاری
زان دست شستم از خود، تا دست من تو گیری
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان
۳۱۳۴۵ زان اشکبار گشتم ، چون ابر در بهاران
حمال آن امانت^(۱) کانرا فلك پذیرفت
شاهها بحق آنک بر لوح سینه هر دم
بنمای صورتی را کان لوح در ننگجد

۲۹۵۲

بگذار جام ما را ، با این چه کار داری؟!
تا از خیال پیشین ، زنهار سر نخاری
دریا ترا نشاید ، گر سیل یاد^۲ آری
زنیل هر گدایی در پیش شهریاری
اندر بهشت وانگه ، در شعلهای ناری
نی پرده زیر ماند ، نی نمرهای^۳ زاری
الا شراب نوشی ، انگور می^۴ فشاری

گر از شراب دوشین در سر خمار داری
۳۱۳۵۰ وور تازه نه دوشین ، بشین یا بنوش این
تا سنگ را پرستی ، از دیگران گسستی
در بارگاه خاقان سودای پر نفاقان
فهرست یاد کینی ، با لطف ساتکینی
زین سر اگر بینی ، مویی ز خوب چینی
۳۱۳۵۵ نی غوره بجوشی ، نی سرکه^۵ فروشی

* - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۱ - چت : با من

۲ - غذ : یاد سیل ۳ - چت : پردها ۴ - دل : کسی

(۱) - مستفادست از مضمون: اِنَّا عَرَضْنَا الْاٰمَانَةَ عَلٰی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَيْنَ اَنْ يَّحْمِلْنَهَا
وَاشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ كَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا. قرآن کریم، ۲۲/۳۳

انگار کین نبود تا چند مهر کاری
آنجا خدای داند کاندلر چه لاله زاری*

انگور این وجودت ، افشردن تو سودت
وقتی که در رمیدی ، تو سوی شمس تبریز

۲۹۵۳

داود روزگاری ، با نغمه زبوری
یعقوب را نپرسی چونی ازین صبوری ؟
گفتم که : « آفتابی یا نورِ نورِ نوری ؟ »
وی خاک هم درین غم ، خاموش و درحضوری
دل نام تو نگوید از غایت غیوری
با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
جانرا تار او کن ، آخر نه کم ز موری
این نیست از ستیری ، این نیست از ستوری
تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری ؟
ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری ؟
ای روح ، نمره می زن موسی و کوه طوری
والله صلاح دینی ، پیوسته در ظهوری*

باز آمدی که ما را در هم زنی ، بشوری
یا مصر پر نباتی ، یا یوسف حیاتی
۳۱۳۶۰ باز آمد آن قیامت ، با فتنه و ملامت
ای آسمان ، برین دم گردان و بی قراری
ای دلبر پریرین ، وی فتنه تو شیرین
خورشید چون بر آید؟! خود را چرا نماید؟!
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی
۳۱۳۶۵ در پرده چون نشستی؟! رسوا چرا نگشتی؟!
تره فروش کویش ، این عقل را نگیرد
باز آمدست بازی ، صیاد هر نیازی
باز آمد آن تجلی ، از بارگاه اعلی
باز آمدی بخانه ، ای قبله زمانه

۲۹۵۴

در هر دو حال خود را از یار وانگیری
صد کفر بیش باشد ، در عاشقان نفیری
گرگردد پلید پاکی ، چون غرقه دو غدیری
کی بی نوا نشینی ، چون صاحب امیری ؟

۳۱۳۷۰ گر روشنی تو یارا ، یا خود سیه ضمیری
پا وا گرفتن تو هر دو ز حال^۳ کفرست
پاکت شود پلیدی ، چون از صنم بُریدی
دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی ؟

۲ - فذ : بر بیت سابق مقدمست .

۱ - عل : چو وانماید

* - فر ، فتح ، عد ، فتح : ندارد .

۳ - عل : هر روز حال

** - فر ، فتح ، عد ، مق : ندارد .

در زیر کی چو مویی پیدا میان شیری
حق بی نیاز باشد ، وز زهر تو بیری
گر کاهلی بنایت ، ورنه سست بیری
وز پختگی خرما تو پختگی پذیری*

بگذار سر بدرا ، پنهان مکن تو خود را
۳۱۳۷۰ خوردی تو زهر و گفتی: «حق را ازین چه نقصان؟»
زیر درخت خرما انداز همچو مریم
از سایه‌های خرما ، شیرین شوی چو خرما

۲۹۵۵

ای دوست چند جوشم؟ گویی که: «چند جوشی»
زین سان که تو نهادی قانون می فروشی
نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی؟!
پنهان نگردد این رو گر صد هزار پوشی
یا نیک سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی
ورنه از اصل^۱ عشقی ، با عشق چند کوشی؟!
بس نرها شنیدم در زیر هر خموشی
گفتا: «چو وقت آید تو نیز هم نبوشی»*

چون روی آتشین را یکدم تو می نبوشی
این جان و عقل مسکین کی یابد از تو تسکین؟
۳۱۳۸۰ سرنای جانها را در می دمی تو دم دم
روپوش بر تابد گر تاب روی اینست
برگردد شید گردی ای جان عشق ساده
گر زانک عقل داری دیوانه چون نگشتی؟
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش
۳۱۳۸۵ گفتم بشمس تبریز که: «بین خامشان کیانند؟»

۲۹۵۶

تا يك يك بدانی اسرار را تمامی
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی
جانی بلند باید ، کان حضرتیست^۲ سامی
ز نار روم گم کن در عشق زلف شامی
نادان علم^۳ اهلست ، دانای علم عامی
وز جان جان جانش ، عشق آمدت سلامی

دلرا تمام بر کن ای جان ، ز نیکنامی
ای عاشق آلهی ناموس خلق خواهی؟!
عاشق چو قند باید ، بی چون و چند باید
هستی تو از سر و بن ، در چشم خویش ناخن
۳۱۳۹۰ در عشق علم جهاست ، ناموس علم سهل است
از کوی بی نشانیش ، زانسوی جهل و دانش

* - نو ، قی ، عد ، شی ، ندارد .

* - نو ، قی ، عد ، شی ، ندارد .

۱ - حق ، دل ، زامل .

۲ - حضرت .

۳ - لذ ، معق .

بر در بمانده ام من ، زان شیوهای بامی
 از شیوه ویم من ، مست شراب جامی
 گردن بیسته جان خوش ، در حلقهای دامی
 که «ای دل تو خود چه چیزی؟ وی جان تو خود کدامی؟»
 دادی تو آنچه دادی ، وز جان مطیع و رامی
 دل دادی و خریدی ، آنرا که تش غلامی
 ای شمس هر طواشی ، تبریز را نظامی*

بر بام عشق بی تن ، دیدم چو ماه روشن
 گرمست و گرمیم من ، نی از دف و نیم من
 آن چهره چو آتش ، در زیر زلف دلکش
 ۳۱۳۹۵ گوید غمت ز تیزی ، وقتی که خون تو ریزی
 ای جان شبی که زادی ، آن شب سری نهادی
 ای روح بر پریدی ، بر ساحلی چریدی
 گر رند و گر فلاشی ، ما را تو خواجه تاشی

۲۹۵۷

چون این جهان فروشد ، واشد دگر جهانی
 گرچه ز زخم تیشه در هم شکست کانی
 واشد دهان دل چون بر بسته شد دهانی
 تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی
 در خاطر مهندس و ندر دل فلاتی
 وانگه کسی نیبرد در دور لامکانی
 کز باغ بی زمانی در ما نگر زمانی*

اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی
 ۳۱۴۰۰ بازار زرگران بین کز نقد زر چه بر شد!
 تا تو خمش نکردی اندیشه گرد نامد
 چندین هزار خانه کی گشت از زمانه؟
 سریست زان نهاتر ، صد نقش ازان مصور
 چون دل صفا پذیرد ، آن سر آجهان بگیرد
 ۳۱۴۰۵ تبریز! شمس دین را از لطف لابه کن

۲۹۵۸

این کاهلان ره را در کار می کشانی
 این بازماندگان را تا یار می کشانی
 دزدان شهر دلرا بر دار می کشانی
 چون یار را بینی ، در غار می کشانی

مطرب! چو زخمها را بر تار می کشانی
 ای عشق چون در آیی ، در عالم جدایی
 کوروی ره زنان را ، ایمن کنی جهان را
 مکار را بینی کوروش کنی بمکاری

۳ - چت : آبر

۲ - عل : نفرزان

۱ - چت : ازان

* - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

** - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

پالانیان بد را در بار می کشانی
 بازاریان ما را بس زار می کشانی
 خود کام گل طرب را در خار می کشانی
 وانکو دود بآبی ، در نار می کشانی
 فرعون بوش جو را در عار می کشانی
 موسی عصا طلب را در مار می کشانی*

۳۱۴۱۰ برتازیان چابک ، بندی تو زین زربین
 سوداییان ما را هر لحظه می نوازی
 عشاق خارکش را گلزار می نمایی
 آنکو در آتش آید راهش دهی بآبی^۱
 موسی خاک رو را ، ره می دهی بمرت
 ۳۱۴۱۰ این نعل باز گونه بی چون و بی چگونه

۲۹۵۹

زخمت برین نشانه آمد کنوت تو دانی
 گریک جهان نماند چه غم؟! تو صد جهانی
 در جان چرا نیایی^۴? چون جان جان جانی
 خود کار باد دارد ، هر چند شد نهانی
 گر برگ را بریزی ، از میوه کی ستانی?
 تو اولین گهر را ، آخر همی رسانی
 پنهان شوی و ما را در صف همی کشانی*

ای آنک جمله عالم از تست یک نشانی
 زخمی بزنی دگر تو^۳ مرهم نخواهم از تو
 در شرح در نیایی ، چون شرح سر حقی
 ماییم چون درختان صنع تو باد گردان^۵
 ۳۱۴۲۰ زان باد سبز گردیم ، زان باد زرد گردیم
 در نقش باغ پیشست ، در اصل میوه پیشست
 خواهیم که از تو گویم ، وز جز تو دست شویم

۲۹۶۰

جویای هر چه هستی ، می دانک عین آنی
 آن به که رقص آری ، دامن همی کشانی
 سر بر برش نهاده ، این نکته را بدانی
 خوردی و محو گشتی ، در آفتاب جانی
 در دولت تجلی ، از طعن کن ترانی

رقصان شو ای قراضه ، کز اصل اصل کانی
 خورشید رو نماید ، وز ذره^۶ رقص خواهد
 ۳۱۴۲۵ روزی کنار گیری ای ذره ، آفتابی
 پیش آردت شرابی ، کای ذره ، در کش این را
 شد ذره آفتابی ، از خوردن شرابی

۱ - چت : ره می دهی بآتش * - قو ، قیح ، عد ، خبی : ندارد . بعضی ابیات این فزل با اندک تفاوت در فزل (۲۹۴۰) آمده است .

۳ - چت : دگر بزنی تو ۴ - در شرح در نیایی ۵ - فد : صنع تو باد گردان ماییم چون درختان

** - قو ، قیح ، عد ، خبی : ندارد . ۶ - هل : از ذره

ما میوه‌های خامیم ، در تاب آفتاب
 احسنت ای پزیدن ، شاباش ای مزیدن^۱
 ۳۱۴۳۰ مخدوم ! شمس دینم ! شاهنشهی ز تبریز !
 رقصی کنیم رقصی ، زیرا تومی بزانی
 از آفتاب جانی ، کو را نبود ثانی^۲
 تسلیم تست جانها ، ای جان و دل ، تودانی *

۲۹۶۱

در رنگ یار بنگر ، تا رنگ زندگانی
 هر ذره دوانست ، تا زندگی بیابد
 گر زانگ زندگانی ، بودی مثال سنگی
 در آینه بدیدم نقش خیال فانی
 ۳۱۴۳۵ اندر حیات باقی ، یابی تو زندگان را
 آنها که اهل صلحند ، بردند زندگی را
 بر روی تو نشیند ، ای ننگ زندگانی
 تو ذره ، نداری آهنگ زندگانی ؟
 خوش چشمها دویدی از سنگ زندگانی
 گفتم : «چی تو» گفتا : «من زنگ زندگانی»
 وین باقیات کیانند ؟ دلتنگ زندگانی
 وین ناکسان بمانند ؟ در جنگ زندگانی *

۲۹۶۲

با تو عتاب دارم ، جانا چرا چنینی ؟
 دیدی که سخت زردم ، پنداشتی که مردم
 یا سیدی و روحی حمت فلم تعدنی ؟
 ۳۱۴۴۰ بس احتراز کردم ، صبره دراز کردم
 امشب چومه برآید ، داود جان بیاید
 شب بنده را پیرسد ، وز ییگهی ترسد
 ای ناله ، چند ناله ، افزوتری ز ژاله
 رنجور و ناتوانم ، نایی مرا بینی ؟
 آخر چگونه میرد ، آنک توش قرینی ؟!
 یا صحتی شفای تم تستمع حنپنی ؟
 امروز ناز کردم ، با اصل نازینی
 ای رنج ، موم گردی ، گر برج آهنینی
 شب نیز مست گردد ، بی نقل و ساتکینی
 بر بنده کمینه تو نیز در کمینی ؟ ! *

۱ - هل ، مق ، پزنده شاباش ای مزنده
 ۲ - مق ، چت : نهد نهانی * - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
 ۳ - چت : رنگ
 ۴ - هل ، مق ، بماندند *** - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
 ۵ - خج : صبری
 *** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .

یا پرده (رهاوی) ۱ یا پرده رهایی
در نای این نوا زن ، کافنان ز بی نوایی
بی قول دلبری تو ۳ آخر بگو کجایی ؟
بنواز جان ما را ، از راه آشنایی
کاری پیر پایان ، تا چند سُست رای ۱؟
آن هر دو خود یکست و ما را دو می نمای
در (راست) قول بر گو تا در (حجاز) آیی
وز (بوسلیک) و (مایه) ، بنمای دلگشایی
تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی *

می زن سه تا که یکتا ، گشتم ، مکن دو تایی
۳۱۴۴۰ بی زیر و بی بهم تو ، ماییم در غم تو
قولی که در (عراقت) ، درمان این ۲ فراقست
ای آشنای شاهان ، در پرده (سپاهان)
در جمع سُست رایان رو ، (زنگله ۴) سرایان
از هر دو (زیر افکند) بندی برین دلم بند
۳۱۴۵۰ گر یار راست کاری ، و در قول (راست) داری
در پرده (حسینی) ، (عشاق) را در آور
از تو (دو گاه) خواهند ، تو (چار گاه) بر گو

شب خوش مگو ، مرنجان کامشب ازان مایی
گفتا: «بس است ، در کش تا چند ازان گدایی؟»
در خواه اگر بخواهی تا تو مظفر آیی ۱)
زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
زیرا طلسم کانست هر گه بیازمایی
این رنگ و نقش دامست ۲، مکرست و بی وفایی
بس کس که جان سپارد در صورت فنایی
زر ساز مس ما را ، تو جان کیمیایی
تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی *

دی دامنش گرفتم ، کای گوهر عطایی
افروخت روی دلکش ، شد سرخ همچو اخگر
۳۱۴۵۰ گفتم: «رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو
گفتا که: «روی نیکو خود گامه است و بدخو
گفتم: «اگر چنانست ، جورش حیات جانست
گفت: «این حدیث خامست ، روی نیکو کدماست؟
چون جان جان ندارد ، می دانک آن ندارد
۳۱۴۶۰ گفتم که: «خوش عذارا ، تو هست کن فنارا
تسلیم مس بیاید ، تا کیمیا بیابد

۱ - فذ: پرده زن رهاوی ۲ - فذ: آن ۳ - چت: دلبر تو . فذ: دلبر تو ۴ - چت: بازنگله
* - قو، قی، عد، خج: ندارد . ۵ - چت: و کر ۶ - حل: نقش و دامست

(۱) - اشاره است بحدیث: اَطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوَجُوهِ . جامع صغیر، ۱۳، ۴۳۰

گفتا: « تو نا سیاسی ، تو میس نا شناسی
گریان شدم بزاری گفتم: « که حکم داری
چون دید اشک بنده ، آغاز کرد خنده
۳۱۴۶۵ ای همرهان و یاران ، گریید همچو باران

درشک و در قیاسی ، زینها که می نمایی
فریاد رس یاری ، ای اصل روشنایی
شد شرق و غرب زنده ، زان لطف و آشنایی
تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی*

۲۹۶۵

ای برده اختیارم ، تو اختیار مایی
گفتم: « غمت مرا کشت » گفتا: « چه زهره دارد؟!
من باغ و بوستانم ، سوزیده خزانم
گفتا: « تو جنگ مایی ، و ندر ترنگ مایی
۳۱۴۷۰ گفتم: « زهر خیالی ، درد سرست ما را »
سر را گرفته بودم ، یعنی که در خمارم
گفتم: « جو چرخ گردان ، والله که بی قرارم »
شکر لبش بگفتم ، لب را گزید ، یعنی
ای بلبل سحر گه ، ما را پیرس گه گه
۳۱۴۷۵ تو مرغ آسمانی ، نی مرغ خاکدانی
از خویش نیست گشته ، وز دوست هست گشته
از آب و گل بزادی ، در آتشی^۳ فتادی
اینجا دوی نکنجد ، این ما و تو چه باشد؟!
خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی

من شاخ زعفرانم ، تو لاله زار مایی
نم این قدر نداند کلخر تو یار مایی ؟
باغ مرا بخندان ، کلخر بهار مایی
پس چیست زاری تو ، چون در کنار مایی ؟
گفتا: « بی سرش را ، تو ذوالفقار مایی »
گفت: « ارچه در خماری نی در خمار مایی؟! »
گفت: « ارچه بی قراری ، نی بی قرار مایی؟! »
آن^۱ راز را نمان کن ، چون راز دار مایی
آخر تو هم غریبی ، هم از دیار مایی
تو صید آن جهانی ، وز مرغزار مایی
تو نور کرد گاری ، یا^۲ کرد گار مایی
سود و زیان یکی دان ، چون در قمار^۴ مایی
این هردو را یکی دان ، چون در شمار مایی^۵
میسار جان بهر کس ، چون جانسپار مایی*

۲۹۶۶

۳۱۴۸۰ هر چند ییگه آبی ، ییگه خیز مایی

ای خواجه ، خانه باز آ ، ییگاه شد ، کجایی؟

* - قو ، قح ، عد ، خیم : ندارد . ۱ - چت : این ۲ - چت : با ۳ - مل : آتمم
۴ - مل : شمار ۵ - مل : ندارد . ** - قو ، قح ، عد ، خیم : ندارد .

برگ قص نَداری ، جز ما هوس نَداری
 جانرا بعشق واَدِه ، دل بر وفای ما نِه
 بگذر ز خشک و از ترا ، باز آبخانه زوتر
 لطفت بکس نماند ، قدر تو کس نداند
 ۳۱۴۸۵ گرچشم رفت خوابش ، از عاشقی و تابش
 گر شاه شمس تبریز ، پنهان شود باستیز

یکتا ، چوکس نَداری ، برخیز از دوتایی
 در ما روی ترا به ، کز خویشتن بر آیی
 از جمله باوفا تر ، آخر چه بی وفایی ؟
 عشقت بما کشاند ، زیرا بما تو شایی
 بر ما بود جوابش ، ای جان مرتضایی
 در عشق او تو جان ییز ، تاجان شوی بقایی *

۲۹۶۷

آمد ز نای دولت ، بار دگر نوایی
 تابان شدست کانی ، خندان شده جهانی
 بر بوی نو بهاری ، بر روی سبزه زاری
 ۳۱۴۹۰ او بحر و ما سحایی ، او گنج و ما خرابی
 شوریده ام ، مُعافم ، بگذار تا بلاقم

ای جان بزن تودستی ، وی دل بُکوب بایی
 آراستست خوانی در می رسد صلابی
 در عشق خوش عذاری ، مامست و های های
 در نور آفتابی ، ما همچو ذره های
 مه را فرو شکافم ، با نور مصطفایی *

۲۹۶۸

ای چنگیان غیبی ، از راه خوش نوایی
 جان تشنه^۳ ابد شد ، وین تشنگی ز حد شد
 ای زهره مُزین ، زین هر دو یک نوا زن
 ۳۱۴۹۵ گر چنگ کز نوازی ، در چنگ غم گدازی
 بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد
 گر بگسلند تارت ، گیرند بر کنارت
 تو خود عزیز یاری ، پیوسته در کناری

تشنه دلان خود را ، کردید بس سقایی^۲
 یا ضربت جدایی ، یا شربت عطایی
 یا پرده (رهاوی) یا پرده رهایی
 خوش زن نوا ، اگر نی مردی ز بی نوایی
 می کش تو زخمه زخمه ، گر چنگ بوالوفایی
 پیوند نو دهندت ، چندین دژم جرای ؟
 در بزم شهر یاری ، بیرون ز جان و جایی

** - قو ، فح ، عد ، حیح : ندارد .

* - قو ، فح ، عد ، حیح : ندارد .

۱ - چت : وز تر

۳ - چت : بسته

۲ - چت : باسقایی

ور نه قدح شکستم ، گر لحظه ییایی
 من مصلحت ندانم ، با ما تو بر نیایی
 هم سنگ خاره باشم ، در صبر و بی نوایی
 دوزخ ز احتراقم ، گیرد گریز پایی
 بشکست طبلها را ، در بزم کبریایی
 بی حرف صد مقاتل ، در وحدت خدایی*

خامش ، که سخت مستم ، بر بند هر دو دستم
 ۳۱۵۰۰ من پیر مَنبَلانم ، بر خویش زخم رانم
 هم^۱ پاره پاره باشم ، هم خصم چاره باشم
 از بس که تند و عاقم ، در دوزخ فراقم
 چون دید شور^۲ ما را ، عطار آشکارا
 تبریز چون برفتم ، با شمس دین بگفتم

۲۹۶۹

در تو هرانچ گم شد ، در ماش بازیایی
 خود را جو بنده باشی ، ما را دگر نیایی
 بگشا دهان و آه کن ، گرمست آن شرابی
 گفتا: « بکش تو دیگر ، گرمست نیم خوابی»
 هم بر سرت بریزم ، گر مستی و خرابی
 عالم جو بحر جوشان ، من گشته مرغ آبی
 ما را چه جرم باشد گر زانک در نیایی؟!
 مه را سیاه گفتم ، چون محرم نقابی
 گه بسته سوالی ، گه خسته جوابی
 هر دیده بر تابد نورت ، جو آفتابی*

۳۱۵۰۰ بوی کباب داری ، تو نیز دل کبابی
 زین سر جو زنده باشی ، تو سر فکنده باشی
 ای خواجه ترک ره کن ، ما را حدیث شه کن
 دوشم نگار دلبر ، می داد جام از زر
 گفتم که: « برنخیزم » گفتا که: « برستیزم »
 ۳۱۵۱۰ چون ریخت بر من آنرا ، دیدم فنا جهانرا
 ای خواجه ، خشم نشان ، سر را دگر میچان
 سر آله گفتم ، در قعر چاه گفتم
 ای خواجه صدر عالی ! تا تو درین حوالی
 ای شمس حق تبریز ، بستم دهان ، ازیرا

۲۹۷۰

در پای او بُمیرا ، هر جا بود نگاری
 اینجا یا ، که بینی حسن و جمال یاری

۳۱۵۱۰ با صد هزار دستان آمد خیال یاری
 خوبان بسی بدیدی ، حوران صفت شنیدی

۱ - عل : من ۲ - چت : سور
 * - قو ، قح ، عد ، مخ : ندارد .
 ** - قو ، قح ، عد ، مق ، مخ : ندارد .

تا پای او گرفتم دستم نشد بکاری
 آن چنگ را درین ره ، خوش بر نواز تازی^۱
 این روی همچو زر را از مهر او عیاری
 گفتم: « همین بسستم در هر دو عالم ، آری »
 می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری
 تیری بدان شگرفی ، در لاغری شکاری
 صد گلستان غلام^۲ خارش چگونه خاری !
 تن چیست؟ چون غباری، جان چیست؟ چون بخاری^۳
 گر تو ز گل بگویی ، یا قامت چناری
 عنبر عظیم دارم ، در عشق خوش عذاری
 داده بکون نوری ، زان چهره چو ناری
 بینم که اندر افتد شوری نو^۴ از شراری
 مرگوش را سمعی ، مرچشم را نظاری*

تا یافت جانم او را ، من گم شدم ز هستی
 ای مطرب ، الله الله ، از بهر عشق آن شه
 زان چهرهای شیرین ، در دل عجیب شوری
 ۳۱۵۲۰ گویند: « زاریت چیست زین ناله در دو عالم؟ »
 رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه
 تیری ز غمزه خود انداخت ، بر من آمد
 از گلستان عشقش خاری درین جگر شد
 در پیش ذوق عشقش ، در نور آفتابش
 ۳۱۵۲۵ در باغ عشق رویش ، خصمت خدای بادا
 از چشم ساحر تو ، گشتیم شاعر تو
 یا رب بینم آن را کان شاه می خرامد
 بینم که جان تلخم ، شیرین شده ز شهدش
 از عشق شمس دین شد ، تبریز بهر این دم

۲۹۷۱

کارت شود حقیقت ، هر چند تو مجازی
 اینجا که اصل کارست ، جانا چرا نسازی!
 چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی؟
 شو همنشین شاهان گر مرد سر فزازی
 چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
 چون هست در رکابت چندین هزار تازی
 باری بیزم شاه آ ، بنگر تو دلنوازی

۳۱۵۳۰ اندر قمار خانه ، چون آمدی بیازی
 با جمله ساز واری ای جان ، بنیک خوبی
 گویی که: « من شب و روز مرد نماز کارم »
 با ناکسان تو صحبت زهار تا نداری
 آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه؟
 ۳۱۵۳۵ بر خر چرا نشینی ، ای همنشین شاهان
 شیشه دلی که داری ، بُر با ز سنگ جانان

۱ - چت : باری ۲ - فد : غلامی ۳ - چت : این بیت پس از (زان چهرهای شیرین . . .) آمده است .

۴ - چت : شور نو . حل : شور تو * - فو ، فق ، عد ، مق ، خج : ندارد .

در جانت در دمد شه ، از شادایی که جانت
 سرمست و پای کوبان ، با جمع ماه رویان
 شاهت همی نوازد ، کای پیشوای خاصان
 ۳۱۵۴۰ گاه از جمال پستی ، گاه از شراب مستی
 مقصود شمس دینست ، هم صدر و هم خداوند
 هر کس که در دل او باشد هوای تبریز

هم وارهد ز مطرب ، وز پرده (حجازی)
 در نور روی آن شه ، شاهانه ، می گزازی
 پیوسته پیش ما باش ، چون تو امین رازی
 گه با قدم قرینی ، گه با کرشم و نازی
 وصلم بخدمت اوست ، چون مرغزی و رازی
 گردد ، اگر چه هندوست ، او گلرخ طرازی*

۲۹۷۲

ای آنکه مَرَمرا تو په از جانت و دیده
 بگزیده ام ز هجر تو تابوت آتشین
 ۳۱۵۴۵ گر از بریده خون چکد ، اینک ز چشم من
 از چشم من پُرس ، چرا چشمه گشته ؟
 از جان من پُرس ، که با کفش آهنین^۲
 این هم پُرس ازو ، که تو در حسن و در جمال
 این هم بگو که : « گر رخ او^۳ آفتاب نیست
 ۳۱۵۵۰ پیداست در دم تو که از ناف مشک خاست
 آنی^۴ که دیده تو دلا آسمانی^۱
 دانم که دیده تو بدین چشم ، یوسفی
 تبریز و شمس دین و دگرها بهانه است

در جان من هرانج ندیدم تو دیده
 آری ، بحق آنک مرا تو گزیده
 خون می چکد ، که بی سبب از من بریده^۱
 وز قد من پُرس ، که از کی خمیده ؟
 اندر ره فراق کجاها رسیده ؟
 مانند او ز هیچ زبانی شنیده ؟
 چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده ؟
 کندر کدام سبزه و صحرا چریده
 زیرا ز دلبران زمینی رمیده
 تا تو تونج و دست ز مستی بریده^۵
 کز وی دو کون را تو خطی در کشیده*

۲۹۷۳

ای از جمال حُسن تو عالم نشانه
 مقصود حُسن تست و دگرها بهانه

* - قو ، قح ، عد ، خج ، عل : ندارد . ۱ - تنها (هل) : دارد . ۲ - چت : آهنی . ۳ - خج : آن
 ۴ - چت ، خج : آنم . ۵ - خج : ندارد . ** - قو ، قح : ندارد . ۶ - عد : تست دگرها

۳۱۰۰۰ نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست
 ای صد هزار شمع نشسته بدین امید
 ای حلقهای زلف خوش طوق حلق ما
 گویی: « میان مجلس آن شاه کی رسم؟ »
 این^۳ داد کیست ، مفرز تبریز شمس دین

مقصود او چه بود ز نقشی و خانه؟
 گرد تنور عشق تو ، بهر زبانه
 سازید مرغ روح دران حلقه لانه^۱
 نی آن کرانه^۲ دارد و نی این میانه
 زان دولتی که داد درختی ز دانه*

۲۹۷۴

۳۱۰۶۰ آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
 زان رنگ اشارتی^۴ که بروز الست بود
 زیرا که قهر و لطف کزان بحر در رسید^۵
 بر سنگ اشارت^۱ ، که بر حال خویش باش
 بر سنگ کرده نقشی وان نقش بند اوست
 چون در گهر رسید اشارت^۲ ، گداخت او
 بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش
 جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت
 ما را اشارت^۳ ز تبریز و شمس دین

زان سر رسد بی سر و با سر اشارتی
 کاند بجان مؤمن و کافر اشارتی
 بر سنگ اشارت^۱ و بگوهر اشارتی
 بر گهرست هر دم دیگر اشارتی
 هر لحظه سوی نقش ز آذر اشارتی
 احسنت ، آفرین ، چه منور اشارتی!
 چون می رسید از تف آذر اشارتی
 چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی
 چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی*

۲۹۷۵

هر روز بامداد بآیین دلبری
 ۳۱۰۷۰ ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی
 هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی
 هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو

ای جان جان جان ، بمن آیی و دل بری
 وی روی من گرفته ز روی تو^۲ زرگری
 اکنون نماند دلرا شکل صنوبری
 چون لولیان گرفته دلمس^۸ مسافری

۱ - تنها (هل ، فذ) : دارد . (فذ) بر بیت سابق مقدمت .
 * - قو ، قح ، ندارد .
 ۴ - فذ : يك اشارتی
 ۵ - غح : رسد
 ۶ - چت : ز اشارت
 ** - قو ، قح ، عد ، ندارد .
 ۷ - غح ، فذ : درد تو
 ۸ - غح : دل آنسو
 ۲ - هل : کناره
 ۳ - چت : ای

حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
 آنجا که سُم اوست ، نه خشکیست و نه تری
 شیران شرزہ^۲ را رود از دل دلاوری
 از سر بوقت عرض نهادند لمتری
 وز بیم ره زنان نگزیدند رهبری
 با مایه خرد نکند هیچ کس نری
 تا بردی چگونه صف هجر بردی؟!
 قانع مشو ازو بمراعات سرسری
 پنداشتی مگر که همین يك مصوری
 در صف جنگ آی ، اگر مرد لشکری^۴*

این شهسوار عشق قطاریق می رود
 از برق و آب و بادا گذشتست سُم او
 ۳۱۵۷۵ راهی که فکر نیز نیارد درو شدن
 چه شیر؟! کاسمان و زمین زین ره مهیب
 از هیت قدر بنهادند رو بجبر
 آری جنون ساعه شرط شجاعتست
 تا با خودی کجا بصف بیخودان رسی؟!
 ۳۱۵۸۰ ای دل ، خیال او را پیش آر و قبله ساز
 قانع چرا شدی بیکی صورتت که داد؟!
 خاموش باش ، طبل^۳ مزن ، وقت حمله شد

۲۹۷۶

بر تو حرام نیست ، که محبوب ساحری
 می بخش و می ربا ، که همین است^۵ داوری
 دریا درون گوهر ، کی کرد باوری؟!
 افسانه گشت بابل و دستان سامری
 ای عاشقان ، کی دید که شد ماه^۶ مشتری؟!
 اسپان پشت ریش ، و ید کهای لاغری
 گفتا که : « راه ما توان شد بلمتری »
 کشتی چونشکنی تو نه کشتی ، که لنگری^۸
 با پای نا شکسته ازین پول نگذری

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری
 می بند و می گشا ، که همین است جادوی
 ۳۱۵۸۵ دریا بدیده ایم که در وی گهر بود
 سحر حلال آمد ، بگشادا پر و بال
 همین زر نهاده و معیوب می خرد
 امروز می گزید ز بازار اسپ ، او
 گفتم که : « اسپ مرده چنین راه کی برد؟! »
 ۳۱۵۹۰ کشتی شکسته باید در آبگیر خضر
 دنیا چو قنطره ست^(۱) ، گذر کن چوپا شکست

۱ - چت : باد و آب ۲ - عل : زر ره (?)
 ۳ - چت ، عد : ندارد . ۴ - چت ، عد : ندارد .
 * - قو ، قیح ، عد : ندارد . ۵ - خج : چنبت
 ۶ - چت : نه لشکری ۷ - خج : آمد و بگشاد
 ۸ - چت : که با ۹ - چت : که با

(۱) - ناظر است بحديث : الدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ فَأَعْبُرُوهَا وَلَا تَمْرُوهَا .

زیرا رجوع ضد قدمست و عکس اوست^۱ فرمان اِرْجِعْ^(۱) را منبوش سرسری*

۲۹۷۷

هر روز بامداد در آید^۲ یکی پری
گر عاشقی ، نیابی مانند من بتی
۳۱۵۹۵ و عارفی . حقیقت معروف جان منم
و حس فاسدی ، دهمت نور مصطفی
محتاج روی مایی ، گر پشت عالمی
از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو
ای دل ، اگر دلی دل ازان یار در مدزد
۳۱۶۰۰ چون اسب می گریزی و من بر تو سوار
صدحیله گر تراشی و صد شهر اگر روی
خاموش ، اگر چه بحر دهد در بی دریغ

بیرون کشدمرا ، که ز من جان کجایی؟
و تاجری ، کجاست چون گرم مشتری؟
و کاهلی ، چنان شوی از من ، که بربری
و مس کاسدی ، کنت زر جعفری
محتاج آفتابی ، گر^۳ صبح انوری
بر خشک و برتری منشین ، زین دو برتری
وی سر ، اگر سری ، مکن این سجده سرسری
مگریز ازو که بر تو بود ، کان بود خری
قربان عید خنجر الله اکبری
لیکن مباح نیست که من رام یشتری*

۲۹۷۸

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری
بر چهره نزار تو صفرای دلبر است
۳۱۶۰۵ ای دل چه آتشی ؟ که بهر باد برجهی
ای دل ، تو هر چه هستی ، دانم که این زمان
جانم فدات یا رب ، ای دل چه گوهری !
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام

وز شور خویش در من شوریده ننگری
تا خود چه دیده که ز صفراش اصفری ؟
نی نی دلا ، کز آتش و از باد برتری
خورشید وار پرده افلاک می دری^۴
نی چرخ قیمت تو شناسد ، نه مشتری
اندر جزیره که نه خشکیست و نی تری

۱ - چت : عکس او * - قو ، قح ، عد : ندارد .
۲ - فل ، فذ : کز
۳ - چت : اگر
۴ - فل ، فذ : کر ** - قو ، قح ، عد : ندارد .
۵ - حیح ، جز آتشی که زهر
۶ - فل : بر دری

(۱) قرآن کریم ، ۲۷/۸۹

مشغول بود فکر بایمان و کافری
 هم جنتی و دوزخ ، و هم حوض کوثری
 ای جمله چیزها تو ، و از چیزها بری
 تا از رخ مزعفر من زعفران بری
 با صد هزار غم ، که نهانند چون بری*

غافل بدم ازان^۱ که تو مجموع هستی
 ۳۱۶۱۰ ایمان و کفر و شبهه و تمطیل ، عکس تست
 ای دل تو کل کونی ، بیرون زهر دو کون
 ای رو و پشت عالم ، در روی من نگر
 طاقت نماند ، و این سختم ماند در دهان

۲۹۷۹

ما خوابناک و دولت بیدار ما توی
 زیرا دکان و مکسبه و کار ما توی
 بازار چوت رویم ؟ که بازار ما توی
 زان سر خوشیم و مست که دستار ما توی
 ما خمره بشکنیم ، چو خمار^۳ ما توی
 بلبل نوا شدیم ، که گلزار ما توی
 زان سینه روشنیم که دلدار ما توی
 آواز و رقص و جنبش و رفتار ما توی
 از جمله چاره باشد ، ناچار^۴ ما توی
 تا گفته بدل که : « گرفتار ما توی »
 این هم ز تست ، مایه پندار ما توی
 چیزی نمی خریم ، خریدار ما توی^۶
 بی گفت و ناله عالم اسرار ما توی^۷
 خود آفتاب گنبد دوار ما توی*

هر روز بامداد طلب کار ما توی
 ۳۱۶۱۰ هر روز زان بر آری ما را ز کسب و کار
 دکان چرا رویم؟! که کان^۲ و دکان توی
 زان دلخوشیم و شاد ، که جانبخش ما توی
 ما خمره کی نهیم پر از سیم ، چون بخیل
 طوطی غذا شدیم ، که تو کان شگری
 ۳۱۶۲۰ زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار
 در بحر تو ز کشتی بی دست و پا تریم
 هر چاره گر که هست نه سرمایه دار تست ؟
 دلرا هر آنچه بود از آنها دلش^۵ گرفت
 که گه گمان بریم که این جمله فعل ماست
 ۳۱۶۲۰ چیزی نمی کشیم ، که ما را تو می کشی
 از گفت توبه کردم ، ای شه گواه باش
 ای شمس حق! مفضل تبریز! شمس دین!

۱ - فذ : ازین * - قو ، فح ، عد : ندارد .
 ۲ - فذ : باشد و ناچار ۵ - فذ ، هل : آنهاس دل
 ۳ - فذ : چو دلداری ۶ - فذ ، هل : آنهاس دل
 ۴ - فذ : چاره باشد ، ناچار ۷ - فذ ، هل : آنهاس دل
 ۵ - فذ : باشد و ناچار ۶ - فذ ، هل : آنهاس دل
 ۶ - فذ : چیزی نمی کشیم ، که ما را تو می کشی
 ۷ - فذ : بی گفت و ناله عالم اسرار ما توی

۲۹۸۰

اندر جهان مرده درآیی و جان شوی
 و اندر دهان گنگ درآیی ، زبان شوی
 و اندر نهاد گرگ درآیی ، شبان شوی
 چون رو بدان کنند از آنجا نمان شوی
 گاهی ایس دیده شوی ، گلستان شوی
 در لب کس نداند تا خود چه آسان شوی !
 بر يك ورق قرار نمایی ، نشان شوی
 هم محولطف او شو^۴ ، چون شادمان شوی
 هم تو صفات پاك شوی ، گر چنان شوی
 وان سوز قهر را تو گوا چون دخان شوی
 بی صورتی چو خشم ، اگر چه سنان شوی
 آنگه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی*

آن لحظه کافتاب و چراغ جهان شوی
 اندر دو چشم کور درآیی ، نظر دهی
 ۳۱۶۳۰ در دیو زشت در روی و یوسفش کنی
 هر روز سر برآری^۱ از چار طاق نو
 گاهی چو بوی گل ، مدد مغزها شوی
 فرزین کثر روی و رخ راست رو ، شما
 رو رو^۲ ورق بگردان ، ای عشق بی نشان
 ۳۱۶۳۵ در عدل دوست معو شو ای دل ، بوقت غم
 آبی که معو کل شد ، او نیز کل شود
 آن بانگ چنگ را چو هوا هر طرف بری
 ای عشق ، این همه بشوی و تو پاك از این
 این دم خموش کرده و من خمش کنم

۲۹۸۱

وی پاکشیده از ره ، کو شرط همهری؟
 کی یابد آدمی ز حشیشات فریبی؟
 زان شد که دور ماند ز سایه شهشهی
 از سر چو رفت عقل ، چه ماند جز ابلهی؟
 وانگه گناه بر تن بی عقل می نهی
 وانجا که رو نمایی مستی و والهی

۳۱۶۴۰ ای سیر گشته از ما ، ما سخت مشتهی
 مغز جهان توی تو ، و باقی همه حشیش
 هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر
 چون رفت آفتاب ، چه ماند؟ شب سیاه
 ای عقل ، فتنه^۵ همه از رفتن تو بود
 ۳۱۶۴۵ آنجا که پشت آری ، گمراهیست و جنگ

۱ - عی : رو بر آری ۲ - فذ : بر چه ۳ - فذ ، چت : زو زو ۴ - فذ : شوی
 * - فو ، قی ، عد : ندارد . ۵ - فذ ، عی : فتنها

هجده هزار عالم دو قسم بیش نیست
 دریای آگهی که خرد ها همه ازوست
 ای جان آشنا ، که دران بحر می روی
 از خرگه تن تو جهانی منورست
 ۱۳۱۶۵۰ ای روح ، از شراب تو مست ابد شده^۲
 وصف تو بی مثال نیاید بفهم عام
 از شوق عاشقی اگر ت صورتی نهد
 گر نسبتی کنند بنعل آن هلال را
 دریا پیش موسی کی ماند سد راه ؟
 ۱۳۱۶۵۰ او خواجه همهست گرش نیست يك غلام
 تو موسی ، ولیك شبانی دری هنوز
 زان مزد کار می نرسد مر ترا که هیچ^۴
 خامش ، که بی طعام حق و بی شراب غیب

نیمش جماد مرده^۱ و نیمش آگهی
 آنست منتهای خرد های منتهی
 وی آنک همچو تیر ازین چرخ می جوی
 تا تو چگونه باشی ، ای روح خرگهی !
 وی خاک در کف تو شده زرد ده دهی
 و افزایش از مثال خیال مشبیهی
 آلابشی نیابد بحر منزهی
 زان ژاژ شاعران ، نقد ماه از مهی
 و ندر پناه عیسی کی ماند اکمهی ؟
 آن^۳ سرو او سهیست ، گرش نشمری سهی
 تو یوسفی ولیك هنوز اندرین چهی
 پیوسته نیستی تو درین کار ، گه گهی
 این حرف و نقش هست دوسه کاسه تهی*

۲۹۸۲

ای ساقی که آن می احمر گرفته
 ۱۳۱۶۶۰ ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند
 ای میر مجلسی که ترا عشق نام گشت^۶
 ای خُم خسروان که تو داروی هر غمی
 جانست بس لطیف و جهانست بس ظریف
 از جان و از جهان^۷ دل عاشق ربوده
 ۱۳۱۶۶۰ ای آنک تو شکار چنین دام گشته

وی مطربی که آن غزل تر گرفته
 تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته
 این چه قیامتست که از سر گرفته^۵ ؟
 رنجور نیستی تو ، چرا سر گرفته
 وین هردو پرده را ز میان بر گرفته
 الحق شکار نازک و لاغر^۸ گرفته
 ملک هزار خسرو و سنجر گرفته

۱ - عل : مطلق ۲ - چت : شدی ۳ - مق : وان ۴ - فذ : تو ۵ - فذ : چت : صوت
 * - قر ، قح ، عد : ندارد . ۶ - عل : شد ۷ - چت : وز جهان ۸ - فذ : نازک لاغر

در دوزخی و جنت و کوثر گرفته^۱
وی ساده که رنگ قلندر گرفته
در آتشی و خوی سمندر گرفته
تا خانه میانه^۲ شکر گرفته
چون بوی آن دو زلف معبر گرفته
یکدم خمش مباح چو ساغر گرفته
ای روی^۳ زرد سکه زرگر گرفته*

در عین کفر جوهر ایمان ربوده
ای عارفی که از سر معروف واقفی
در بحر قلزمی و ترا بحر تا بکعب
ای گل که جامها بدریدی ز عاشقی
۳۱۶۷۰ ای باد، از تکبر پرهیز کن ز مشک
ای غمزهاست مست، چو ساقی توی بده
بهر نثار مفضر تبریز شمس دین

۲۹۸۳

وی مطربی که آن غزل^۴ تر گرفته
مریخ را بگو که: «چه خنجر گرفته؟!»
الحق شکار نازک و لاغر گرفته^۵
این چه قیامتست^۶ که از سر گرفته؟!
در دور خویش شکل مدور گرفته
این چند پشه را چه مسخر گرفته؟!
زیرا که صد^۷ چو ملکوت سنجر گرفته
آینه عظیم منور گرفته
چون دامن بهار معبر^۸ گرفته؟!
چون گحل از مسیح پیمبر^۹ گرفته؟!
بی روی دوست چیز^{۱۰} محقر گرفته
کاهل چرا شدی، صفت خر گرفته؟!
۱۱ - مق: چیست

ای ساقی که آن می احمر گرفته
ای زهره که آتش در آسمان^{۱۱} زدی
۳۱۶۷۵ از جان و از جهان، دل عاشق ربوده
ای هجر تو ز روز قیامت درازتر
ای آسمان، چو دور ندیمان^{۱۲}ش دیده
پیلان شیر دل چو گفت را مسخرند
هان ای فقیر، روز فقیری گله مکن
۳۱۶۸۰ ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار
ای دل طپان چرایی چون برگ هردمی
ای چشم، گریه چیست بهر ساعتی ترا
هجده هزار عالم اگر ملک تو شود
داری تکی که بگذری از خنک آسمان

۱ - فذ: این بیت و بیت بعد را ندارد. ۲ - عل، فذ: در میانه. ۳ - چت: از روی
* - عد، قو، فیج: ندارد. ۴ - فذ: غزلی. ۵ - چت: بر آسمان. ۶ - فذ: ندارد.
۷ - فذ، عل: قیامتست. ۸ - عل: زیرا دوست. ۹ - فذ: قباد مظفر. ۱۰ - عد، مق: توتیا ز ماه منور
۱۱ - مق: چیست

۳۱۶۸۵ خاموش کن ، و زبان 'دگرگو'، و رسم نو این رسم کهنه را چه مکرر گرفته؟!*

۲۹۸۴

ای مرغ گیر ، دام نهانی نهاده
چندین هزار مرغ بدین فن بُکشته^۳
مرغان پاسبان تو هیهای می زنند
مرغان تشنه را بخرابات قرب خویش
۳۱۶۹۰ آن خنب را که ساقی و مستیش بو نبرد
در صبر و توبه عصمت اسپر سرشته^۴
بی زحمت سنان و سپر بهر مخلصان^۵
زیر سواد چشم ، روان کرده موج نور
در سینه کز مُخِیله تصویر می رود
۳۱۶۹۵ چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل
غمزه عجیترست کچون تیر می پرد
اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش^۶
وین شربت نهان مترشح شد از زبان
هر عین و هر عرض، چو دهان بسته غنچه ایست
۳۱۷۰۰ روزی که بشکفانی، وان پرده برکشی
دلهای بی قرار ببیند^۷ که در فراق
خاموش ، تا بگوید آن جان گفتها

بر روی دام ، شعر دخانی نهاده
پرهای کشته بهر نشانی نهاده
در های هویشان^۸ چه معانی نهاده!
خمها و باد های مُغانی نهاده
از بهر شب روی که تو دانی نهاده
واندر جفا و خشم سنائی نهاده^۹
مُلکی درون سبع مثنائی نهاده
واندر جهان پیر ، جوانی نهاده
بی کلاک و بی بنان ، تو بنائی نهاده
دلرا نفود و سیر عیانی^{۱۰} نهاده
یا ابروی که بهر کمائی نهاده؟
در جسمهای همچو اوائی نهاده
سر جوش نطق را بلسائی نهاده
کان را حجاب^{۱۱} امهد غوانی نهاده
ای جان جان جان که تو جانی نهاده
از بهر چه نیاز و کشائی نهاده
این چه دراز شعبده خوانی نهاده؟!*

۱ - فذ : خاموش کن زبان ۲ - عد : گیر

* - خج ، قو ، قح : ندارد . و بیت اول و ششم هیناً در غزل (۲۹۸۳) نیز مذکور است .

۳ - چت ، عد : شکسته ۴ - عل : های و هویهان

۵ - فذ : این بیت و بیت بعد بیت ششم و هفتم غزلست . ۶ - فذ : دشمنان ۷ - فذ : نهانی

۸ - چت : تلخ نوش ۹ - چت : این ۱۰ - عل : کان حجاب ۱۱ - چت : ببینند

** - قو ، قح ، خج : ندارد .

۲۹۸۵

مه طلعتی و شهره قبایی بدیده
چشمی که مست تر کند از صد هزار می
۳۱۷۰۰ دولت شفاست مر همه را و زهوای او^۲
سایه هماغس فتنه شاهان و این هما
ای چرخ راست گو که درین گردش آنچنان
ای دل، فنا شدی تو درین عشق، یامگر
هر گریه خنده جوید و امروز خندها
۳۱۷۱۰ جان را وباست هجر تو سوزان آن لطف
تو خاک آن جفا شده وین گزاف نیست
شاهی شنیده چو خداوند شمس دین؟

خوبی و آتشی و بلایی بدیده
چشمی لطیفتر ز صبایی^۱ بدیده
دولت پیش دوان که شفایی بدیده؟
جویای شاه، تا که همایی بدیده
خورشید رو و ماه لقای بدیده؟
درعین این فنا تو بقایی بدیده
با چشم لابه گر که بکایی بدیده؟
مهلکتر از فراق وبایی بدیده؟!
در زیر این جفا تو وفایی بدیده
تبریز! مثل شاه، توجایی بدیده؟ *

۲۹۸۶

ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه
از بیم آتش تو زبان را بیسته ایم
۳۱۷۱۵ هر دم خرابیست ز تو شهر عقل را
یا دوست دوستی، تو و یانیک دشمنی^۳
گویند عاقلان: «دم عاشق فسانه است»^۴
ای آنک خوبی تو نشانید فتنها
ای شاه شاه، و مفضل تبریز! شمس دین!

یک یک بگو تو راز، چو از عین خانه
تا خود چه آتشی تو، و یا چه زبانه!
باد چراغ عقلی، و باده مغانه
یا در میان هر دو تو شکل میانه
شب روز کن چرایی؟ اگر^۵ تو فسانه
عشق توست فتنه و تو خود نشانه
نور زمینیان و، جمال زمانه *

۱ - عد : ضیایی ۲ - فذ : تو * - قو ، قح ، حیح : ندارد .
۳ - هل ، مق : دوستی و بدشمن تو دشمنی ۴ - چت : فسانه است
۵ - مق : شب را چو روز چون کسی گر ** - قو ، قح ، عد : ندارد .

۳۱۷۲۰ ای جان و ای دو دیده مینا ، چگونه ؟
 ای ما و صدچوما ز پی تو خراب و مست
 آنجا که با تو نیست ، چو سوراخ کژدم است
 ای جان تو در گزینش جانها چه می کنی !؟
 ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل
 ۳۱۷۲۵ زان گلشن لطیف بگلخن فتاده
 ای کوه قاف صبر و سکینه ، چه صابری ؟
 عالم بستت قایم ، تو در چه عالمی ؟
 ای آفتاب از تو خجل ، در چه مشرقی ؟
 زیر و زیر شدیمت بی^۳زیر و بی^۳زیر
 ۳۱۷۳۰ گر غایبی ز دل ، تو درین دل چه می کنی ؟
 ای شاه شمس ! مضر تبریز بی نظیر !

وی رشک ماه و گنبد مینا ، چگونه ؟
 ما بی تو خسته ایم ، تو بی ما ، چگونه ؟
 وانجا که جز تو نیست ، تو آنجا چگونه ؟
 وی گوهری فزوده^۲ ز دریا ، چگونه ؟
 در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه ؟
 با اهل گولخن بمواسا چگونه ؟
 وی عزلتی گرفته چو عنقا ، چگونه ؟
 تنها بستت زنده ، تو تنها ، چگونه ؟
 وی زهر ناب با تو چو حلوا ، چگونه ؟
 ای در فکنده فته و غوغا ، چگونه ؟
 ور در دلی ، ز دوده سودا ، چگونه ؟
 در قاب قوس قرب ، و در آذنی^(۱) چگونه ؟ *

هرچند شیر بیشه و خورشید طلعتی
 اسپت یاورند که چالاک فارسی
 بی خواب و بی قراری شبهای تابروز
 ۳۱۷۳۵ از پای در فتادی ، و از دست رفته
 بی دست و پاچو گوی بمیدان حق پوی

بر گردحوض گردی و درحوض درفتی
 شربت یاورند که مخمور شربتی
 خواب تو بخت بست ، که بسته سعادت
 بی دست و پای باش ، چه در بند آلتی !؟
 میدان از آن تست ، بچو گان تو بابتی

۱ - چت ، بلخ ، ماه گنبد
 ۲ - فذ ، چت : کرهر فزوده
 ۳ - چت : نی
 * - قو ، قح ، حد : ندارد
 ۴ - حل : فتادی وز

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : قَاب قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنٰی . قرآن کریم ، ۷۵۳

ای رو بقبله من ، و الحمد خوان من
 ای عقل ، جان بیاز ، چرا جان بشیشه؟!
 رو کان مُشك باش ، که بس پاك نَافه
 ۳۱۷۴۰ بر مغز من بر آی کچون می مفرّجی
 در مغزها ننگجی ، بس بی کرانه
 ای دَف زخم خواره چه مظلوم و صابری!
 خامش ، مساز بیت ، که مهمان بیت تو
 چون غنچه لب ببند و جو گل پی دلب بزند
 ۳۱۷۴۵ ای شاه شاد ، مفضل تبریز! شمس دین!

می خوانمت بخویش که تو پنج آیتی
 وی جان ، یار باده ، چرا بی مروّتی؟!
 رَوجمله سود باش ، که فرخ تجارّتی
 در چشم من در آی ، که نور بصارتی
 در جسمها ننگجی ، زیشان زیادتی
 وی نای راز گوی ، چه صاحب کرامتی!
 در بیتها ننگجد ، چه در عمارتی؟!
 تا هیچ کس نداند کندر چه نعمتی
 تبلیغ راز کن ، که تو اهل سفارتی*

۲۹۸۹

رویش ندیده ، پس مکنیدم ملامتی
 پروانه چون نسوزد؟ چون شمع ، او بود
 آن مه اگر بر آید در روز رستخیز
 زان رو که زهره نیست فلک را که دم زند
 ۳۱۷۵۰ گر حسن حسن اوست کجا عافیت ، کجا؟!
 هر دم دلم بمشق وی اندر ، حریص تر
 يَا هَجْرُ تَم تَقُلْ لِي بِاللّٰهِ رَبَّنَا
 می ترسم از فراق دراز تو سنگ دل
 ای آنک جبرئیل ز تو راه گم کند
 ۳۱۷۵۵ دلرا ببرد عشق ، که تا سود دل کند
 عشق آن توانگریست که از بس توانگری

نا دیده حکم کردن ، باشد غرامتی
 چون خم نیاورم^۲ ز چنان سرو قامتی
 برخیزد از میان قیامت ، قیامتی
 در خود همی بسوزد ، دارد^۴ علامتی
 با غمزهای آتش او ، کو سلامتی؟
 هر دم ز عشق او دلمن باسامتی
 هَذَا الصُّدُودُ مِنْكَ عَلَيْنَا إِلَى مَتَى؟
 تا نشکند سبوی امیدم ز آفتی
 با صبر تو ندارد این چرخ ، طاقتی
 حاشا که او کند طمعی یا تجارّتی
 دارد همی ز ریش فراغت ، فرافتی

۱ - عل : چشمها * - قو ، قح ، حد ، غیج : ندارد .
 ۲ - فذ : نیاورد
 ۳ - چت : چو
 ۴ - چت : بسوزد و دارد

کور است در عیار گهرها مهارتی
 کو در قدم بود حدتی، نوطهارتی
 در عشق می رود، بامید زیارتی
 از پرتو شرارش^۱ یابد حرارتی
 زان شکر شگرف، شفای مرارتی
 وز عاشقان بر آید مستانه حالتی
 چون بر دلم رسید سپاهش بشارتی *

از من مپرس این وز عقل کمال پرس
 اونیز خود چه گوید؟ لیکن بقدر خویش
 عقل از امید وصل چو مجنون روان شود
 ۳۱۷۶۰ اور زانک در نیابد در ره کمال عشق
 بادا ز نور عشق، من و عقل کُل را
 تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند
 تبریز شمس دین، که بصیرت ازو بود

۲۹۹۰

آنکس ملک ندید، و نه انسان، و نی پری
 او راست چشم روشن، و گوش^۲ پیمبری
 بسته ست چشم هر دو از آن جان و دلبری
 چون آن اوست خالق عالم یکسری
 حاشا ازو که لاف بر آرد ز گوهری
 کو گشت از هزار چو خورشیدومه، بری
 خود ننگرد بتابش او، جز که سرسری
 تا زین سپس زنج نزند از منوری
 تا هر دو کون پر شود از نور داوری *

جان خاك آن مهی، که خداهش است مشتری
 ۳۱۷۶۰ چون از خودی برون شد او، آدمی نماند
 تا آدمسیت آدمی، و تا ملک ملک
 عالم بحکم اوست، مر^۳ اورا چه فخر ازین؟!
 بحری که کمترین شبه را گوهری کند
 آن ذره است لایق رقص چنان شعاع
 ۳۱۷۷۰ آن ذره که گر قدمش بوسد آفتاب
 بنما، مها بکوری خورشید تابشی
 در تاب، شاه و مفضل^۴ تبریز! شمس دین!

۲۹۹۱

در حُسن حوری تو، و در مهر مادری
 در گوش حلقه کرده، بقانون چاکری
 صد جان گره گره شده از وی بساخری

ای عشق پرده در، که تو در زیر چادری
 در حلقه اندر آ و بین جمله جانها
 ۳۱۷۷۰ در آینه نظر کن و در چشم خود نگر

۳ - چت : اوست و مر

۲ - چت : نور

۱ - چت : شرایش * - قو، قح، عد، حیح : ندارد .

۴ - فذ : شاه مفضل ** - قو، قح، عد، حیح : ندارد .

در هم بیسته^۲ موسی و فرعون و سامری
تا نقش حق بخندد بر نقش آذری
هر دم بمیرد ایمان در پای کافری
گشتم هزار بار من از جان و جا، بری
در قلزمی که خشک نیابد و نی تری
که: «ای با وفاء و عهد، ز من با وفاتری
تبریز این سلام بر جان^۳ ما، بری» *

در هر گره نگه^۱ کن و صنع خدای بین
از زیر دامن تو برون آر شمع را
تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را
چون مر ترا نیابد^۲ در جان و جا دلم
۳۱۷۸۰ خشک و تر دو چشم و لب من روان شده
دی لطفها بکرد خیال تو، گفتمش
دائم ز شمس دینست ترا این همه وفا

۲۹۹۲

که لوح دل بخواندم و گه نقش کافری
بر چرخ روح، گاه دویدم باختری
که سیر دل بچسته و گه سر دلبری
وز خلق در ریمده بعالم، چو سامری
نی معجز و کرامت و نی مکر و ساحری
کان بو نه مشک دارد، نی زلف عنبری
پر نیز می بسوزد گر زانک می پری
وین چار مرغ هست ازین باغ عنصری
پری، و گرنه زود در افقی بششدری
زان سوا^{۱۱} که سوی نیست حذر کن، که قاضری
در بحر عاجز آمد، و رسوا شد از تری
هر یک بحس در آید، چونشان در آوری

ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری
که در زمین خدمت^۶ چون خاک ره شدم
۳۱۷۸۰ گم گشته از خود و دل^۷ و دلبر، هزار بار
بر کوه^۸ طور طالب آرنی کلیم وار
در وادی رسیدم کانجا نبرد بوی
وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده
آنجا، تان دویدن ای دوست، بر قدم
۳۱۷۹۰ کز گرم و سرد و خشک و ترست^{۱۰} این نهاد حس
آنجا پیر دوست، که روید ز بوی دوست
ای کامل کمال، کزین سو تو کاملی
آن مرغ خاکبی که بخشکی کمال داشت^{۱۲}
با آنک بر و بحر یکی جنس و یک فنند

۱ - چت : نظر ۲ - چت : نشسته ۳ - چت : نباشد ۴ - چت : بی وفا ۵ - چت : جانان
* - قوه، قی، عد، خج : ندارد. ۶ - چت : خدمت ۷ - چت : خرد دل ۸ - چت : در کوه
۹ - چت : هارد و نی ۱۰ - چت : کز سرد و خشک و گرم و ترست ۱۱ - قذ : آن سو
۱۲ - چت (متن) : یافت

۳۱۷۹۵ صد بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب
 زین بر و بحر آن رسد آن سو، که اوز عشق
 حقا بذات پاك خداوند، هر کی هست
 در آتش خلیل کجا آید آن خسی^۱
 جان خلیل عشق، بشادی و خرمی
 ۳۱۸۰۰ گر محو می‌نمایی در دودمان حس
 این عشق همچو آتش بر جمله قاهرست
 هر چند کوشد آتش تا تو سیه شوی
 دانم که پرتو نظری^۳ داری از شهی
 بر خار خشک گر^۴ نظری افکند ز لطف
 ۳۱۸۰۵ نی، خود اگر بمحو و عدم غمزه کند
 در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن
 نی نی خود از نوازش^۷ او تند شد فراق
 گر خوگری بلطف نباشد دل مرا
 حنجر غذا خورد ز غذا رست حنجرش
 ۳۱۸۱۰ این جمله من بگفتم و القاب شمس دین
 آنست اصل و قصد و غرض زین همه حدیث

در پا فتاده باشد چون نقش سرسری
 گردد هزار بار ازین هر دو او بری
 از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری
 کو خشک شد ز عشق دلارام آزی^۵؟
 در آتش آ چو زر که ز هر غش طاهری
 در عشق آتشین دلارام، ظاهری
 تو بس عجایی که بر آتش تو قادری^۶
 بر رخم او لطیف و شریفی و احمری
 چشم و چراغ غیب، بشاهی و سروری
 پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری^۵
 ظاهر شود ز نیست، دل و دیده پروری
 ای تیغ هجر، چند زنی زخم خنجری^۶؟
 کز يك نهاله آمد این لطف و قاهری
 او کی فراق داند^۸ در دور دایری^۹؟
 پس او غذا دهد بغذا رسم خنجری
 از رشک کرده در غم تبریز ساتری
 لیکن مزاد نیست که مَن رَامَ یَشْتَری *

۲۹۹۳

شاه، بکش قطار، که شه وار می‌کشی
 قطار اشتران همه مستند و کف زنان
 دامان ما گرفته، بگلزار می‌کشی
 بویی بُرده‌اند، که قطار می‌کشی

۱ - مق، حل، کسی ۲ - حل، قاهری ۳ - فد، پرئوی نظری ۴ - چت، کر خار خشک بر

۵ - حل، عبهری ۶ - حل، بر بیت سابق مقدمست ۷ - مق، حل، در لطف و در نوازش ۸ - حل، دایره

* - قو، قح، عد، شیخ، ندارد.

هر اشتری میانه زنجیر می‌گزد
 ۳۱۸۱۵ آن چشمهای مست بچشمت که ساقیست
 ما کشت تو بدیم درودی بداس عشق
 سکسک بدیم و توسن و در راه صدق لنگ
 هر چند سالها ز چمن گل بچیده‌ایم^۳
 ما کی غلط کنیم؟! بهر سو کشی، بکش
 ۳۱۸۲۰ شاهان کشند بنده بد را^۴ بانتم
 زین لطف، مجرمان را گستاخ کرده
 هر تخمه و ملول همی‌گویدم: «خموش»
 سختی‌کشان ز گردش این چرخ در غم‌اند
 ای شاه شمس! مضر تبریز! نورحق!

۲۹۹۴

۳۱۸۲۵ ای نای خوش نوای، که دلدار و دلخوشی
 خالیست اندرون تو از بند، لاجرم
 نقشی‌کنی بصورت معشوق هر کسی
 ای صورت حقایق کل، در چه پرده؟
 نه چشم گشته تو و ده گوش گشته جان
 ۳۱۸۳۰ ای نای سر بریده، بگو سر، بی زبان
 آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود
 بنواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش
 بویست در دم تو ز تبریز! لاجرم

۱ - چت : توسن در ۲ - قد : زان ۳ - عل : نچیده‌ایم ۴ - عل : خود را ۵ - چت : ستیز
 ۶ - عل : مق : بدره * - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۷ - مق : ازین بهت بعد افتاده است . ۸ - چت : وز
 ** - فو ، قح ، عد ، خج : ندارد

اندر میان جمع چه جانست آن یکی!
 ۳۱۸۳۵ سوگند می خورم بجمال و کمال او
 بر فرق خاك^۱ ، آب روان کرد عشق او
 جمله شکوفه‌اند ، اگر میوه است او
 دل موج می زند ز صفاتش ، ولی خموش
 روزی که او بزاد ، زمین و زمان نبود
 ۳۱۸۴۰ قلیست بر دهان من از رشک عاشقان
 هر دم که کنج چشم بر روی او فتد
 گر چشم درد نیست تو را ، چشم باز کن
 پیشش تو سجده می کن ، تا پادشا شوی
 گر صد هزار خلق ترا ره زند که نیست
 ۳۱۸۴۵ گفتم بشمس مفر تبریز : « بنگرش »

يك جان نخوانمش ، که جهانست آن یکی
 کز چشم خویش هم پنهانست آن یکی
 در باغ عشق سرو روانست آن یکی^۲
 جمله قراضه‌اند ، چو کانست آن یکی
 زیرا فزون ز شرح و بیانست آن یکی^۳
 بالاتر از زمین و زمانست آن یکی
 تا من نگویم این که : « فلانست آن یکی »
 گویم که : « ای خدای ، چه سانست آن یکی ! »
 زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی
 زیرا که پادشاه نشانست آن یکی
 اندر گمان مباش ، که آنست آن یکی
 گفتا : « عجب مدار چنانست آن یکی » *

گر من ز دست بازی^۴ هر غم پزولمی
 گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل
 ور بوی مصر عشق قلاوز نیستی
 ور آفتاب جانها خانه نشین بدی
 ۳۱۸۵۰ ور گلستان جان نبدی ممتحن نواز
 عشق ار سماع باره و دف خواه^۵ نیستی
 ساقیم گر ندادی داروی فرهبی

زیرك نبودمی 'و خردمند ، گولمی
 گه در صعود انده ، و گه در نزولمی
 چون اهل تیه حرص ، گرفتار غولمی
 در بند فتح باب و خروج و دخولمی
 من چون صبا ز باغ وفا ، کی رسولمی؟!
 من همچو نای و چنگ گزل کی شخولمی?!
 همچون لب زجاج و قدح در نحولمی

۱ - عل : عشق ۲ - مق : ندارد . ۳ - چت : بیت سوم فرست . * - قو ، قح ، عد ، شیخ : ندارد .

۴ - عل : دست و بازی ۵ - چت : خواره .

گر سایه چمن نبدی و فروغ^۱ او
 بر خاک من امانت حق گر توافقی
 از ۳۱۸۵۵ گور سوی جنت اگر راه نیستی
 و راه نیستی بزمین از سوی شمال
 گر گلشن کرم نبدی کی شکفتی؟!
 بس کن ، ز آفتاب شنو مطلع قصص
 من چون درخت بخت خسان بی اصولمی
 من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی^(۱)
 در گورتن چرا خوش و با عرض و طولمی؟
 کی چون چمن حریف جنوب و شمالمی
 و در لطف و فضل^۲ حق نبدی من فضولمی
 آن مطلع ار نبودی ، من در افولمی*

۲۹۹۷

ای آسمان که بر سرما چرخ می زنی
 ۳۱۸۶۰ و الله که عاشقی و بگویم نشان عشق
 از بحر تر نگردی ، وز^۳ خاک فارغی
 ای چرخ آسیا ، ز چه آبست گردشت؟
 از گردشی کنار زمین چون ارم کنی
 شمعیت آفتاب و تو پروانه بفعل
 ۳۱۸۶۵ پوشیده چو حاج تو احرام نیلگون
 حق گفت: «ایمنست^۴ هر آنکو بحج رسید^(۲)»
 جمله بهانه است ، که عشقت هر چه هست
 زین بیش می نگویم و امکان گفت نیست
 در عشق آفتاب ، تو همخرقه منی
 بیرون و اندرون همه سر سبز و روشنی
 از آتشش نسوزی وز^۵ باد ایمنی
 آخریکی بگو که: «چه^۶ دولا ب آهنی؟»
 وز گردشی دگر ، چه درختان که بر کنی
 پروانه وار گرد چنین شمع می تنی
 چون حاج گرد کعبه طوفانی همی کنی
 ای چرخ حق گراز ، ز آفات ایمنی
 خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی
 والله چه نکته است درین سینه گفتنی*

۱ - حل ، مق : فروغ
 ۲ - حل : لطف راه
 ۳ - قو ، قح ، عد ، شیخ : ندارد .
 ۴ - حل : لطف راه
 ۵ - حل : بگوی چه
 ۶ - قو ، قح ، عد ، شیخ : ندارد .
 ** - قو ، قح ، عد ، شیخ : ندارد .

(۱) - ناظر است بآیه: إنا عرضنا الامانة... الخ . قرآن کریم، ۲۲/۳۳

(۲) - ناظر است به: وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا . قرآن کریم، ۹۷/۳

۲۹۹۸

سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
تا کی بهانه گیری؟! و تا کی دغا کنی؟!
کاندیشه کرده که ازین پس وفا کنی
آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی
ماهی همین کند، چو ز آبش جدا کنی
حق با تو آن کند که تو در حق ما کنی
جز آنک سر نهد بهر آج اقضا کنی
آنکش بها نباشد^۳ چونش بهاء کنی؟!*

سوگند خورده که ازین پس جفا کنی
۳۱۸۷۰ امروز دامن تو گرفتیم و می کشیم!
می خندد آن لب صنما، مزده می دهد
بی تو نماز ما چو روا نیست، سود چیست؟
بی بحر تو، چو ماهی بر خاک می طیم
ظالم جفا کند، ز تو ترساندش، اسیر
۳۱۸۷۵ چون تو کنی جفا ز کی ترساندت کسی؟
خاموش، کم فروش تو در یتیم را

۲۹۹۹

زاریم نشنوی و مرا زار بشکنی؟!
دانستی دگر بچه مقدار بشکنی
کین شیشه ام تنک شد، هشدار بشکنی^۵
گر زو ترک نرانی، ناچار بشکنی
خونش چنین دود چو دل نار بشکنی
در وصل روی دلبر عیار بشکنی
کز یک نظر دو صد دل و دلدار بشکنی
صد تاج را بریشه دستار بشکنی *

تا چند از فراق مرا کار بشکنی؟!
دستم شکست دست فراق، ز کار و بار
هین شیشه باز هجر، رسیدی بسنگلاخ
۳۱۸۸۰ زین سنگلاخ هجر سوی سبزه زار وصل
خونم فسرده شد بدل اندر چو نار دانگ
باری، چو بشکنی دل پر حسرت مرا
مخدوم! شمس دین که شهنشاه بینی
تبریز! از تو فخر باینت مسلمست

۳۰۰۰

اندیشه را رها کن، کار بست کردنی

۳۱۸۸۵ ساقی، بیار باده سرفاق ده منی

۱ - فذ : گرفتیم مرد وار ۲ - چت : جفا کنی ۳ - هل : نبود تو ۴ - چت : چون تو بها
* - فو ، فح ، عد ، حیح : ندارد . ۵ - چت : نشکنی ** - فو ، فح ، عد ، حیح : ندارد .

ای تقد جان . مگوی که ایام بئیننا
 ای آب زندگانی ، در تشنگان نگر
 هوشیست بند ما ، و پیش تو هوش چیست؟!
 اندر مقام هوش همه خوف و زلزله است
 ۳۱۸۹۰ در بزم بیهوشی همه جانها مجردند
 ای آفتاب جان ، در و دیوار تن بسوز
 این قصه را رها کن ، ما سخت تشنه ایم
 هیهای عاشقان همه از بوی گلشنیست
 خشک آرو، می نگر ز چپ و راست اشک خون
 ۳۱۸۹۵ بیهوده چند گویی؟! خاموش کن ، بس است
 تا شمس حق تبریز آرد گشایشی

گردن مخار خواجه ، که وامیست^۱ گردنی
 بر دوست رحم آر بکوری دشمنی^۲
 گر برج خیرست بخواهیش^۳ بر کنی
 در بیهیست عیش و مقامات ایمنی
 رقصان چو ذرها، خورشان نور و روشنی
 قانع نمی شویم بدین نور روزنی
 تو ساقی کربیی و بی صرفه و غنی
 آگاه نیست کس که چه باغ و چه گلشنی^۴
 ای سنگ دل ، بگوی که: « تا چند تن زنی؟! »
 فرمان گفت نیست ، همان گیر که الکنی
 کین ناطقه نماند در حرف ، معنی^۵ *

۳۰۰۱

ای نای بس خوشست کز اسرار آگهی
 ای نای ، همچو بلبل ، نالان آن گلی
 گفتم بنای : « همدم یاری مدزد راز »
 ۳۱۹۰۰ گفتم « خلاص من بهلاک من^۶ اندرست
 گفتا^۷ « چگونه ره زن این قافله شوم
 گفتم: « چو یار ، گم شدگان را نمی نواخت
 نه چشم گشته تو که بی آگهی ز خویش
 زان همدم لبی که ترا سر بریده اند
 ۳۱۹۰۵ از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی

کار او کند که دارد از کار آگهی
 گردن مخار ، کز گل بی خار آگهی
 گفتا : « هلاک تست یکبار آگهی »
 آتش بنه ، بسوز ، بمگذار آگهی
 دانم که هست قافله سالار آگهی
 از آگهی همی شد بیزار ، آگهی^۸
 ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
 ای ننگ سر ، درین ره ، وای عار ، آگهی
 زیرا ز خود پرست و زانکار ، آگهی

۱ - چت : رایست . ۲ - مق : بر بیت سابق مقدمت . ۳ - چت : نخواهیش . ۴ - چت : تو از باغ و گلشنی
 ۵ - چت : این بیت را ندارد . * - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۶ - قذ : هلاک تو . ۷ - فذ : گفتم
 ۸ - چت : بر بیت سابق مقدمت .

چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست؟!
 نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ، ای کریم
 بگذار تا کند گله زار ، آگهی
 بگری بر آنک^۱ دارد ز اغیار آگهی
 زین نعل باز گونه غلط کار آگهی*
 گردون اگر بنالد گاوست زیر بار

۲۰۰۲

شوری فتاد در فلك ای مه ، چه شسته؟!
 آگاه نیستند مگر این فسرندگان
 پر نور کن تو خیمه و خرگه ، چه شسته؟!
 از آتش تو ای بُت آگه ، چه شسته؟!
 با مردمان زیرك ابله چه شسته؟!
 دل لشکر حقست و توی^۲ شه ، چه شسته؟!
 هم ره بست ، بر سر هر ره چه شسته؟!
 هیهای وصل و خنده و قهقهه ، چه شسته؟!
 کان جان و دل رسید ، تو آوه چه شسته؟!
 در زن تو دستها و درین ره چه شسته؟!*
 آتش خوران ره بسر کوی منتظر
 دل شیر بیشه است ، ولیکن سرش توی
 ای جان تیز گوش ، تو بشنو هم از درون
 هین ، کز فراخنای دلت تا بمرش رفت
 ۳۱۹۱۵دی بامداد دامن جانم گرفت دل
 دولاب دولتست ز تبریز شمس دین

۲۰۰۳

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی
 در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی
 وز روی خوب خویشت بودی نشانی
 خود را بعیش خانه خوبان کشانی
 پنهان بماند زیر تو گنج نهانی
 در جان قرار داشتی گر تو جانی
 با این و آنی تو اگر این و آنی
 يك نوع جوشییی چو یکی قازغانی
 چو صاف گشتگان تو برین آسمانی
 گر گم شدی خیال ، تو جان و جهانی
 بر گرد خویش گشتی ، کاظهار خود کنی
 ۳۱۹۲۰ از روح بیخبر بُدی گر تو جسمی
 با نیک و بد بساختی همچو دیگران
 یک ذوق بودی تو اگر یک ابایی
 زین جوش در دوار اگر صاف گشتی
 گویی بهر خیال که : « جان و جهان من! »

۱ - عل : بدانك . * - قر ، قح ، عد ، حج : ندارد .
 ۲ - عل : حست توی . ** - قر ، قح ، عد ، حج : ندارد .

۳۱۹۲۵ بس کن، که بند عقل شدست این زبان تو
 ورنی جو عقل کلی جمله زبانی
 بس کن، که دانش است که محبوب دانش است^۲
 دانستی که شاهی، کی ترجمانی؟*

۳۰۰۴

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری
 ملک قلندرست، و قلندر ازو بری
 گویی: «قلندرم من»، و این^۳ دلپذیر نیست
 زیرا که آفریده نباشد قلندری
 تا کی عطارد از زحل آرد مدبری؟!
 مریخ نیز چند زند زخم خنجری؟!
 تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز؟!
 تا چند آفتاب بتف مطبخی کند؟!
 تا چند آب ریزد دولاب آسمان؟!
 تا چند شب پناه حریفان بد شود
 تا چند دی بر آرد از باغها دمار
 تا چند آرزوی طبعم ملول شد
 تا چند فرقت و غریبی
 وین پر در شکسته پر خون خویش را
 اندر زمین چه چنسی؟! نی کوه و آهنی
 زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر
 ای آب و روغنی که گرفتار^۷ آمدی
 با آنچ در دلست نگویی چه در خوری^۸*

۳۰۰۵

۳۱۹۴۰ آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی
 آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
 اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب
 آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی

۱ - چت : اینرا
 ۲ - فذ : دانشی
 ۳ - چت : من وین
 ۴ - فذ : بر بیت سابق مقدمت .
 ۵ - فذ : بیت هفتم فرست .
 ۶ - فذ : بیت هفتم فرست .
 ۷ - چت : بگفتار
 ۸ - چت : دلبری
 * - فو ، قح ، عد ، شیخ ، ندارد .
 * - فو ، قح ، عد ، شیخ ، مق : ندارد .

در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی
 پس تقد خویش را برو از کان خویش جوی
 از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی
 آن برق را در اشک چو باران خویش جوی
 هرچه مراد تست ، در انبان خویش جوی
 هم تو بجز مرا و باحسان خویش جوی*

دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن
 نقلست از رسول که مردم معادند^(۱)
 از تخت تن برون رو ، و بر^۱ تخت جان نشین
 ۳۱۹۴۵ برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد
 انبان بوهریره وجود توست و بس
 ای بی نشان محض نشان از کی جویمت؟!*

۳۰۰۶

وصف قلندرست ، و قلندر ازو بری
 زیرا که آفریده نباشد قلندری
 خالیست از کفایت و معنی داوری
 چون آب در سبویی کُلی^۳ ، زکل پُری
 وین قصه مختصر کن ، ای دوست یکسری
 نی بنده نی خدای ، نه وصف مجاوری
 بیرون ز جمله آمد این ره ، چو بنگری
 در بندگی نیاید و نه در پیمبری
 کس را نشد مسلم این راه و ره بری*

سیمرغ و کیما و مقام قلندری
 گویی : « قلندرم من » و این دل پذیر نیست
 ۳۱۹۵۰م دم قلندر^۲ بیچون بود مقیم
 از خود بخود چه جویی؟ چون سر بسر توی
 از خود بخود سفر کن ، در راه عاشقی
 نی بیم و نی امید^۴ ، نه طاعت نه معصیت
 عجزست و قدرتست ، و خدایی و بندگی
 ۳۱۹۵۰ راه قلندری ز خدایی برون بود
 زینهار ، تا نلافد هر عاشق^۵ از گزاف

۳۰۰۷

اختر و گردون^۶ اختر و گردون^۷ برده ز زهره جام حبیبی

دوش همه شب ، دوش همه شب ، گشتم من بر بام حبیبی

۱ - حل : دو بر * - قو ، قح ، عد ، مق ، شیخ : ندارد .
 ۲ - فذ : بی بیم و بی امید ۵ - حل : عاقل
 ۳ - فذ : کل
 ۴ - تنها (فذ ، حل) : دارد . مسراع دوم بیت اول و تمام بیت دوم با مختصر تفاوت در فزل (۳۰۰۴) آمده است .
 ۵ - مق : اختر گردون ۶ - مق : اختر گردون

۱ - ناظر است بحديث : النَّاسُ مَعَادِنٌ يَجِدُونَ خِيَارَهُمْ فِي الْجَاهِلِيَّةِ خِيَارَهُمْ فِي الْإِسْلَامِ إِذَا قَهَّوْا
 (احاديث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص ۶۲-۶۱)

جمله جانها ، جمله جانها ، بسته پرویا، بسته پرویا
 دام تو خوشتر ، دام تو خوشتر، از می احمر، وز رزاخضر
 ۳۱۹۶۰ اوررخ شه، نور رخ شه ، حسرت صدمه ، ره زن صدمه
 مخزن قارون، مخزن قارون، اختر گردون، ملک همایون
 عام شدست این، عام شدست، این نظم سخنها، لیک تو این بین

همچو دلمن همچو دلمن دلخوش اندر دام حبیبی
 از زر پخته ، از زر پخته ، نادره تر بد خام حبیبی
 صبح سعادت ، صبح سعادت ، درج شده در شام حبیبی
 کر بدهد جان ، کر بدهد جان ، او بگزارد وام حبیبی
 ای شده قربان، ای شده قربان، خاص جهان در عام حبیبی *

۳۰۰۸

خواجه ! سلامٌ عليك ، گنج وفا یافتی
 هم تو سلامٌ عليك ، هم تو علیک السلام
 ۳۱۹۶۵ خواجه ! تو چونی بگو ؟ در بر آن ماه رو
 ساقی رطل ثقیل ! از قدح سلسبیل
 ای رخ چون زر شده ، گنج گهر بر ، زدی
 ای دل گریبان ، کنون بر همه عالم بخند
 خواجه ! توی خویش من ، پیش من آ ، پیش من
 ۳۱۹۷۰ کوس و دهل می زنند ، بر فلک از بهر تو
 بر لب تو لب نهاد ، زان شکرین لب شدی
 خواجه بجه از جهان، قفل بنه بر دهان

دل بدلم نه ، که تو گم شده را یافتی
 طبل خدایی بزنی ، کین ز خدا یافتی
 آنک ز جا^۱ بر ترست خواجه کجا یافتی ؟
 حسرت رضوان شدی ، چونک رضا یافتی
 وی تن عریان ، کنون^۲ باز قبا یافتی
 یار منی بعد از این ، یار مرا یافتی
 تا که بگویم ترا من ، که : « کرا یافتی »
 رو که توی بر صواب ، ملک خطا یافتی
 خشک لبان را بین ، چونک سقا یافتی
 پنجه گشا چون کلید ، قفل گشا یافتی *

۳۰۰۹

اه که چه شیرین بیست در تنق زر کشی !
 گاه چو مه می رود ، قاعده شب روی
 ۳۱۹۷۵ گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان
 ای خنک آن دم که تو خسرو خورشید را

اه که چه می زبیدش بد خوی^۳ و سر کشی !
 می کند از اختران شیوه لشکر کشی
 تا دل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی
 سخت بگیری کبر ، خانه خود در کشی

* - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . در فذ بجای حبیبی ردیف افندی آمده است .
 ۱ - عد ، مق : جان .
 ۲ - چت ، عد : شده
 ۳ - عد ، خج : بد خوی .
 ۴ - چت : خسرو و خورشید

وز سر این بی خودی گوش فلک بر کشی^۱
 تا که بسوزد برو ، چونک بمجر کشی
 نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی
 خیر^۲ کثیرست آنک باده ز کوثر کشی
 قاصد خون ریز خود ، نیزه و خنجر کشی
 تا که بشمشیر دین بر سر کافر کشی
 تا تو مرا چون قدح درمی احمر کشی*

از طرب آن زمان جامه جان بر کنی
 هر شکری زین هوس ، عود کند خویش را
 آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست
 ۳۱۹۸۰ بخت عظیمست آنک نقل ز جنت بری
 مست بر آبی ز خود ، دست بخایی ز خود
 گوید که: « ز نور من ظلمت و کافر کجاست؟
 وقت شد ای شمس دین ، مفضل تبریزیان

۳۰۱۰

جان من از جان تو یابد صد ایمنی
 آینه کون شد ، رفت ازو آهنی^(۱)
 مسکن اصلیش دید ، یافت درو ساکنی
 ندهد بی روز^۲ تو روزن من روزنی
 جان منش چون بدید^۳ گفت که: « جان منی »
 فقر ازان فخر شد^(۲) کز تو شود او غنی

روی من از روی تو دارد صد روشنی
 ۳۱۹۸۵ آهن هستی من ، صیقل عشق^۳ چو یافت
 مرغ دلم می طپید ، هیچ سکونی نداشت
 ندهد بی چشم تو چشم من آینگی
 چشم منش چون بدید^۳ گفت که: « نور منی »
 صبر ازان صبر کرد ، شکر شکر تو دید

۱- چت : در کشی ۲- چت : چیز * - فو ، فح : ندارد . ۳- چت : عشقت ۴- چت : نور تو . شیخ : روی تو
 ۵- شیخ : چونکه دید

(۱) - افلاکی این بیت را بمناسبت در قصه ذیل آورده است :

همچنان روزی در معنی الْمُؤْمِنِ مِرَّآةَ الْمُؤْمِنِ لطایف می فرمود و گفت الله را يك نام مؤمن است و بنده را هم مؤمن، المؤمن مرآة المؤمن یعنی تَجَلَّى فِيهَا رَبُّهُ شد . خانه دل باز کبوتر گرفت الى آخر الغزل (جمع : ج ۱ ص ۲۹۹ غزل ۵۱۴) و له ،

هر گه که در آینه بتابد خورشید آینه انا الشمس نگوید چکند ■

یعنی در آینه بنده مؤمن، الله مؤمن تجلی می کند تو اگر رؤیت الله می خواهی در آن مرآت در آ تا بینی . بیت : آهن هستی من... الخ.

(۲) مستفاد است از حدیث : الْفَقْرُ فَخْرِي وَ يَهْ أَفْخِرُ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۲۳)

۳۱۹۹۰ گاه منم بر دوت ، حلقه در می زنی
 باد صبا! سوی عشق این دو رسالت بپر
 هست مرا همچو نی ، وام کمر^۱ بستنی
 ای دل در ما گریز ، از من و ما محو شو
 دانه شیرین بسنگ گفت: «چو من بشکنم

گاه توی در برم ، حلقه دل می زنی
 تا شوم از سعی تو پاک ز تودامنی
 هست ترا همچو نی ، وام شکر دادنی
 زانک بریدی ز ما ، گر نبری از منی
 مغز نمایم ، ولیک^۲ وای چو تو بشکنی *

۳۰۱۱

۳۱۹۹۵ هر نفسی از درون ، دلبر روحانی
 فتنه و ویرانیم ، شور و پریشانیم^۳
 گفت مرا: «می خوری، یا^۴ چه گمان می پری
 بر سر افسانه رو ، مست سوی خانه رو
 یکدم ای خوش عذار ، حال مرا گوش دار
 ۳۲۰۰۰ عابد و معبود من ! شاهد و مشهود من!
 کعبه ما کوی او قبله ما روی او
 خواجه صاحب نظر ! الحذر از ما ، حذر
 نی ، غلطم سر بیار^۵ ، تا بیری صد هزار
 آمد آن شیر من ، عاشق جان سیر من
 ۳۲۰۰۵ گفتم: «ای^۶ روح قدس ، آخر ما را بپرس»
 مستم و گم کرده راه ، تن زن و پرسش مخواه
 کی بود آن ای خدا ، ما شده از ما جدا؟
 هر کی ورا کار کیست، در کف او خار کیست

عریده آرد مرا ، از ره پنهانی
 برد مسلمانیم ، وای مسلمانی
 کیست برون از گمان ، جز دل ربانی؟!
 جان بفشان ، کان نگار کرد گل افشانی
 مست غمت را بیار ، رسم نگهبانی
 عشق شناس ای حریف ، در دل^۷ انسانی
 رهبر ما بوی او ، در ره سلطانی
 تا نهد خواجه سر ، در خطر جانی
 گل ندمد جز ز خار^۸ ، گنج بویرانی
 در کف او شیشه ، شکل^۹ پری خوانی
 گفت: «چه پرسم ؟ دریغ حال مرادانی»
 مست چهام ؟ بوی گیر باده جانانی
 برده قماشات ما ، غارت سبحانی
 هر کی ورا یار کیست ، هست چو زندانی

۱ - چت : شکر ۲ - عد ، مخی : ولی * - فو ، فیج : ندارد . ■ - مخی : فتنه و ویرانیم شور پریشانیم
 ۳ - مخی : تا ، لذ : یا ۴ - عد : جز دل ۵ - چت : خود بیار ۶ - عد : که خار ۷ - چت : رسم
 ۸ - مخی : که ای

کارک تو هم توی ، یارک تو هم توی هر کی ز خود دور شد ، نیست بجز فانی *

۳۰۱۲

آینه با جان من مونس دیرینه
تن کی بود؟ محدثی، دی و پرپرینه
زانک همی بیدت احمد پارینه
کامد از سوی چین مرغ ترا چینه
از چه سبب گشته همدم بوزینه؟!
پوشد سلطان گهی خرقه پشمینه
تا که نیوسد^۱ دلت در حسد و کینه
سینه سینه بود فرش چنین سینه
تا تو درین غربتی ، نیست طمانینه
هست معانی چو می ، حرف چو قینه
از حفه و از رفه ، زاطلس و زربینه
در عوض می بگیر بی مزه ترخینه
گوشه دلرا بساز ، مسجد آدینه
آوردش بر طبق ، نادره لوزینه
بکر چه عرضه کنی بر شه عنینه *

۳۲۰۱۰ ای دل چون آهنت بوده^۱ چو آینه
در دل آینه من ، در دل من آینه
خواجه! چرایی چنین؟ کز تو رمد عشق دین
مرغ گزینی یقین ، دانه شیرین بچین
شیر خدایی ، خدا ، شیر نرت نام داد
۳۲۰۱۵ صورت تن رامین، زانک نه در خورد تست
هین ، دل خود را تمام ، در کف دلبر سپار
سینه پاکی که او گشت خوش و عشق خو
تشنه آن شربتی ، خسته آن شربتی
هست خرد چون شکر، هست صور همچونی
۳۲۰۲۰ خوب چون بود عروس، خوش نشود زو نفوس
چون نروی زین جهان ، سوی خرابات جان
خانه تن را بساز ، باغچه و گلشنی
هر نفسی شاهدهی ، در نظر واحدی^۳
خامش ، باء مرغ خاک قصه دریا مگو

۳۰۱۳

باطن او بجد جد ، ظاهر او بازی
تا نکند هان و هان ، جهل تو طنازی
کز حرکت باش از انک آب روان نفسرد

۳۲۰۲۵ یار در آخر زمان کرد طربسازیی
جمله عشاق را یار بدین علم کشت
در حرکت باش از انک آب روان نفسرد

* - قو، قح : ندارد .
۱ - خج : بود
۲ - فذ : نهوشد
۳ - خج : واجدی
۴ - فذ ، خج : خامش و با
** - قو ، قح : ندارد .

صفت شکنی کی کند اسب گدا غازی^۱!
 جنبش پالایی ، از فرس تازی
 تا بزنی گردن کافر ابخازی
 روبه با شیر حق کی کند انبازی^۲!
 مروزی اوفتاد در ره بارازی^۳
 سر بنه ای جان پاک ، پیش چنین غازی
 گر بکند قلب تو قالب پرداززی^۴
 هر نفسی زان لطف آرد غازی
 گیرد زین قلبگاه قالب پرداززی *

جنبش جان کی کند صورت گرمابه^۱!
 طبل غزا کوفتند ، این دم پیدا^۲ شود
 ۳۲۰۳۰ می زن و می خور چو شیر تا بشهادت رسی
 بازی شیران مصاف ، بازی روبه گریز
 گرم روان از کجا ، تیره دلان از کجا
 عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید
 چرخ تن دل سیاه ، پر شود از نور ماه
 ۳۲۰۳۵ مطرب و سُرنا و دف ، باده بر آورده کف
 ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک

۳۰۱۴

بست^۱ مرا از طعام ، دود دل مطبخی
 گاه وصال او بخیل ، در زر و مال او سخی
 مذهب سردان مگیر ، یخ چه کند جز یخی؟!
 قسمت این عاشقان ، مملکت و فرخی
 کار بتر می شود ، گر تو درین^۲ می چخی
 چند میان جهان ، مانده در برزخی
 کور شود از نظر ، چشم سگ مسلخی
 ظاهر او چون بهشت ، باطن او دوزخی
 کو برهاند ز دام ، گرچه اسیر فخی
 چند درین تیرگی ، همچو خسان می زخی^۳ *

رو ، که بهمان تو^۴ می نروم ای اخی
 رزق جهان می دهد ، خویش نمان می کند
 مال و زرش کمستان ، جان بده از بهر جان
 ۳۲۰۴۰ قسمت آن بار دان^۵ ، مایده و نان گرم
 قسمت قسام بین ، هیچ مگو و هیچ
 جنتی دل فروز ، دوزخی خوش بسوز
 سوی بتان کم نگر ، تا نشوی کور دل
 زلف بتان سلسله ست ، جانب دوزخ کشد
 ۳۲۰۴۵ لیک عنایات حق هست طبق بر طبق
 جانب تیریز رو ، از جهت شمس دین

۱ - تنها (فد) دارد . ۲ - خج : دم و پیدا ۳ - تنها (فد) ، چت دارد . ۴ - فذ : کر کند آن آفتاب مرحمت آفازی
 * - فو ، قج : ندارد . ۵ - چت : بمهانی ۶ - خج : کشت ۷ - چت : یار دان ۸ - فذ : برین
 ۹ - این بیت را تنها (فد) دارد . * - فو ، قج ، عد : ندارد .

۳۰۱۵

جان و جهان امی روی، جان و جهان می‌بری
 ای رخ تو چون قمر، تک مرو، آهسته‌تر
 چهره چون آفتاب، می‌بری از ما شتاب
 ۳۲۰۰۰ یکنظری گر وفاست، هم صدقات شماس
 تا جگر خون ما، تا دل مجنون ما
 شکر که ما سوختیم، سوختن آموختیم
 فاسد سودای تو، مست تماشای تو
 عشق من! ای خوب رو، رونق خوبان بتو
 ۳۲۰۰۵ مستی از آن دید و داد، شادی از آن بخت شاد
 جانب دل رو بیجان، تا که بینی عیان
 از ملک و از پری^۳، چون قدری بگذری

کان شکر می‌کشی، با شکران می‌خوری
 تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری
 بوی کن آخر کباب، زین جگر آذری
 گر برسانی رواست، شکر چنین توانگری^۱
 تا غم افزون ما، کسب^۲ کند بهتری
 وز جگر افروختیم، شیوه سامندری
 بوسد بر پای تو، از طرب بی‌سری
 گاه شوی بت شکن، گاه کنی آذری
 چشم بدت دور باد، تا که کنی آلمتری
 حلقه جوق ملک، صورت نقش پری
 معو شود در صفات، صورت و صورتگری*

۳۰۱۶

باز رهان خلق را از سر و از سرکشی
 ای دل دل، جان جان، آمد هنگام آن
 ۳۲۰۶۰ پیرهن یوسفی، هدیه فرستی بما
 نیزه‌کشی، بر دری، تو کمر کوه را
 خاک در فقر را سرمه کش دل کنی
 سینه تاریک را، گلشن جنت کنی
 در شکم ماهی حجره یونس کنی
 ۳۲۰۶۵ نفس شکم خواره را، روزه مریم دهی

ای که درون دلی، چند ز دل درکشی؟!
 زنده کنی مرده را، جانب محشر کشی
 تا بدرد آفتاب پیرهن زر کشی
 چونک ز دریای غیب، آبی ولشکر کشی
 چارق درویش را، بر سر سنجر کشی
 تشنه دلان را سوار، جانب کوثر کشی
 یوسف صدیق را از بن چه برکشی
 تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی

۱ - فد، تانگری ۲ - چت: کشت ۳ - چت: زبری * - فو، فی، فیج: ندارد.

تا دل و جان را بنیب بی‌دم^۱ و دفتر کشی
 زهره مه روی را ، گوشه چادر کشی
 گر تو مرا سوی خویش یکدم کمتر کشی*^۲

از غزل و شعر و بیت ، توبه دهی طبع را
 سنبله آتشین رسته کنی بر فلک
 مفخر تبریزیان ! شمس حق ! ای وای من

۳۰۱۷

عکس لبث شهد ساخت ، تلخی هر غوره
 آه که چه دیوانه شد جان من از سوره!^۱
 گر شکر تو شود ، مغز شکر بوره
 تا بشود پُر ، شکر در تن هر روره
 چونک سر رشته یافت خصم ز ماسوره
 بشکن و پیدا^۲ شود قیمت لاهوره
 رقص کنان کتکها هر طرفی کوره
 نبض دلم می جهید در کف قاروره
 جز ز تو یابد^۳ شفا علت ناسوره!^۴ *^۵

لاله ستانست از عکس تو هر شوره
 ۳۲۰۷۰ مصحف عشق ترا ، دوش بخواندم بخواب
 مشکل هر دو جهان ، آه چه^۲ حلوا شود!^۳
 چهره چون آفتاب ، بر تن چون غوره^۴ تاب!
 وا شدن از خویشتن ، هست ز ماسوره سهل
 جسم کچون خریزه ست تا نبری چون خوردند
 ۱۳۲۰۷۰ ه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق
 پیش طیب دو کون رقتم بیمار عشق
 گفتمش : « ای شمس دین ، مفخر تبریز ! آه^۵»

۳۰۱۸

سوخته باد آینه . تا تو درو ننگری
 در قدح جان من ، آب کند آذری
 کو چو گلستان شدست ، از نظر عبهری
 زود سلامش رسان ، گو که خوشی ، خوشتری
 که من آواره گشته نمان چون پری^۱
 غمزه جادوش کرد ، جان مرا ساحری

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری
 جان من از بهر عشق ، آب چو آتش بخورد
 ۳۲۰۸۰ خار شد این جان و دل ، در حسد آینه
 گم شده ام من ز خویش . گر تو بیایی مرا
 گر تو بیایی مرا از من ، من را بگو
 مست نیم ای حریف عقل زلفت^۲ از سرم

۱ - چت ای دل * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۲ - چت : بشکن پیدا ۶ - چت : تبریزیان
 ۳ - چت : جز تو نباشد * - قو ، قح ، عد : ندارد .
 ۴ - چت : ندارد .
 ۵ - چت : برکت

تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری
 کرد یکی شیوه شیوه او برتری
 صورت گوساله ، بود دو صد سامری
 نطق زبان را که : « تو حلقه برون دری »
 زانک هوا آتشیست ، نیست حریف تری
 بحر بود ، پس تو در عشق ازو کمتری
 صید سلیمان وقت ، جان من ، انگشتری
 از حسد کس مرس در طلب مهتری
 مفرز تبریز ما ، شمس حق و دین ، بری *

گر تو بقلی یا ، یک نظری کن درو
 ۳۲۰۸۵ بر لب دریای عشق دیدم من ماهی^۱
 گرچه که ماهی نمود ، لیک خود او بحر بود
 ماهی ترک زبان کرد ، که گفتست^۲ بحر
 دم زدن ماهیان آب بود ، نی هوا
 بنگر در ماهی ، نان وی و رزق او
 ۳۲۰۹۰ دام فکندم که تا صید کنم ماهی
 این چه بهانست خود ، زود بگو بحر کست؟
 روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت

۳۰۱۹

جان مرا خوش بکش این نفس ، ار می کشی
 زانک نظر خواه را تو بنظر می کشی
 زانک مرا بیشتر وقت سحر می کشی
 نی که مرا عاقبت بر سر در می کشی؟!
 ای که تو ما را بدام همچو شرر می کشی
 تیغ رها کرده ، تو بسپر می کشی *

ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی
 کشتن شیرین و خوش خاصیت دست تست
 ۳۲۰۹۵ هر سحری مستمر منتظرم ، منتظر
 جور تو ما را چو قند ، راه مدد در میند
 ای دم تو بی شکم ، ای غم تو دفع غم
 هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سپر

۳۰۲۰

چون تو منی من تو ، چند توی و منی؟!
 از چه گریزد چنین روشنی از روشنی؟!
 خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی؟!
 * - فو ، قح ، عد ، خج ، ندارد .

بیشتر آ بیشتر ، چند ازین ره زنی؟
 ۳۲۱۰۰ نور حقیق و زجاج ، با خود چندین لجاج؟!
 ما همه یک کاملیم ، از چه^۳ چنین^۴ احوالیم؟!
 ۱ - مق ، چت : آیتی
 ۲ - چت : چو گفتست
 ۳ - فذ ، از چه
 ۴ - چت : از همه چون

** - فو ، قح ، عد ، خج ، ندارد .

* - فو ، قح ، عد ، خج ، ندارد .

۱ - مق ، چت : آیتی

۲ - چت : چو گفتست

۳ - فذ ، از چه

۴ - چت : از همه چون

هر دو جو دست توند، چه یمنی^۳، چه دنی
لیک دو بین گشته ایم، زین فلک منحنی
عرعر توحید را، چند کنی منشی؟!
با خود خود حبه، با همه چون معدنی
هر چه کند روح پاک، تن بکند هم تنی
همچو که بادامها در صفت روغنی
آب یکی گشت چون خاینها بشکنی
چونک بتوحید تو دل ز سخن بر کنی*

۳۰۲۱

در کرم از آفتاب نیز سبق برده
بشکن^۴ سوگند را، گر بخدا خورده
چونک درین خشم و جنگ پای خود افشوده
چاکر آنکس شوم کش بکس اشمرده
جهد مبارک بود، از چه تو پزمرده؟!
کای صنم چون شکر از چه بیازرده
این سرم از نخل تست، زانک تو پرورده*

۳۰۲۲

گفتم «نی» گفت: «نک رنگ ترش کرده
عکس برون می زند، گر چه تو در پرده
ور خورد او آب شور، شوره بر آورده

راست^۱ چرا بنگرد سوی چپ خویش خوار^۲
ما همه یک گوهریم، یک خرد و یک سریم
رخت ازین پنج و شش، جانب توحید کش
۳۲۱۰۵ هین ز منی خیز کن، با همه آمیز کن
هر چه کند شیر نر، سگ بکند هم سگی
روح یکی دان، و تن گشته عدد صد هزار
چند لغت در جهان، جمله بمعنی یکی
جان بفرستد، خبر جانب هر با نظر

۳۲۱۱۰ شیر دلا، صد هزار شیر دلی کرده
چشم بیند و بکن بار دگر، رحمتی
بنگر کین دشمنان دست زنان گشته اند^۵
میل تو با کیست جان! تا بشوم خاک او؟
ای تن، آخر بجنب بر خود و جهدی بکن
۳۲۱۱۵ خیز، برو پیش دوست، روی بنه بر زمین^۶
خواجه جان! شمس دین! مفخر تبریزیان!

گفت مرا آن طیب: «رو، ترشی خورده»
دل چو سیاهی دهد، رنگ گواهی دهد
خاک تو گر آب خوش یابد، چون^۷ روضه ایست

۱ - مق: خوار ۲ - مق: راست ۳ - غذ: نفسی * - قو، فیح، عد، شیخ: ندارد. ۴ - چت: بشنو
۵ - چت: با تو حسد می کنند ۶ - مق: در زمین ** - قو، فیح، عد، شیخ: ندارد. ۷ - چت: جان

۳۲۱۲۰ سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان
گفتمش: «ای غیب دان، از تو چه دارم نهان؟!
کیست که زنده کند، آنک توش کشته؟!
شربت صحت فرست، هم ز شرابات خاص
داد شراب خطیر، گفت: «هلا، این بگیر
۳۲۱۲۵ چشمه بجوشد ز تو، چون ارس از خارۀ
خضر بقایی شوی، گر عرض فانی
کی بشود این وجود پاک زیگانگان
گفت درختی بیاد، «چند وزی؟» باد گفت

گر نه خزان دیده پس ز چه رو زرده^۱
پرورش خان توی، جان چو تو پرورده
کیست که گرمش کند، چون توش افسرده؟!
زانک تو جوشیده زانک تو افشرده^۲
شاد شو ار پر غمی، زنده شو ار مرده
نور بتابد ز تو، گر چه سیه چرده
شادی دلها شوی، گر چه دل آزرده^۳
تا نرسد خلعتی^۴، دولت صد مرده
«باد بهاری کند گر چه تو پژمرده» *

۳۰۲۳

قصر بود روح ما، نی تل ویرانه^۳
۳۲۱۳۰ بادیه هایلست، راه دل، و کی رسد
نی دل خصم افکنی، بل دل خویش^۴ افکنی
چونک فروشد، تنش در تک خاک لحد
عاشق آن نور کیست جز دل نورانی^۵؟!
مسرح روح الله است، جلوه روح القدس

همدم ما یار ما، نی دم یگانه
جز که دل پر دلی، رستم مردانه؟!
نی دل تن پروری، عاشق جانانه
رُست درخت قبول، از بن^۶ چون دانه^۷
فتنه آن شمع چیست جز تن پروانه؟!
زانک ورا آفتاب هست عزیزخانه^۸ *

۳۰۲۴

۳۲۱۳۵ بستگی این سماع هست ز یگانه
آنک بود همچو برف، سرد کند وقت را
غیر برونی بدست، غیر درونی بتر

زَارَجَلِيْ جُفَدِ گشت حلقه چو ویرانه
چون بگدازد چو سیل^۹ پست کند خانه
از سبب غیر است کندن^{۱۰} دندانۀ

۱ - فذ: بر بیت سابق مقدمست. ۲ - مق: خلعت. * - فو، قح، عد، خج: ندارد. ۳ - فذ: تل و ویرانه
۴ - چت: بخود. ۵ - فذ: از بن. ۶ - چت: هر دانه. ۷ - چت: نورانه. ۸ - این بیت را تنها (فذ) دارد.
* - فو، قح، عد، خج: ندارد. ۹ - فذ: ز سیل. ۱۰ - چت: غیرتست کند چو

باد خزانست غیر ، زرد کند باغ را
 پیش تو خندد چو گل ، پای در آید چو خار
 ۳۲۱۴۰ از سبب آنک بد در صف ترسند
 خسرو تبریزی شمس حق و دین که او
 حبس کند در زمین خوبی هر دانه
 ریش نگه دار از آن دو سر چون شانه
 گشت شکسته بسی لشکر مردانه
 شمع همه جمعهاست ، من^۲ شده پروانه*
 * پروانه

۳۰۲۵

جای دگر بوده زانک تهی روده
 مست دگر باده کاحق و بس ساده
 گنج روان در دلت ، بر سر گنج این گلت
 ۳۲۱۴۵ چیست سیدی چشم ؟ از اثر نفس و خشم
 از نظر لم یزل ، دارد جانت^۲ تگل
 گنج دلت سر بهر وین جگرت کان مهر
 از اثر شمس دینست ، این تبش عشق تو
 آب دگر خورده ، زانک گل آلوده^۳
 دل چه بدو داده ؟ رو^۴ که نیاسوده
 گیرم بی^۶ دیده ، آخر نشوده^۵؟!
 چون بی دارو ز بزم سر مه دهی سوده^۵؟!
 پرتو خورشید را تو بگل اندوده
 ای تو شکم خوار ، چند در هوس روده^۵؟
 وز تبریزت این بخت که پرورده*
 * پرورده

۳۰۲۶

خیره چرا گشته خواجه ! مگر عاشقی؟
 ۳۲۱۵۰ کاش بدانستی^۸ بر چه در ایستاده
 چشمه آن آفتاب ، خواب نبیند فلک
 شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر
 ای گل تر راست گو ، بر چه دریدی قبا ؟
 ای دل دریا صفت ، موج تو ز اندیشه است
 ۳۲۱۵۵ آنک ازو گشت دنگ غم نخورد از خدنگ
 کاسه بز کوزه خور خواجه ، اگر عاشقی
 کاش بدانستی بر چه قبر عاشقی
 چشمت ازو روشنست تیز^۹ نظر عاشقی
 راست بگویم مرنج : « سخته جگر عاشقی »
 ای مه بلاغر شده ، بر چه سحر عاشقی ؟
 هر دم کف می کنی ، بر چه گهر عاشقی ؟
 ورتو سپر بکنی سسته سپر عاشقی

۱ - چت : زان
 ۲ - چت : شمها من
 ۳ - چت : دل آلوده
 ۴ - چت : زو
 ۵ - چت : آن
 ۶ - مق : نی
 ۷ - مق : جانت دارد
 ۸ - فذ : بدانسته
 ۹ - فذ : بهره
 * - تنها (فذ ، مق) دارد .

جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک^۱ لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی
 ای خرد ار بحرایی دم مزن و دم بخور چون هنرت خامشیت بر چه هنر عاشقی*؟

۳۰۲۷

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
 آن پری کز رخس گشت بشر چون ملک یافت فراغت ز رنج ، وز غم درمان پری
 ۳۲۱۶۰ تریت آن پری چشم بشر باز کرد یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری
 ما و منی پاک رفت ، ماه منی خشک شد گشت پری آدمی هم شد انسان پری
 دیده جان شمس دین مغز تبریز^۲ و جان شاد ز عشق رخس شادتر از جان پری *

۳۰۲۸

ای صنم گلزاری ، چند مرا آزاری؟! من چو کمین فلاحم ، تو دهیم سالاری
 چند مرا بفریبی ، هر چه کنی می زیبی چند بدل آموزی ، منظره و طراری؟!
 ۳۲۱۶۰ آنکه ازان طراری ، باز برو بر شکنی افتد و سودش نکند ، در دغلی هشیاری
 ساده دلی ساز مرا ، سوی عدم تاز مرا تا رهم از لطف فنا زین فرح و زین زاری
 هر کی بگرید یقین ، دیده بود گنج دین هر کی بخندد بود او در حجب ستاری
 من که زدور آمدهام ، با شر و شور آمدهام باز بنگشادهام این ، دان خبر سرباری
 بار که بگشاده شود ، از پی سرمایه بود مایه نداری تو ولی خایه خود می خاری
 ۳۲۱۷۰ بس کن و بسیار مگو ، روی بدو آربدو مشتری گفت تو او^۳ سیر نه از بسیاری *

۳۰۲۹

آه که دلم برد غمهای نگاری شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری
 هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه درد و غم چون تو یار و دلبر ، باری

۱ - چت : روحناک * - تنها (فد) دارد .
 ۲ - اصل : مغز و تبریز *** - تنها (فد) دارد .
 ۳ - چت : بوی *** - قو ، قح ، حد ، خج : ندارد .

از پی این عشق اشکهاست روانه
چشم بیابی چو ابر آب فشانند
۳۲۱۷۵ کانِ شکر آن لبست ، باد بقایش
نکک شب قدرست و بدر^۲ کرد عنایت
بی مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود
خود تو چو عقلی و این جهان همه چون تن
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه
۳۲۱۸۰ گر نبدی خوی دوست روح فشانی
خرقه بده در قمار خانه عالم
بهر کنارش همی کنار گشایم
تن بزمن تا بگوید آن مه خوش رو^۴

خوب شهی آمد ، و لطیف نثاری
تا نشیند بران نیاز غباری
تا که نماند^۱ حزین و غوره فشاری
بر دل هر شب روی ، ستاره شماری
ماهی بی آب را کی دید قراری؟!
از تن بی عقل کی بیاید کاری؟
خلعت گل یافت از جناب تو خاری
خود نبدی عاشقی و روح سپاری
خوب حریفی و سود ناک^۳ قماری
هیچ کس آن بحر را ندید کناری
آنک ز حلمش بیافت کوه وقاری *

۳۰۳۰

سَلْمَكِ اللهُ ، نیست مثل تو یاری
۳۲۱۸۵ ای دل گفتمی که : « یار غارمنست او »
عاشق او خرد نیست ، زانک نخسبد
ذره بندره کنار شوق گشادست
آن شکرستان رسید تا نگذارد
جوی فراتی روان شدست ازین سو^۶
۳۲۱۹۰ از سر مستی پریر گفتم او را
خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت

نیست نکوتر ز بندگی تو کاری
هیچ نگنجد چنین محیط بغاری
برسر آن گنج غیب ، هر نره ماری
گرچه نگنجد نگار ما^۵ بکناری
سر که فروشنده و غوره فشاری
کین همه جانها ز آب اوست بخاری
« کار مرا این زمان بده^۷ تو قراری »
ماه غریب از چو من غریب شماری

۱ - صبح : تابانماند . چت : تا بنماید
۲ - فذ ، مق : قدرست بدر
۳ - فذ : حریفان و مقابلانه قماری
۴ - چت : شب خوش رو * - قو ، قح : ندارد .
۵ - چت : کنار ما
۶ - عد ، مق : درین شهر
۷ - چت : بنه

گفت: «مخورغم که زرد و خشک نماند
هفت فلک ز آتش منست چو دودی
دام جهان را هزار قرن گذشتست
۳۲۱۹۵م بکنار آمد^۱ این زمانه و دورش
این مه و خورشید چون دو گاو خراسند
جمع خرائی نگر که گاو پرستند
روبخران گو که: «ریش گاو بریزاد^۲
تا که شود هر خری ندیم مسیحی
۳۲۲۰۰ از شش و از پنج بگذرید و بینید
چون بخلاصه رسید تا که بگویم
ماند سخن در دهان و رفت دلمن

۳۰۳۱

خوش دلم از یار ، همچنانک تو دیدی
از چمن یار صد روان مقدس
۳۲۲۰۵ هر کی دلی داشت زین هوس تو بپیش
هر نظری کو بدید روی ترا ، گشت
صورت منصور دانک بود بهانه
هست بر او مید^۳ گلستان تو جانها
عشق چو طاوس چون پرید ، شود دل^۴
۳۲۲۱۰ عشق آرزین عشق ، بی حیات خوش عشق
در دل عشاق فخر و ملک دو عالم

جان پر انوار ، همچنانک تو دیدی
در گل و گلزار ، همچنانک تو دیدی
بی دل و بیکار ، همچنانک تو دیدی
خواجۀ اسرار ، همچنانک تو دیدی
بر شده بر دار ، همچنانک تو دیدی^۵
ساخته با خار ، همچنانک تو دیدی
خانه پر مار ، همچنانک تو دیدی
عمر بود بار ، همچنانک تو دیدی
ننگ بود عار ، همچنانک تو دیدی

۱ - عد : آید ۲ - چت ، مق : سپاری
۳ - عد ، مق : بریزا ۴ - تنها (فد) : دارد .
۵ - چت : سوی دل ۶ - قو ، فح : ندارد .

عشق خداوند شمس دین که بتبریز جان کند ایثار ، همچنانک تو دیدی*

۳۰۳۲

از پگه ای یار زان عَقار سمایی
زانک وظیفه است هر سحر ز کف تو
۳۲۲۱۰ هم بمنش ده مها ، مده^۲ بدگر کس
در تنق گردها لطیف هلالی
دور بگردان که دور عشق تو آمد
بر عدد ذره جان فدای تو کردی
با همه شاهی چو تشنگان خماریم
۳۲۲۲۰ بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل
آدم و حوا نبود بهر قدومت
در قدح تو چهار جوی بهشتست
جمله اجزای ما شکفته کن این دم
غیب غنچه درین چمن بنخندد
۳۲۲۲۵ طلعت خورشید تو اگر نماید
خانه بی جام نیست خوب و منور
مشک که ارزد هزار بحر ، فروریز
هر شب آید ز غیب چون گله بانی
در عدمستان کشد نهان شتران را
۳۲۲۳۰ بند کند چشمشان که راه نینند^۴
چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه

ده بکف ما ، که نور دیده مایی^۱
دور بگردان ، که آفتاب لقای
عهد و وفا کن که شهریار وفایی
وز جهت دردها لطیف دوایی
خلق کجا اند و تو غریب کجایی !
چرخ فلک ، گربدی مه تو بهایی
ساقی ما شو ، بکن بلطف سقایی
بهر تو حوا نمود نیز حوایی
خالق می کرد گونه گونه خدایی
نه از شش و پنجست این سرور فزایی
تا بفلک بر رود غریو گوایی
تا . تو بخنده دهان او^۳ نگشایی
یمن نیاید ز سایه های همایی
راه (رهاوی) بزنی کزوست رهایی
کوه وقاری ، و بحر جود و سخایی
جان رهد از تن چو اشتران چرایی
خوش بچراند ز سبزه های عطایی
راه الهیست^۵ ، نیست راه هوایی
جست دو اسبه ز نیستی و گدایی

* - فو ، فج ، عد ، خج : ندارد . ۱ - مق : چشم روشن مایی ۲ - مق : مده مها
۳ - فذ : خود ۴ - فذ : نینند ۵ - چت : الهیست

کژ نرود زان اسپس براه چو فوزین خواب بیند چو پیل هند رجایی^۲
 مات شو ، ولعب گفت وگویی رهاکن کان شه شطرنج راست راه نمایی*

۳۰۳۳

چند دویدم سوی افندی شکر که دیدم روی افندی
 ۳۲۲۳۵ در شب تاری ، ره متواری رهبر ما شد بوی افندی
 شادی جانها ، ذوق دهانها اصل مکانها کوی افندی
 صحن گلستان ، عشرت مستان آب حیات و^۳جوی افندی
 عیش معظم ، جام دمام بزم دو عالم طوی افندی
 کام من آمد ، دام افندی های من آمد هوی افندی
 ۳۲۲۴۰ گرگ ز بره ، دست بدارد چون شنود او قوی افندی
 گنج سیلی ، خوان خلیلی نیست بخیلی خوی افندی
 کله شاهان ، سکه ماهان درخم چو گان ، گوی افندی
 خامش و کم^۴ گو، هی کی بود او قبله اوها اوی افندی*

۳۰۳۴

می رسد ای جان ، باد بهاری تا سوی گلشن دست بر آری
 ۳۲۲۴۵ سبزه و سوسن ، لاله و سنبل گفت : « بروید ، هر چه بکاری »
 غنچه و گلها مغفرت آمد تا ننماید ، زشتی خاری
 رفعت آمد ، سرو سهی را یافت عزیزی ، از پس خواری
 روح در آید در همه گلشن کآب نماید روح سپاری
 خوبی گلشن زاب فزاید سخت مبارک آمد یاری

۱ - چه : زین ۲ - فذ : زجایی * - قو ، قی ، عد ، خج : ندارد .
 ۳ - فذ : حیائز . ظ : حیث از ۴ - فذ : خامش کم * - قو ، قی ، عد : ندارد .
 ۵ - خج ، مق : بنماند

۳۲۲۵۰ کرد پیامی ، برگ بمیوه
 شاه ثمارست ، آن عنب خوش
 دردی شهوت چند بماند^۱
 راه زد دل جو ، ماه زجان^۳ جو
 خیز بشو رو ، لیک بآبی
 ۳۲۲۵۰ گفت بریحان شاخ شکوفه
 بلبل مرغان گفت بیستان :
 لابه کند گل ، رحمت حق را
 گوید یزدان « شیر ز میوه
 غم مخور از دی وز غزوغارت^۶
 ۳۲۲۶۰ شکر و ستایش ذوق و فزایش
 عمر بیخشم ، بی ز شماری .
 باده بیخشم ، بی ز خمارت
 چند نگاران دارد دانش
 از تو سیه شد^۸ . چهره کاغذ
 ۳۲۲۶۵ دود رها کن ، نور نگر تو
 بس کن و بس کن ، زاسب^{۱۰} فرود آ

زود بیایی ، گوش نزاری
 زانک درختش ، داشت نزاری
 باغ دل ما حبس و حصار^۲؟!
 خاک چه دارد غیر غباری؟!
 کارد گل را خوب عذاری
 « درره ما نه هرچه که داری »
 « دام شما راییم^۴ شکاری »
 بر ما دی^۵ را ، بر ننگاری
 کی بکف آید تا نقشاری ؟
 وز در من بین کار گزاری
 رو ننماید جز که بزاری
 گر بستانم عمر شماری^۷
 گر بستانم خمر خماری «
 کاغذها را چند نگاری
 چونک بخوانی خط نهاری؟!
 از مه جانان در شب تاری
 تا که کند او شاهسواری*

۲۰۲۵

دوش همه شب ، دوش همه شب
 گشتم من بر بام افندی
 آخر شب شد ، آخر شب شد
 خوردم می از جام افندی

۱ - خج : نماید ۲ - فذ : حبس حصار ۳ - چت : رخان ۴ - چت : شما رانیم
 ۵ - مق ، چت ، خج : مرپادی ۶ - فذ : غم و هارت . مق : غم غارت
 ۷ - مق : این مصراع و مصراع اول بیت بعد افتاده است . ۸ - مق : شد سیه از تو
 ۹ - مق : کن بس ۱۰ - چت : بس از اسب . خج : بس آ ز اسب .
 * - فو ، فح ، عد : ندارد .

شیر و شکر را ، شمس و فمر را
 ۳۲۲۷۰ نور دو عالم عشق قدیمی
 شیر روان شد خوش ز بیانش
 کام ملوکان ، جایزه گیری
 کبۀ جانها ، روی ملیحش
 گر آلفی و سابق^۳ حرفی
 ۳۲۲۷۵ نور بود او ، نار نماید
 بس کن بس کن ، کس نتواند
 مایه ببخشد نام افندی
 دولت مرغان دام افندی^۱
 شیر سیه شد رام افندی
 جایزه بخشی ، کام افندی
 پخته عالم^۲ خام افندی
 محو شو اندر ، لام افندی
 خاص بود خود ، عام افندی
 که بگزارد وام افندی^۴*

۳۰۳۶

گاه چو اشتر در وحل آیی
 کجکمن اغلن چند گریزی
 درسوی بی سو می رو می جو
 ۳۲۲۸۰ در طلبی تو ، در طرب افتی
 درد سر آید ، شور و شر آید
 نفخ کند جان ، در دل ترسان
 چونک قویتر در دمد آن نی
 چنگ بگیری ، ننگ پذیری
 ۳۲۲۸۵ از غم دلبر ، در برش افتی
 فکر رها کن ، ترک نهی کن
 فکر چو آید ، ضد ورا بین
 گه چو شکاری در عجل آیی
 عاقبت آخر در عمل آیی
 تا کی ای دل در علل آیی؟!
 در نمدی تو ، در حلل آیی
 عاشق شو تا بی خلل آیی
 مطرب جویی ، در غزل آیی
 در رخ دلبر مکتحل آیی
 فاعل نبوی مقتل آیی
 در کف اوئی ، در بغل آیی^۶
 زانک ز حیرت با دول آیی
 زین دو بحیرت^۷ محصل آیی

۱ - فذ : این بیت و بیت بعد افتاده است . ۲ - فذ : علام . مق : غلام

۳ - فذ : آلفی بر سابق ۴ - چت : این بیت را ندارد .

* - قو ، قح ، عد ، حیح : ندارد . ۵ - چت : نیک ۶ - تنها (فذ) : دارد .

۷ - مق : تحول . چت : تحیر

زانك تردّد ، آرد حيرت
 ز اول فکرت آخر ره بين
 زين دو تحوّل در محل آبي^۱
 چند بگفتن منتقل آبي؟!*

۳۰۳۷

بجای^۲ عمر عزيزی ، چو عمر ما نشتابی
 چوشب روان هوس را تو چشمی^۳ و تو چراغی
 مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی
 گر از قضا مه ما را با اتفاق يیابی
 ثواب کن سوی اورو ، اگرچه غرق ثوابی
 اگرچه روح جهانست و روح سوی ندارد
 جواب ده بحق آنک بس لطيف جوابی
 بگو: «بُستت يیامی ، اگرچه حاضر جانی
 هزار پرده دریدی ، هنوز اول بازيست
 چه ناله‌است نهان و چه زخمه‌است دلم را!
 دلم ترا چو ربابی ، تنم ترا چو خرابی
 زهی رباب دل من ، بدست چون تو ربابی
 همه ز جام تو مستند ، هر^۴ یکی ز شرابی
 رباب می زن و می گردد مست گردد خرابی
 کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی؟
 ز جام خویش نپرسی که مست از چه شرابی؟
 کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی؟*

۳۰۳۸

بیرد عقل و دلم را براق عشق معانی
 بدان رواق رسیدم ، که ماه و چرخ ندیدم
 یکی دمیم امان ده ، که عقل من بمن آید
 وليک بیشتر آخواجه ! گوش بر دهنم نه
 غناييست ز جانان ، چنین غریب کرامت
 مرا پیرس کجا برد ؟ آن طرف که ندانی
 بدن خورده شد ز جهانی
 که گوش دارد دیوار و این^۵ سریست نهانی
 ز راه گوش در آید چراغهای عیانی
 که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی
 رفیق خضر خرد شو بسوی چشمه حیوان

۱ - مق : ندارد . * - قو ، قبح ، عد ، خج : ندارد .
 ۲ - حل : بجان . ۳ - چت : شمی
 ۴ - فد ، چت : مستند و هر ** - قو ، خج ، مق : ندارد .
 ۵ - چت : دیوار وین

چنانك گشت زليخا جوان بهمت يوسف
 فرو خورد مه و خورشيد و قطب هفت فلک را
 دمی قراضه دين را بگير و زير زبان نه
 فتاده بدهانها ، همی گزندت مردم
 ۳۲۳۱۰ چو ذره پای بکوبی ، چو نوردست تو گیرد
 چو آفتاب برآمد بذاك تیره بگوید
 تو بز نه که بر آیی چراغیایه بیازی
 چراغ پنج حسست را بنور دل بفروزان
 همی رسد ز سموات هر صبح ندایی
 ۳۲۳۱۵ سپس مکش چو مخنث عنان عزم ، که بیشت
 شکر پیش تو آمد ، که برگشای دهان را
 بگير طبله شکر ، بخور بطبل ، که نوشت
 ز شمس ، مفخر تبریز ، آفتاب پرستی

جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی
 سهیل جان ، چو بر آید ز سوی رکن یمانی
 که تا بنقد بینی که در درونه چه کانی !
 لطیف و پخته چو نانی ، بدان همیشه چنانی^۱
 ز سردیست و ز تری که همچو ریگ گرانی
 که: «چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی»^۲
 که پیش گله شیران چو نره شیر شبانی
 حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثنای
 که ره بری بنشانی ، چو گردد ره بنشانی
 دولشکرست که در وی تو پیش رو چو سنای
 چرا ز دعوت شکر چوپسته بسته دهانی ؟
 مکوب طبل فسانه ، چرا حریف زبانی^۴ !
 که اوست شمس معارف ، رئیس شمس مکانی *

۳۰۳۹

هزار جان مقدس ، هزار گوهر کانی
 ۳۲۳۲۰ چه روحها که فزایی ، چه حلقها که ربایی
 چو در غزا تو بتازی^۶ ، ز بحر گرد بر آری
 توی ز کون گزیده ، توی گشایش دیده
 کژی که هست جهانرا ، چو تیر راست کن آن را
 نه چرخ زهر چشانند نه ترس و خوف بماند
 ۳۲۳۲۵ بچرخ سینه بر آیی هزار ماه نمای

فدای جاه و جمالت ، که روح بخش جهانی^۵
 چو ماه غیب نمایی ، ز پردهای نهانی
 هزار بحر بجوشد ، چو قطره بچکانی
 بیک نظر تو ببخشی ، سعادت دو جهانی
 بکش کمان زمان را ، که سخت سخته کمانی
 چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
 یکی بدانکه تو اینی یکی بدانکه تو آنی

۱ - چت : چو نانی ۲ - تنها (فد ، چت) : دارد .
 ۳ - چت ، عد ، آید ۴ - فذ : زبانی
 ۵ - قو ، مق ، حج : ندارد . ۶ - حج : بسازی

تراست چرخ چو چاکر ، تو مه نباشی و اختر
 تو شمس مفضل تبریز بخواجهگی چو نشینی
 هزار ماه منور ز آستین بفشانی^۱
 صد آفتاب زمان را چو بندگان بفشانی^۲ *

۲۰۴۰

چه آفتاب جمالی که از مجرّه گشادی
 هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی
 ۳۲۲۳۳۰ هزار اطلس کجلی بنفشه وار دریدی
 دران زمان که بخوبی کلاه عقل ربایی
 چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد
 می که کف تو بخشد دو صد خمار به ارزد
 درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
 هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
 که پر و بال مریدی و جان جان مرادی
 نه عقل پرّه کاهست و تو بلطف چو بادی ؟
 نه از نسیم ویستش جمال و نیکنهادی ؟
 چگونه گیج نگرده سر وجود ز شادی ؟ *

۲۰۴۱

اگر مرا تو ندانی پیرس از شب تاری
 ۳۲۲۳۳۰ چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق !؟
 چو ابر ساعت گریه ، چو کوه وقت تحمل
 ولیک این همه محنت بگرد باغ چو خاری
 چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آبی
 که شکر و حمد خدا را که برد جورخزان را
 ۳۲۲۳۴۰ هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد
 حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل !؟
 برادر و پدر و مادر تو عشاقند
 نمک شود چو در افتد هزار تن بنمکدان
 شبست محرم عاشق ، گواه ناله و زاری
 کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
 چو آب سجده کنان و چو خاک راه بخواری
 درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری
 زبان شکر گزاری ، سجود شکر یاری
 شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
 هزار خار میلان رهیده گشت ز خاری
 چو جولهست نداند طریق جنگ و سواری
 که جمله یک شده اند و سرشته اند زیاری
 دوی نماید در تن ، چه مرغزی چه بخاری

۱ - فذ : بر بیت سابق مقدمست .
 ۲ - خج ، چت ، مق : بکمانی .
 ۳ - فذ : جواهست و نداند .
 ۴ - فذ : جواهست و نداند .
 * - فذ ، قح ، عد ، خج : ندارد .
 ** - فذ ، قح ، عد ، خج : ندارد .

مکش عنان سخن را بکودنی ملولان تو تشنگان فلک بین بوقت حرف گزاری*

۳۰۴۲

۳۲۳۴۵ چو مهر عشق سلیمان بهر دو کون تو داری
نه بند گردد بندی نه دل پذیرد بندی
طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو!
چه نور پنج و ششی تو، که آفت حبشی تو!
چه کیمیای زری تو، چه رونق قمری تو!
۳۲۳۵۰ ز خلق جمله گسیستم، که عشق دوست بسستم
بسوخت عشق تو خرمن، نه جان بماند نه این تن
بُرون ز دور زمانی، مثال گوهر کانی
ز جام شربت شافی^۴، شدم بعشق تو لافی
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید
۳۲۳۵۵ دلی که عشق نواز د، درین جهان بنسازد^۵
تو شمس خسرو تبریز! شراب باقی بر ریز^۶

مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری
چو تنگ شکر قندی تو^۱ درون کناری^۲
مگر تو عین منی تو، مگر تو آینه واری
چو خوان عشق کشی تو، ز سنگ آب بر آری
چو دل ز سینه بری تو، هزار سینه بیاری
چو در فنا بنشستم، مرا چه کار بزاری!^۳
جوی نیابی تو از^۴ من، اگر هزار فشاری
نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری
بیامدم زر صافی اگر تو کوره ناری
کزو جواهر روید اگر چه سنگ بکاری
ازانک می نگذارد که یک زمانش بخاری
براق عشق بکن تیز^۷ که بس لطیف سواری*

۳۰۴۳

ز حدّ چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت
که خون بهینه شرابست، جگر بهینه کبابست
۳۲۳۶۰ چو از السّت تو مستم، چو در فنای تو هستم

ز عشق جیب دریدی، در ابتدای جنونی
سری بر آر ز موجی^۸ که موج قلزم خونی
همین دوم تو فزون کن، که از فزونه فزونی
چو مهر عشق شکستم، چه غم خورم زحرونی

* - فو، قح، عد، خج، ندارد. ۱ - عل: تو هم
۳ - عل، چت: نیابی از ۴ - فذ: صافی
۵ - چت: بنه سازد ۶ - فذ: تبریز
۷ - فذ: زین ** - فو، قح، عد، خج، ندارد. ۸ - چت، فذ: چو موجی

چه میل^۱ و عشق شدستم ، بجست وجوی درونی !
 چه آتشی؟ چه دودی؟ چه جادوی؟ چه فسونی؟
 که نقشا تو نمایی ز روح آینه گونی*
 * چومودی

برون بسیت بچستم ، درون بدیدم و رستم
 دلی ز من بر بودی ، که دل نبود و تو بودی
 نمای چهره زیبا تو شمس مفخر^۲ تبریز !
 ۲ - فد ، چت ، خسرو

۳۰۴۴

گهی بهجر گرای ، چه آفتی چه بلایی !
 گهی نه این ونه آنی ، چه آفتی چه بلایی !
 بنخیر عجز ندیده ، چه آفتی چه بلایی !
 سرا بقر بداند ، چه آفتی چه بلایی !
 طریق فهم بیستی ، چه آفتی چه بلایی !
 بگفتی و بشنیدی ، چه آفتی چه بلایی !
 چه مجمری و چه عودی^۳ ، چه آفتی چه بلایی !
 بسوی گنج نهانی ، چه آفتی چه بلایی !
 دگر کسی بندیدش ، چه آفتی چه بلایی !
 چه نعمتی چه فتوحی ! چه آفتی چه بلایی^۴ !
 غمش بخش که بر است این ، چه آفتی چه بلایی !
 رهم نما و بگنجان ، چه آفتی چه بلایی !
 نهان و عین چو جانی ، چه آفتی چه بلایی !
 چه جای صبر و خموشی؟! چه آفتی چه بلایی !
 بدر خط و سچلم را ، چه آفتی چه بلایی !
 بمود مانند خویم ، چه آفتی چه بلایی !
 ز جام ساز ختامش ، چه آفتی چه بلایی !*
 ۳ - چت ، چومودی

گهی بسینه در آیی گهی ز روح بر آیی
 ۳۲۳۶۵ گهی جمال بُتانی ، گهی ز بت شکنانی
 بشر پای دویده ، ملک پیر پیریده
 چو پرو پاش نماند ، چو او ز هر دو بماند
 مثال لذت مستی ، میان چشم نشستی
 دران دلی که گزیدی ، خیال وار دویدی
 ۳۲۳۷۰ چه دولتی و چه سودی! چه آتشی و چه دودی!
 غم تو دامن جانی ، کشید جانب کانی
 چو سوی گنج کشیدش ، ز جمله خلق بریدش
 چه راحتی و چه روحی! چه کشتی و چه نوحی!
 بگفتمت: «چه کس است این» بگفتم: «هوس است این»
 ۳۲۳۷۵ هوس چه باشد ای جان؟! مرا مخند و مرنجان
 تو عشق ، جمله^۵ جهانی ، ولی ز جمله نهانی
 مرا چو دیک بچوشی، مگو: «خمش! چه خروشی؟!»
 بچوش دیک دلم را ، بسوز آب و گلم را
 بسوز تا که برویم ، حدیث سوز بگویم
 ۳۲۳۸۰ دگر مگوی پیامش ، رسید نوبت جامش
 ۴ - چت ، فد ، بیت هفتم قزلت .
 ۵ - چت ، شاه
 ** - قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .. فد : ردیف چنین است : « چه دولتی چه طایی ا » .

۳۰۴۵

من آن نیم که تو دیدی ، چو بینم نشناسی
 مرا پیرس که چونی درین کمی و فزونی ؟
 بچشم عشق توان دید روی یوسف جان را
 بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان
 ۳۲۳۸۵ و گر ز کوره بترسی ، یقین خیال پرستی
 بت خیال تو سازی ، پیش بت بنمازی
 خیال فرع تو باشد ، که فرع ، فرع ترا شد
 بجان جمله مردان ، اگرچه جمله یکی اند
 و گر ز چنبر گردون ، برون کشی سرو گردن
 تو جز خیال نینی ، که مست خواب و نغاسی
 چگونه باشد یوسف ، بدست کور نغاسی
 تو چشم عشق نداری ، تو مرد وهم و قیاسی
 مرم چو قلب ز کوره ، که کان شکر و سپاسی
 بت خیال تراشی ، وزان خیال هراسی
 چو گبر اسیر بتانی ، چو زن حریف نفاسی
 تومه نه ، تو غباری ، تو زرنه ، تو نغاسی
 که زیر چرخه گردون تنا ، چو گاو خراسی
 ز خر گله برهیدی فرشته و زناسی *

۳۰۴۶

۳۲۳۹۰ چو صبحدم خندیدی ، در بلا بندیدی
 چه جامها در دادی ، چه خرقها دزدیدی
 چه شعلها بر کردی ، چه دیکها پزیدی
 ز عقل کل بگذشتی ، برون دل بدمیدی
 اگر چه خود سرمستی ، دهان چرا برستی ؟
 ۳۲۳۹۵ چه شاخها افشاندی ، چه میوها برچیدی
 چو صیقلی غمها را ز آینه رندیدی
 چه گوشها بگرتی ، بمیش دان بکشیدی
 چه جستها بگرتی ، چه راهها پرسیدی
 گشاد گلشن و باغی^۲ ، چو سرو تر نازیدی
 قلم چرا بشکستی ؟! ورق چرا بدریدی ؟!
 تُرش چرا بنشستی ؟ چه طالب تهدیدی ؟! *

۳۰۴۷

بجان تو ای طایی ، که سوی ما باز آیی
 بر آ پیام ای خوش خو ، پیام ما آور رو
 تو هر چه می فرمایی ، همه شکر می خایی
 دو سه قدم نه این سو ، رضای این مستان جو

* - فو ، قح ، حد ، حیح ، حب ، ندارد .

۱ - فذ : هجتها

** - فو ، قح ، حد ، حیح ، ندارد .

که راحت جانست آن ، بدارا دست از دستان
 که من بیایم فردا ؟ زهی فریب و سودا
 رها کنی سالوسی ، جلا کنی طاوسی
 جهان پر از گوهر کن ، یا ز ما باور کن
 یا بنزد خویشان ، دغل مکن با ایشان
 بشنگان آبی ده ، بغوره دوشابی ده
 یار باده روشن ، خمار ما را بشکن
 شراب با یاران خور ، میان یاران خوشتر
 که : « باغمت من جفتم ، بهر سوی که افتم »
 بزلف شستش بنگر ، بهرچه هستش بنگر
 جو انگین و شیرم پیش لطفش میرم
 مران تو کشتی بی شط بگیر راه اوسط
 که هرچه کاری اینجا ترا بروید ده تا
 اگر بکوه و دشتی برو که زرین طشتی
 ز عالم پر آتش گریز پنهان خوش خوش
 بنیب آرامیده پیر جان بریده
 بود خفیف و سابق برای عذرا وامق
 نظر شاهنشاه کن نظاره آن مه کن *

اگر ملولی بستان ، قینه از مستان
 ایاب جان افزا ، نه وعده کردی ما را
 ۱۳۲۴۰۰ ایاب ناموسی ، لب مرا گر بوسی
 سری ز روزن در کن ، وثاق پر شکر کن
 نهال نیکی بنشان ، درخت گل را بفشان
 دو دیده را خوابی ده ، زمانه را تابی ده
 بگیر چنگ و تتن ، دل از جدایی بر کن
 ۱۳۲۴۰۰ ازین ملولی بگذر ، بسوی روزن منگر
 ز بیخودی آشفتم ، بدلبیر خود گفتم
 بضرب دستش بنگر ، بچشم مستش بنگر
 جو دامن او بگیرم ، عظیم با توفیرم
 مزن نگارا بریط ، پیش مشتی خربط
 ۱۳۲۴۱۰ بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا
 اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی ؟
 ملول گشتی ای کش بخسب و رواندر کش
 بیند ازین سو دیده برو ره دزدیده
 نشسته خسبد عاشق که هست صبرش لایق
 ۱۳۲۴۱۰ مگودگر ، کوته کن سکوت را همراه کن

۳۰۴۸

که دم بدم ز دل من چه چیز رویانی !
 زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی
 ز تست حامله و ، حمل او تو می دانی
 بدرد حامله را مدتی بیچانی

تو آسمان منی ، من زمین بحیرانی
 زمین خشک لبم من ، یار آب کرم
 زمین چه داند کندر دلش چه کاشته ؟
 ز تست حامله هر ذره بسر دگر

۱ - چت : مدار ۲ - فذ : آنجا * - قح ، قو ، حد ، حیح : ندارد .

۳۲۴۲۰ جهاست در شکم این جهان بیجا پیچ
 گهی بنالد و ناقه بزاید از شکمش
 رسول گفت^(۱): « جو اُشتر شناس مؤمن را
 گهیش داغ کند ، گه نهد علف^۱ پیشش
 گهی گشاید^۲ زانوش بهر رقص جمل
 ۳۲۴۲۵ چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست
 بین تو قوت تفهیم نفس کئی را
 جو نفس کل همه کئی حجاب و روپوشست
 از آفتاب^۳ قدیمی که از غروب بریست
 یکان یکان بنماید هر آنچه کاشت خموش

کزو بزاید انا الحق و بانگ سبجانی
 عصا یفتد و گیرد طریق ثعبانی
 همیشه مست خدا ، کیش کند شتربانی
 گهیش بندد زانو ، بیند عقلانی
 که تا مهار بدرد ، کند پریشانی^۴
 که نقش چند^۵ بدو داد باغ روحانی
 که خاک کردن ازو شد مصور جانی
 ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی
 که نور روش نه^۶ دلوی بود نه^۷ میزانی
 که حاملهست صدفها ز در ربانی*

۳۰۴۹

۳۲۴۳۰ ر بود عقل و دلم را جمال آن عربی
 هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
 مسبب سبب اینجا در سبب بر بست^۸
 بریر رقیم سر مست بر سر کویش
 شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب
 ۳۲۴۳۵ جواب داد کجا خفته؟! چه می جویی^۹
 ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
 چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا؟!
 ۱ - عل ، حب ، عد ، قح : علف نهد
 ۲ - خج : کشاند
 ۳ - چت : نی * - قو : ندارد
 ۴ - فذ ، چت : ز آفتاب
 ۵ - حب ، عد ، قح : می گوئی . چت : می طلبی
 ۶ - عد ، چت : در بست
 ۷ - حب ، عد ، قح : می گوئی . چت : می طلبی
 ۸ - متن مطابق مق است . باقی نسخ : الحرب
 ۹ - چت : صقرأ

درون غمزه مستش هزار بوالعجبی
 کنون جو مست و خرابم صلاهی بی ادبی
 تو آن بین که سبب می کشد ز بی سببی
 بخشم گفت: « چه گم کرده؟ چه می طلبی؟ »
 : « آتیت اطلب فی حیاتکم مقام آبی »
 پیش عقل محمد پلاس بولهبی؟!
 بذات پاک خدا و بجانب پاک نبی
 وَ كَيْفَ يُصْرَعُ صَقْرًا بِصَوْلَةِ الْخَرَبِ^۹

(۱) - ناظر است بحديث ذیل : *الْمُؤْمِنُونَ هَيِّنُونَ لَيْتُونَ كَالْجَمَلِ الْأَيْفِ إِنْ قِيدَ انْقَادًا وَإِذَا أُنْبِخَ عَلَى صَخْرَةٍ اسْتَنَاحَ* . (جامع صغیر ، چاپ مصر ، ۲ ج ، ۱۸۴ س)

روان شد اشك ز چشم من و گواهی داد
 چه چاره دارم؟! غماز من هم از خانه ست
 ۳۲۴۴۰ درینغ دلبر جان را بمال میل بدی
 و یا بجیله و مگری ز ره در افتادی
 دهان بگوش من آرد بگناه نومیدی
 غلام ساعت نومیدیم ، که آن ساعت
 از آن شراب پرستم که یار می بخش است
 ۳۲۴۴۵ برادرم ، پدرم^۳، اصل^۲ و فصل^۱ من عشقت
 خمش! که منخر آفاق ، شمس تبریزی

کَمَا يَسِيلُ مِيَاهُ السَّقَا مِنْ الْقَرِيبِ
 رخم چو سکه زر ، آب دیده ام سحبی
 و یا فرشته گشتی بسیدی چلبی
 و یا که مست شدی او ز باده عنبی
 چه می کند سر و گوش مرا بشهد لبی!
 شراب وصل بتابد ز شیشه حلبی
 رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذهبی
 که خویش عشق بماند ، نه خویشی نسبی
 بشت نام و نشان مرا بخوش لقبی*

۲۰۵۰

خدایگان جمال و خلاصه خوبی
 یا یا که حیات و نجات خلق توی
 قدم بنه تو بر آب و گیلیم که از قدمت
 ۳۲۴۵۰ ز تاب تو برسد سنگها یاقوتی
 یا یا که جمال و جلال می بخشی
 یا یا تو ، اگر چه نرفته هرگز
 بجای جان تونشین که هزار چون جانی
 اگر نه شاه جهان اوست، ای جهان دژم
 ۳۲۴۵۵ گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی
 دمی چو فکرت نقاش ، نقشها سازی

بجان و عقل در آمد برسم گیل کوی
 یا یا که تو چشم و چراغ یعقوبی
 ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
 ز طالیت رسد طالبی بمطلوبی
 یا یا که دوی هزار آیوبی
 ولیک هر سخنی گویمت بمرغوبی^۶
 محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی
 بجان او که بگویی: «چرا در آشوبی؟
 ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی»
 گهی چو دسته فرّاش فرشها روی

۱ - هل : گواهی
 ۲ - قبح ، حب ، حد ، کرده بود . مق : کرد بود
 ۳ - حد : برادر و پدرم
 ۴ - مق : حب : برادر و پدر و اصل
 ۵ - مق : نسل
 ۶ - چت : ز مرغوبی

چو نقش را تو بروبی ، خلاصه آن را
 خموش! آب نگهدار همچو مشک دست
 فرشتگی^۱ دهی و بز و بال کروی
 ور از شکاف بریزی بدانک^۲ معوی
 بشمس مفضز تبریز ازان رسید دلت
 که چست دلدل دل می نمود مرکوبی*

۲۰۵۱

۳۲۴۶۰ بماقبت بپیدی ، و در نهان رفتی
 بسی زدی پر و بال و قفص در اشکستی
 تو باز خاص بدی ، در و نایق پیر زنی
 بدی تو بلبل مستی میانه جفدان
 بسی خمار کشیدی ازین خمیر ترش
 ۳۲۴۶۵ پی نشانه دولت چو تیر راست شدی
 نشانهای کزت داد این جهان چو غول
 تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی؟!
 دو چشم گشته شنیدم که سوی جان نگر
 دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور
 ۳۲۴۷۰ گل از خزان بگریزد، عجب چه شوخ گلی
 ز آسمان^۵ تو چو باران پیام عالم خاک
 خموش باش، مکش رنج گفت و گوی، بنخسب
 عجب عجب، بکدامیزره از جهان رفتی؟
 هوا گرفتگی و سوی جهان جان رفتی
 چو طبل باز شنیدی بلا مکان رفتی
 رسید بوی گلستان ، بگلستان^۳ رفتی
 بماقبت بخرابات جاودان رفتی
 بدان نشانه پریدی و زین کمان^۴ رفتی
 نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
 کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی؟!
 چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی؟
 تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی
 که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
 بهر طرف بدویدی بناودان^۶ رفتی
 که در پناه چنان یار مهربان رفتی*

۲۰۵۲

چه باده بود که در دور از بگه دادی
 نبود^۷ باده، بجان تو راست گو که چه بود؟
 که می شکافد دور زمانه از شادی
 بهانه راست مکن، کژ مگو باستانی

۱ - چت : فرشته کی ۲ - چت : تو آب * - قوه قیه : ندارد .
 ۳ - خجی : گلستان و گلستان ۴ - مد : نشان ۵ - چت : از آسمان
 ۶ - فذ ، چت ، خجی : ز ناودان * - قوه حق : ندارد . ۷ - خجی : بنور

۳۲۴۷۵ چه راست می‌طلبی ای دل سلیم ازو؟^۱
 تو راست باش چو تیر و حریف کز چو کمان
 از انک راستی تو غلام آن کز نیست
 بیار بار دگر تا بینم آن چه میست
 نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم
 ۳۲۴۸۰ نمی‌فریبت ، این یک بیار و دیگر بس
 فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را
 چو جمع روزه گشادند ، خیک را بمبند
 اگر بخوک ازان خیک جرعه بدهی
 چونام باده برم ، آن توی و آتش تو
 ۳۲۴۸۵ چنان نه تو که با تو دگر کسی گنجد
 گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام
 بنور رفت^۳ ماهی ، بلطف چون گلزار
 ولی جوای همه^۴ گویم ، ندانند اجزا
 مثل بجزو زخم تا که جزو میل کند
 ۳۲۴۹۰ بیار^۵ ، مفضل تبریز ! شمس تبریزی !

که راست نیست بجز قد او درین وادی
 چو تیر زه بدهان گیر ، چون درافتادی
 اگر تو تیری بهر کمان کز زادی
 که جان عارف مستی و خصم زهادی
 بیار بار دگر چون مطیع و متقادی
 کی با تو حيله کند؟ حيله را تو بنیادی
 ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی
 که عیش را تو عروسی و ، هم تو دامادی
 پیش خوک کند شیر چرخ ، آحادی
 و گر غریو کنم ، در میان فریادی
 ولی ز رشک لقبهای طرفه بنهادی
 همه توی که گهی مهدی و گه هادی
 ولی چوسرو و چوسوسن زهر دو آزادی
 که فرد جزو نداند بغیر افرادی
 چو میل کرد کشایش تو بآبادی
 مثال اصل ، که اصل وجود و ایجادی*
 مثال اصل ، که اصل وجود و ایجادی*

۲۰۵۲

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی^۱
 ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی^۲
 اگر نه پرتو لطف بر آب می‌تایید^۳
 اگر نه جرعه آن می‌بریختی^۴ بر خاک
 ز حسرت و ز فراق همه بُمردندی
 چو استخوان دل و جان را بسگ سپردندی
 بجای آب همه ز هر ناب خوردندی
 ستارگان ز چه رو گرد خاوه گردندی؟

۱ - خج ، چو ۲ - چت ، خج ، سلیم دل از وی ۳ - فذ ؛ بنور و رفت
 ۴ - چت ؛ این همه ۵ - فذ ؛ بیا تو * - فوه هد ؛ ندارد . ۶ - چت ؛ بُمردندی
 ۷ - فذ ؛ دل خود را ۸ - چت ؛ می‌تابد ۹ - فذ ؛ نریختی

تموز و جمله نباتات او فسردندی
 دریغ پرده اسرار^۱ در نوردندی
 ز انبهی همه پاهای ما فسردندی
 عقول و جان بشر را بدن شمردندی
 بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی
 شرابه‌ای مروق ز درد دُرَدندی^۳
 و گرچه خلق همه هندو ترک و گردندی*

۳۲۴۹۵ گر آفتاب ازل گرمیی نبخشیدی
 منزهی و در آمیختن عجب صفتیست
 اگر نه پرده بدی ، ره روان پنهانی
 ز پردها اگر آن روح قدس بنمودی^۲
 گر آن بدی که تواندیشه کرده ز زحیر
 ۳۲۵۰۰ چو صورتی نبدی خوب ، جز صورت تو
 اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی

۲۰۵۴

دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
 ز پیر چرخ ندیدم بغیر مکاری
 نه ماهی بگرفتی ، نه دست می داری
 گلی بدست نداری چه خار می خاری؟!
 برو برو ، که گرفتار ریش و دستاری
 چگونه ابری آخر که سنگ می باری!
 چو دزد خانه خویشی چگونه عتاری؟!
 خیال یار مرا دیده نکو یاری
 چو مست کار امیر منی ، نکوکاری
 تو يك سواره نه ، تو^۴ سپاه سالاری
 که غیر او نرھاند ترا ز اغیاری
 چو عشق یاد بود شب کجا بود تازی!

منم که کار ندارم بغیر بی کاری
 ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی
 فرو گذاشته شست دل درین دریا
 ۳۲۵۰۵ ترا چه شصت و چه هفتاد ، چون نخواهی پخت
 کلاه کز بنهی همچو ماه و نورت نیست^۲
 چگونه برقی آخر که کشت می سوزی!
 چو صید دام خودی ، پس چگونه صیادی؟!
 اگر چه این همه باشد ، ولی اگر روزی
 ۳۲۵۱۰ بذات پاک خدایی که کار ساز همه است
 اگر دو گام پیاده دویدی از پی او
 بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست
 یاد عشق ، شب تیره را بروز آور

۱ - فذ ، چت : پرده ز اسرار ۲ - عد : نمودی
 * - فو ، خج : ندارد . ۵ - خب ، عد ، قح : شصت چه
 ۳ - عد ، چت ، عل : نی ۸ - فذ : صد
 ۴ - چت : مُرد و مُردندی ۶ - خب ، حق ، عل : ماه نورت
 ۷ - عد : نه خلق

تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین
 بر آوریده دو کف در دعا و در زاری
 ۱۳۲۵۱۵ اگر بگویم^۱ باقی ، بسوزد این عالم
 هلا قناعت کردم ، بس است گفتاری*

۳۰۵۵

یا یا که نیایی چو ما دگر^۲ یاری
 یا یا و بهر سوی روزگار مبر
 تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
 بفر خدمت ما که^۳ مشارق شاد است
 ۳۲۵۲۰ هزار صورت جنبان بخواب می بینی
 بیند چشم خر و برگشای چشم خرد
 ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین
 یا بجانب دارالشفای خالق خویش
 جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه
 ۱۳۲۵۲۵ اگر سیاه نه آینه مده^۴ از دست
 کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
 یا و فکرت من کن که فکرت دادم
 پیاپی جانب آنکس برو که پایت داد
 دو کف بشادی اوزن که کف ز بحر ویست
 ۳۲۵۳۰ تو بی زگوش شنو ، بی زبان بگو با او^۵

چو ما بهردو جهان خود کجاست دلداری؟!
 که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری
 تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
 ندید خلق و نیند ز شادی آثاری
 چو خواب رفت نینی ز خلق دپاری
 که نفس همچو خر افتاد و حرص انسانی
 که طبع سر که فروشت و غوره انشاری
 کز آن طیب ندارد گزیر بیماری
 بیچ گرد چنان سر مثال دستاری
 که روح آینه نُست و جسم زنگاری
 که گرم دار منش باشم و خریداری
 چو لعل می خری از کان من بخر باری
 بدو نگر بدو دیده که داد دیداری
 که نیست شادی او را غمی و تیماری
 که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری*

۳۰۵۶

خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری
 چه جای غم ؟ که زهر شادمان گرو پیری

۱ - چت : نگوییم * - فو ، غم : ندارد .
 ۲ - دل : دگر چوما
 ۳ - غم : کن . چت : کر
 ۴ - لذت : منه ۵ - دل : اورا ** - فو ، حق : ندارد .

که در تو هیچ نماند کدورت بشری
 نشانده دامن خود از غبار جانوری
 ترا خلاص نمایم ز روز و شب شمری
 ترا کند بنایت ازان سپس سپری
 که از حلاوت آن گم کند شکر شکری
 که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری
 که تا میان من و تو نماند این دگری*
 کرم کریم نماید ، قمر کند قمری
 نیافت^۱ چون تو مهی چرخ ازرق سفری
 که بسته کرد مرا سُکر بادۀ سحری*

فرشته کنت باك با دو صد پر و بال
 نمایم که چگونهست جان رسته ز تن
 دران صبح که ارواح راح خاص خورند
 ۳۲۵۳۵ قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت
 روان شدست نسیم از شکرستان وصال
 ز بامداد بیاورد جام چون خورشید
 چو سخت مست شدم گفت: «هین دگر بدهم
 بده بده هله ای جان ساقیان جهان
 ۳۲۵۴۰ آفتاب جلال خدای بی همتا
 تمام این تو بگو ، ای تمام در خوبی

۳۰۵۷

دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
 و گر بهار نوی ، مذهب خزان گیری
 چو پرشده بین حوض و جومکان گیری
 بداد عقل که تا راه آسمان گیری
 بینیش چو بکف آینه نهان^۳ گیری
 قراضه قرض دهی ، صد هزار کان گیری^(۲)
 بهر خمی که در آیی ازو نشان گیری
 خری شوی بصفه راه که کشان گیری
 یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
 گر آفتاب جهانی ، چو ابر تیره شوی
 چو کاسه تا تهی تو بر آب رقص کنی
 ۳۲۵۴۵ خدای داد دو دستت که دامن من گیر^۲
 که عقل جنس فرشتهست ، سوی او پوید
 بگیر کیسه پر زر یا قرضوا الله^(۱) آی
 بنیر خم فلک خمه های صد رنگست
 ز شیر چرخ گریزی ، بیرج گاو روی
 ۳۲۵۵۰ و گر تو خود سرطانی ، چو پهلوی شیری

۳ - فذ ، چت : میان

۲ - چت ، فذ : ماکبر

* - فو ، هد : ندارد .

۱ - فذ : ندید

(۱) - قرآن کریم ، ۱۸/۵۲

(۲) - افلاکی ابن بیت را در مناقب العارفين آورده است .

چوزین جهان بجہی ملک آنجهان گیری
چرا تنور خبازی که جمله نان گیری؟!
چودم، گسسته شوی گرره دهان گیری*

چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنی
بر آ چو آب ز تنور نوح و عالم گیر
خמוש باش و همی تاز تا لب دریا

۳۰۵۸

بناشتاب چشاید خام را خامی
نه نقل او چو خسیسان بقند و بادامی
بآب گرم مرا کرد یار اکرامی
« مکن مکن که کم افتد چنین^۲ بآیامی »
ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
کی گوید این نه؟! مگر جاهلی و یاعامی^۳
خراب گشتم، نی^۴ تنگ ماند و، نی نامی
که او خراب کند عالمی بینامی؟
خراب کرد دلم را چنان دلارامی
پدید شد سر مست مرا سرانجامی
غریب دلبری و بدیع انعامی
« نه در خورست چنین مرغ با چنین دامی »
مباش در ققصی و کناره بامی
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی*

ز بامداد در آورد دلبرم جامی
۳۲۵۵۵ نه باده اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج
بیاد باده مرا داد همچو که بر باد
بسی نمودم سالوس و او^۱ مرا می گفت
طریق ناز گرفتم، که نی برو امروز
چنین شراب و چو من ساقی، و تو گویی نی؟!
۳۲۵۶۰ هزار می نکند آنچه کرد دشنامش
چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی
دلی بیاید تا این سخن تمام کنم
سری نهادم بر پای او چو مستان من
سر مرا بیر اندر گرفت و خوش بناوخت
۳۲۵۶۵ و آنکه از سر رقت بحاضران می گفت:
بیاغ بلبل مستم صفیر من بشنو
فرو کشیدم و، باقی غزل نخواهم گفت

۳۰۵۹

که عشق سلطنتست و کمال و خود کامی°

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بد نامی؟!°

۳ - فذ : بر بیت سابق مقدمست .

۲ - فذ : ازین

۱ - چت : سالوس او

* - قو، خج : ندارد .

۵ - چت : کمال خود کامی

** - قو، خج : ندارد .

۴ - فذ : گشتم و نی

بلنگ عشق چه ترسد از رنگ و بوی جهان؟!
 ۳۲۵۷۰ چگونه باشد عاشق ز مستی آن می
 چه جای خاک که بر کوه جرعه بر ریخت
 تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل باشی؟!
 ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی
 ملول و تیره شدی، مرصفاش را چه گنه؟!
 ۳۲۵۷۵ که خاک بر سر سرکا و، مرد سر که فروش
 بمن نگر که درین بزم کمترین عام

نهنگ قمر چه ترسد ز دوزخ آشامی؟!
 که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی؟!
 هزار عربده آورد و شورش و خامی؟!
 تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی؟!
 مثال زبیق بر هیچ کف نیارامی
 نبات را چه جنایت چو سر که آشامی؟!
 که شهد صاف نوشد ز تیره ایامی
 ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی*

۳۰۶۰

نهان شدند معانی ز یار بی معنی
 کی دید خربزه زاری لطیف بی سرخر
 بگو بنفس مصور: «مکن چنین صورت»
 ۳۲۵۸۰ اگر نقوش مصور همه ازین جنس اند
 دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را
 و رای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد
 بگفتم او را: «صدق که من ندیدم
 بگفتمش که: «دلیم بارگاه لطف خداست
 ۳۲۵۸۵ بروز حشر که عریان کنند زشتان را
 درین بدم که بناگاه او مبدل شد
 رخی لطیف و منزّه ز رنگ و گلگونه^۳
 چنانک خار سیه را بهار گه بینی

کجا روم که نروید پیش^۲ من دیوی
 که من بجستم عمری ندیده‌ام باری
 ازین سپس متراش اینچنین بت ای مانی
 مخواه دیده بینا، خنک تن اعمی
 بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
 بگفتمش که: «توی مرگ و جسک» گفت: «آری»
 ز تو غلیظتر اندر سپاه بو یحیی
 چه کار دارد قهر خدا درین ماوی؟
 رمند جمله زشتان ز زشتی دنیی
 مثال صورت حوری بقدرت مولی
 کفی ظریف و مبرا ز حلیه حنی
 کند میان سمن زار گلرخی دعوی

۲ - هیچ ز پیش

* - فوه حد: ندارد.

۱ - قبح، حل، خب، حق: بدانکه عشق نترسد

۳ - فذ، حل، خب، رنگه کلگونه

ز دوزخی بدر آورد جنت و طوبی
 ترسد ارچه فتد در دهان صد افمی
 شد او عصا و مطیعی بقبضه موسی
 چو مهره دزدی زان رو باقمی اولی
 برای مؤمن روضه ست نار^۳، در عقبی*
 زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز
 ۳۲۵۹۰ کسی که دیده بصرع لطیف او^۲ خود داد
 باقمی بنگر کو هزار افمی خورد
 ازان عصا نشود مر ترا که فرعونی
 خمش که رنج برای کریم گنج شود

۳۰۶۱

وگر یار رسیدی چرا طرب نکنی؟! (۱)
 وگر رباب نالد چراش ادب نکنی؟!
 چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی؟!
 عجب توی که هوای چنان عجب نکنی
 که تا دگر هوس عقدۀ ذنب نکنی
 که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی
 تو روح را ز جز حق چرا عزب نکنی
 چرا هوای یکی روی و یک غیب نکنی
 چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
 شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
 حرام باد حیات که جان حطب نکنی
 اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی؟!
 ۳۲۵۹۰ وگر رفیق ناسازد چرا تو او نشوی؟!
 وگر حجاب شود مر ترا ابوجهلی
 بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست
 تو آفتاب جهانی، چرا سیاه دلی؟!
 مثال زر تو بکوره ازان گرفتاری
 ۳۲۶۰۰ چو وحدتست عزیزخانه یکی گویان
 تو هیچ مجنون دیدی که بادو لیلی ساخت؟!
 شب وجود ترا در کمین چنان ماهیست
 اگر چه مست قدیمی و نوشراب نه
 شرابم آتش عشقت و خاصه از کف حق

۱ - فذ، حق ۲ - عل، عد، خود داد ۳ - فذ، مار * - فو، قح، ندارد .
 ۴ - فذ، چت، خج، بود ۵ - خج، باغ ۶ - فذ (متن) : روز و شب

(۱) - افلاکی در سبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است :

« و همچنان گفته بود که جهانرا از شیرینی شور خود پر کردی و بسا زرافان سیه کار که از هیبت شور تو (این قصه متمم قصه قبل است) تلخ کامه و سیاه جامه شدند . گویند چون مرید مذکور شیخ اسحق بر دو مدرسه رسید مگر حضرت خداوندگار در آن حالت درساع بود آستانه مدرسه را بوسید بادب تمام و حضور درویشانه درآمد همانم حضرت مولانا ابن فضل را سر آغاز فرمود »
 اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی . . . الخ »

۱۳۲۶۰۵ اگر چه موج سخن می زند ولیک^۱ آن به که شرح آن بدل و جان کنی، بلب نکنی*

۳۰۶۲

وگر شراب نداری چرا خبر نکنی!^۱ اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی!^۱
ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی!^۱ وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی
وزان کسی که خماری چرا حذر نکنی!^۱ ازان کسی که تو مستی چرا جدا باشی!^۱
ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی!^۱ چو آفتاب چرا تو کلاه کثر ننهی!^۱
چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی!^۱ ۳۲۶۱۰ چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
چرا چونی تو جهان را پر از شکر نکنی!^۱ وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی!^۱ وگر چو ابر تو حامل شدی ازان دریا
چرا چو حیز و مخنت نه، نظر نکنی!^۱ ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند^۲
بسوی شاه قبا بخش، چون سفر نکنی!^۱ نگر بسبز قبا یان باغ کامده اند
چرا سر دل خود جلوه چون شجر^۳ نکنی!^۱ ۳۲۶۱۵ چو خرقة و شجره داری از بهار حیات
بیزم قفر چرا عیش معتبر نکنی؟* چو اعتبار ندارد جهان بر درویش

۳۰۶۳

بجوشد از تک دل چشمه چشمه، شیرینی بهر دلی که در آبی، چو عشق بنشینی
که جان چنان دعایی و نور آمینی کلید حاجت خلقان بدان شد دست دعا
مکن تو بینی و ناموس، تاج جهان بینی دلا، بکوی خرابات ناز تو نخرند^۴
ترانمود که آنی، چه درغم اینی؟ ۳۲۶۲۰ دران الست و بلی، جان بی بدن بودی
چه درپی خرواسپی؟ چه درغم زینی؟^۵ ترا یکی پر و بالیست آسمان پیما
یا یا که تو سلطان این^۶ سلاطینی بگو بگو تو چه جستی، که آنت^۷ پیش نرفت

۱ - چت : ولی * - قوه : عدد : ندارد . ۲ - حل : خوشند

۳ - چت : ز سر دلت جلوه چون سحر ** - قوه : عدد : ندارد . ۴ - فذ : نهلند

۵ - فذ : بستۀ زینی ۶ - چت : جستی وانت ۷ - حخ : بن

تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری
 چه چنگ در زده در جهان و قانونش؟!
 ۳۲۶۲۵ بروز جلوه^۱ ملايك ترا سجود کنند
 میان بیستی و کردی بصدق خدمت^۲ دین
 ستاره وار بانگشتهها نمودندت
 اگر چه درخور نازی، نیاز را مگذار
 خمش! بسوره^۳ اقرأ بسی عمل کردی
 عروس جان نهران را هزار کابینی
 که از ورای فلک، زهره^۴ قوانینی
 بشنوند ز ابلیسیان که تو، طینی^۵ (۱)
 کنند خدمت^۲ تو بعد ازین که تو دینی
 چو آفتاب کنون نامشار، تعینی
 برای رشک ز ویسه خوشست، رامینی
 زقشر حرف گذر کن کنون، که والتینی*

۳۰۶۴

۳۲۶۳۰ ز بامداد دلم می پرد^۳ بسودایی
 عجب بخواب چه دیدست دوش این دل من
 ولی دلم چه کند؟! چون موکلان قضا
 پرست خانه دل از موکل عجمی
 بهانه نیست، و گرهست کوزبان ودلی؟!
 ۳۲۶۳۵ جهان که آمد و ما همچوسیل از سر کوه
 اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار
 چگونه زار تنالم من از کسی که گرفت
 هوس نشسته، که فردا چنین کنیم و چنان
 غلام عشقم کو نقد وقت می جوید
 چو وامدار^۴ مرا می کند تقاضایی
 که هست در سرم^۵ امروز شور و صفرای؟!
 همی رسند پیایی بدل ز بالایی؟
 که نیست یک سرسوزن بهانه را جایی
 گریز نیست، و گرهست کومرا پایی؟!
 روان و رقص کنانیم تا بدریایی
 قدم قدم بودش در سفر تماشایی^۶
 بهر دودستی و دهان او مرا^۷ چوسر نایی؟!
 خبر ندارد کو را نماند فردایی
 نه وعده دارد و نه نسیه^۸ و نی^۹ رای*

۱ - فذ، جمله ۲ - چت : خدمت * - قو، مق : ندارد . ۳ - حل : می جبد
 ۴ - چت (متن) : که وامدار ۵ - فذ، چت (نسخ) : بر رخس
 ۶ - حل : این بیت و ابیات بعد افتاده است . ۷ - فذ، چت : دو دست دهان مرا
 ۸ - فذ : نه نسیه داند و نی وعده و نی ** - قو، صحیح : ندارد .

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ . قرآن کریم، ۱۲/۷

۳۰۶۵

۳۲۶۴۰ شدم بسوی چه آب همچو سقایی
سبک بدامن پیراهنش زدم من دست
بچاه در ، نظری کردم از تعجب من
کلیم روح بهر جا رسید میقاتش
زنج زدست رقیبی که گفت از چه دور
۳۲۶۴۵ کسی که زنده شود صد هزار مرده ازو
هزار گنج گدای چنین عجب کانی
جهان جو آینه بر نقش تست ، اما کو
سخن تو گو ، که مرا از حلاوت لب تو

بر آمد از تک چه ، یوسفی مملایی
ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی
چه از ملاحظت او گشته بود صحرا یی
اگر چه کور بود ، گشت طور سینایی
: « ازین سپس منم و چاه و چون تو زیبایی »
عجب نباشد اگر پیر گشت بر نایی
هزار سیم نثار لطیف سیمایی
بروی خوب تو بی آینه تماشایی ؟
نه عقل ماند و نه اندیشه و نی رای *

۳۰۶۶

۳۲۶۵۰ بگفتمش که : « یکی نامه بدست صبا
بگفتمش که : « چرا ییگه آمدی ای دوست ؟ »
بگفتمش : « ز رخ تست شهر جان روشن
بگفت : « طرح نهدرخ ، زخم دو صد خور را
بقای من چو بدید و زوال خود خورشید »
۳۲۶۵۵ سجود کردم و مستقرانه نالیدم
بگفت : « نی ، که بقاصد مخالفی گفتمی
بگفتمش : « گل بی خار و صبح بی شامی

بگفتمش : « چه شد آن عهد ؟ » گفت : « اول آوردی »
بدادمی عجب ، آورد ؟ » گفت : « گستردی »
بگفت : « سیر ویدی یلده یلدشم آردی »
ز آفتاب در آموختی جوامردی آ
تو چون مرا تبع او کنی ؟ زهی سردی
گرفت در طلبم عادت جهان گردی »
بدید اشک مرا در فغان و پردردی
بعشق گفت من و گفتم در آوردی »
که بندگان را با شیر و شهد پروردی

۳ - چت : جوانمردی

۲ - فذ ، عل : ال

* - نو ، نج : ندارد .

۱ - فذ : ماند نه

۴ - چت : چو شنید

ز لطفهای توست آنک سرخ می گویند
بگفت: «باش کم آزار و دم مزن ، خامش
بمرف حلیه زر را^۱ بدان همه زردی»
که زرد گفنی زر را بفن و آزردی» *

۳۰۶۷

۳۲۶۶۰ تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری
بجان من ، بخرابات آی یکلحظه^۲
یا و خرقة^۳، گرو کن بمی فروش الست
فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار؟!
سماح و شرب (سَقَاهُمْ)^(۱) نه کار درویشست؟
۳۲۶۶۵ یا بگو که چه باشد الست ، عیش ابد
سری که درد ندارد چرایش می بندی؟!
چگونه رطل گران خوار را بدست آری؟!
تو نیز آدمی ، مردمی ، و جان داری
که پیش از آب و گیلست ازالست خناری
مجاز بود چنین نامها تو پنداری
زیان و سود کم و بیش ، کار بازاری؟
ملنگ هین بتکلف ، که سخت رهواری
چرا نهی تن بی رنج را بیماری؟! *

۳۰۶۸

فرست باده جان را برسم^۴ دلداری
بدان نشان که همه شب چوماه می تابی
بدان نشان که دم^۵ داده که از می خویش
۳۲۶۷۰ بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی
ازان میی که اگر بر کلوخ بردیزی
ازان میی که اگر باغ ازو شکوفه کند
چویی توناله بر آرم ز چنگ هجر تو من
بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
درون روزن دلها برای بیداری
تهی و برکنمت دم بدم ، قدح واری^۶
چو باده را بگرو برده ، نمی آری؟!
کلوخ مرده بر آرد هزار طراری
ز گل گلی بستانی ، ز خار هم خاری
چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری^۷

۱ - عل : بمرف و حلیه زر را * - قو ، عد ، خج : ندارد .
۲ - فذ : بیاد خرقة * - عد ، قو ، حق : ندارد .
۳ - خب ، حق ، عل : مهم .
۴ - فذ : جانی برسم
۵ - خب ، حق ، عل : ندارد .
۶ - خج : ندارد .
۷ - خب ، حق ، عل : آیکی لحظه

(۱) قرآن کریم ، ۲۱/۷۶

گره گشای ، خداوند شمس تبریزی که چشم جادوی او زد گره بسجاری*۱

۳۰۶۹

نگاه دار نظر از رخ دگر یاری ۳۲۶۷۵: نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری
بگو: «برو که همی ترسم از جگر خواری» و گر بسینه در آید بغیر آن دلبر
درون چشم تو بیند خیال اغیاری هلا، مباد که چشمش بچشم تو نگرَد
بجمله برد مرا کشکشان بگلزاری بمن نگر که مرا یار امتحانها کرد
بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری گلی نمود که گلها ز رشک او می ریخت
که ناید رست و غریبست ، درنگر، باری ۳۲۶۸۰: چنین چنین ، بتعجب سری بجناباید^۲
چو من سپس نگریدم ، ربود دستاری چنانک گفت طراریم: «دزد در پی تست»
بمذر آنک بقشی بکرد نظاری ز آب دیده داود سبزهها بر رست
نظر بسنبله تر یکی ستمکاری براند مریدرت را کشان کشان ز بهشت
هلا که می نگرَد سوی تو خریداری حذر! ز سنبل ابرو که چشم شه بر تست
بچنگ زاغ مده چشم را چو مرداری ۳۲۶۸۵: چو مشتری دو چشم توحی قیومست
لطیف مشتری سودمند بازاری^۳ دهی تو کاله فانی بری عوض باقی
ریای خلق کشیدت بنظم و اشعاری خمش اخمش! که اگر چه تو چشم^۴ را بستی
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری^۳ * ولیک مفضل تبریز شمس دین با تست

۳۰۷۰

بجان من، که ترسی و هیچ غم نخوری اگر بخشم شود چرخ هفتم از توبری
یقین بدانک تو در عشق شاه ، مختصری ۳۲۶۹۰: اگر دلت بیلا و غمش مشرح نیست
که خشم حق نبود همچو کینه بشری ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی

۲ - فذ : بجناباند

۱ - مخج : ندارد . * - قو ، قح ، عد : ندارد .

** - قو ، عد ، مق : ندارد .

۳ - تنها (هل) : دارد . ۴ - هل ، قح : دو چشم

چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی
 وگرچو حامله لرزان شوی بهر^۱ بویی
 پسند خویش رها کن، پسند دوست طلب
 ۳۲۶۹۵ از ذوق خویش مگو با کسی که همدل بیست

ترا گهر نپذیرد، از آنک بد گهری
 ز حاملان امانت بدانک بو نبری
 که ماند از شکر آنکس که او کند شکری
 از آنک او دگرست و تو خود کسی دگری^{*}

۳۰۷۱

دلا، همای وصالی، پیر، چرا نیری؟!
 تو دلبری، نه دلی، لیک بهرحیل و مکر
 دمی بخاک در آمیزی از وفا و دمی
 روان جرات نیابد چو پر و بال ویی؟!
 ۳۲۷۰۰ چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند؟!
 چه باشد آن مس مسکین^۴ چو کیمیا آید
 کیست دانه مسکین چو نوبهار آید
 کیست هیزم مسکین کچون تند درنار^۵
 ستارهاست همه عقلها^۶ و دانشها
 ۳۲۷۰۵ جهان جو برف و یخی آمد و تو فصل تموز
 کیم بگومن مسکین که با تو من مانم؟!
 کمال وصف خداوند شمس تبریزی

ترا کسی نشناسد، نه آدمی، نه پری^۲
 بشکل دل شده تا هزار دل بیری
 ز عرش و فرش و حدود دو کون بر گذری
 نظر جرات نیند چو مایه نظری؟!
 خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری؟!
 که او فنا نشود از مسی بوصف زری؟!
 که دانگیش نگردد فنا پی شجری؟!
 بدل نگردد هیزم بشعله شرری؟!
 تو آفتاب^۷ جهانی، که پرده شان بدری
 اثر نماند از او چون تو شاه بر اثری
 فناشوم من و صدمن، چو سوی من نگری^۸
 گذشته است زاو هام جبری و قدری^{۹*}

۳۰۷۲

بمن نگر، که بجز من بهر کی درنگری
 بدان رخی بنگر کو نمک ز حق دارد

یقین شود^۹ که ز عشق خدای بی خبری
 بود که ناگه ازان رخ تو دولتی بیری

۱ - خب : زهر * - قو ، عد ، خج : ندارد .
 ۲ - قذ : کیست ۳ - چت : کیم بگو من مسکین
 ۴ - عل : دانه ۵ - عل : آفتابی
 ۶ - قح ، عل : بود ۷ - چت : ندارد .
 ۸ - چت : ز آدمی و پری
 ۹ - قذ ، چت : در افتد نار
 * - قو ، عد ، خج : ندارد .

۳۲۷۱۰ ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر
 بدانک پیر سراسر صفات حق باشد
 پیش تو چو کفست و بوصف^۲ خود دریا
 هنوز مشکل ماندست حال پیر ترا
 رسید صورت روحانیی بریم دل
 ۳۲۷۱۵ ازان نفس که درو سر روح پنهان شد
 ایا دلی که تو^۴ حامل شدی ازان خسرو
 چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی

جمال روی پدر درنگر ، اگر پسری
 و گراچه پیر ، نماید بصورت بشری
 بچشم خلق مقیمست و هر دم او سفری
 هزار آیت^۳ کبری درو ، چه بی هنری؟!
 ز بارگاه ، منزّه ز خشکی و ز تری
 بکرد حامله دلرا رسول ره گذری
 بوقت جنبش آن حمل تا درونگری
 چو دل شوی تو و چون دل بسوی غیب پری*

۳۰۷۳

بیا بیا که بشیمان شوی ازین دوری
 حیات موج زنان گشته اندرین مجلس
 ۳۲۷۲۰ بدست طرّه خوبان بجای دسته گل
 هزار جام سعادت بنوش ای نوید
 هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا
 جواهر از کف دریای لامکان زگراف
 میان بحر عسل ، بانگک می زند هر جان
 ۳۲۷۲۵ فتاده اند بهم عاشقان و معشوقان
 قیامتست همه^۸ راز و ماجراها فاش
 بر آرزو باز سر ، ای استخوان پوسیده
 ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون

بیا بدعوت شیرین ما ، چه می شوری؟!
 خدای ناصرو ، هر سو شراب منصور
 بزیر پای بنفشه بجای محفوری^۵
 بگیر صد زر و زور ای غریب زر زوری
 شراب روح فزای و سماع^۶ طنبوری
 پیش مومن و کافر نهاده کافوری
 صلا ، که باز رهیدم ز شهد زنبوری
 خراب و مست رهیده ز ناز مستوری^۷
 که مرده زنده کند نالهای ناقوری
 اگرچه سخره ماری و طعمه موری
 پیوش خلعت میری جزای مأموری

۱ - فذ : اگر ۲ - فذ ، چت : او بوصف ۳ - خب : صورت ۴ - چت (مقرن) : چوبو
 * - قو ، مق ، خج : ندارد . ۵ - خب ، حل ، عد ، قج : محفوری ۶ - فزا و سماع
 ۷ - فذ ، چت : ناز و مستوری ۸ - فذ : قیامتست و همه

تراست کان گهر، غصه دکان بگذار
 ۳۲۷۳۰ شکوفهای شراب خدا شکفت، بهل
 جمال حور به از بردگان بلغاری
 خیال یار بحمام اشک من آمد
 دو چشم ترک خطارا چه ننگ از تنگی؟!
 درخت شو هله، ای دانه که پوسیدی
 ۳۲۷۳۵ کی دیده است چنین روز باچنان روزی
 کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا
 دلا، مقیم شو اکنون بمجلس جانها
 مباح بسته مستی^۴، خراب باش خراب
 خراب و مست خدایی دزین چمن امروز
 ۳۲۷۴۰ بدست ساقی تو خاک می شود زر سرخ
 صلاهی صحت جان هر کجا که رنجور بست
 غلام شعر بدانم که شعر گفته تست
 سخن چو تیروزبان چون کمان خوارزمیست^۵
 ز حرف و صوت بیاید شدن بمنطق جان
 ۳۲۷۴۵ کزان طرف شنو اند بی زبان دلها
 بیا که همره موسی شویم تا که طور
 که دامنم بگرفتست و می کشد عشقی
 زدست عشق کی جستست تا جهد دل من؟!
 ۱ - چت، چشم من
 ۲ - چت، عد، چنین
 ۳ - حل: این مصراع و مصراع اول بیت بعد افتاده است.
 ۴ - فذ: نباید
 ۵ - فو، شیخ، مق: ندارد.

ز نور پاك خوری، به که نان تنوری
 شکوفها و خمار شراب انگوری
 شراب روح به از آشهای بلغوری
 نشست مردمک دیده ام^۱ بناطوری
 چه عار دارد سباح جان ازین عوری؟!
 توی خلیفه و دستور ما بدستوری
 که واخرده همه را از شبی و شبکوری
 جهان شدست چو سینا و سینه نوری^۲
 که کدخدای مقیمان بیت معموری
 یقین بدانک خرایست اصل معموری
 هزار شیشه اگر بشکنی تو، معذوری
 چو خاک پای ویی، خمروی و فغوری
 تو مرده زنده شدن بین، چه جای رنجوری؟!
 که جان جان سرافیل و نضه صوری
 که دیرو دور دهد دست، وای ازین دوری
 اگر غفار نباشد بس است مغفوری
 نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری
 که (کَلِمَ اللّٰهِ)^(۱) آمد مخاطبه طوری
 چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری
 بقبض عشق بود قبضه قلاجوری*

۵ - چت: خورزمیست

۴ - چت: هستی

(۱) - قرآن کریم، ۱۶۴/۴

۳۰۷۴

مسلم آمد یار مرا دل افروزی
 ۱۳۲۷۵۰ اگر سرم برود کو برو مرا سیر اوست
 دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم
 چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشك
 چو جان جان شده، نكك جان و تن! چه كشی؟!
 بسوی مجلس خوبان بكش حریفان را
 ۳۲۷۵۵ شراب لعل رسیدست نیست^۲ انگوری
 هوا و حرص یکی آتشی است، تو بازی
 خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

چه عشق داد مرا فضل حق! زهی روزی
 رهیدم از گله و از سر و گله دوزی
 « یکی حدیث بیاموزمت، بیاموزی
 اگر دمی بچری تو ز ما بخوش پوزی
 چو کان زر شده حبه چه اندوزی؟! »
 بخضر و چشمه حیوان بکن قلاوزی
 شکر نثار شد نیست این شکر خوزی
 پیر! گزاف پر وبال را چه می سوزی؟!^۳
 توی که دانی پیروزه را ز پیروزی*

۳۰۷۵

یا یا ، كه تو از نادرات آیامی
 بنام خوب^۴ تو مرده ز گور بر خیزد
 ۳۲۷۶۰ تو فضل و رحمت^۶ حقی، كه هر كی در تو كریخت
 همی زیم بستیزه، و این هم از گولیت
 بهیچ نقش نكنجی ، و لیک تقدیرا
 گهی فراق نمایی و چاره آموزی
 درون روزن دل چون فتاد شعله شمع

برادری، پدری، مادری، دلارامی^(۱)
 گزاف^۵ نیست برادر! چنین نكونامی
 قبول می كنیش با كزی و با خامی
 كه تا مرا نكشی، ای هوس، نیارامی
 اگر بنقش در آیی، عجب گل اندامی
 گهی رسول فرستی و جان بیغامی
 بدانند این دل شب رو، كه بر سر بامی

۱ - چت : دل ۲ - فذ ، چت ، حب : رسیدست و نهست

۳ - این بیت و بیت بعد را تنها (چت) : دارد . * - قو ، حب ، نخج : ندارد .

۴ - چت (نخج) : نيك ۵ - چت : گزافه ۶ - عد : فضل رحمت

(۱) - افلاکی این بیت و بیت بعد و بیت سوم را نیز در مناقب العارفین آورده است .

۳۲۷۶۰ مرادم آنک شود سایه و آفتاب^۱ یکی
 محال جوی و محالم ، بدین گناه مرا
 تو هم محال نشوی و ممتقد نشوی
 اگر ز خسرو جانها حلاوتی یابی
 و ر از طیب طیبیان گوارشی یابی
 ۳۲۷۷۰ بر آ ز مشرق تبریز ، شمس دین ! بخرام
 که تا ز عشق نمایم تمام خوش گامی
 قبول می نکند هیچ عالم و عامی
 برو برو که مرید عقول و احلامی^۲
 محال هر دو جهانرا چو من در آشامی
 مکاشفی تو بخوان خدا ، نه او هامی
 که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی*

۳۰۷۶

بلند تر شده است^۳ آفتاب انسانی
 جهان ز نور تو ناچیز شد ، چه چیزی تو؟!
 زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت
 برون بری تو ، ز خرگاهش جهت ، جانرا
 ۳۲۷۷۵ دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا
 چه ترجمان؟! که کنون بس بلند سیمرغی
 درید چارق ایمان و کفر در طلبت
 بهر سحر که در خشی ، خروس جان گوید
 چو روح من بفرودست شمس تبریزی
 زهی حلاوت و مستی^۴ و عشق و آسانی
 طلسم دلبری ، یا تو گنج جانانی؟!
 که نامه همه را نانبشته می خوانی
 چو جان نماند ، برجاش عشق بنشانی
 تو ترجمان بنگ سر زبان مرغانی
 که آفت نظر جان صد سلیمانی
 هزار ساله ازان سوی کفر و ایمانی
 « یا که جان و جهانی ، برو که سلطانی »
 بسوی او برم از باغ روح ریحانی*

۳۰۷۷

۳۲۷۸۰ یا مربی جان ، از صداع جان چونی؟
 ز زحمت شب ما و ز نالهای صبح
 یا کسی که نخفت و نخفت چشم خوشت
 یا برده دل از جمله دلبران ، چونی؟
 که می رسد بتوای ماه مهربان ، چونی؟
 ز لکلك جرس و بانگ پاسبان ، چونی؟

۱ - چت : آفتاب و سایه
 ۲ - چت ، خجی ، عد : ندارد .
 ۳ - خجی : مر شده است
 ۴ - قح ، چت ، خجی : حلاوت مستی
 * - قو ، خب ، مق : ندارد .
 * - قو ، عد ، مق : ندارد .

ایا غریب فلك ، تو برین زمین حیفی
 ز آفتاب کی پرسد ، که چون همی گردی؟!
 ۳۲۷۸۵ ز روی زرد پرسند^۱ ، درد دل چونست ؟
 جو روی زشت بآینه گفت : « چونی تو ؟ »
 جواب گفت که : « من باز گونه می پرسم^۲ »
 دهان گشادم ، یعنی بین که لب^۴ خشکم
 ز گفت چون تو ، جویی روان شود در حال
 ۳۲۷۹۰ بگو تو باقی این را ، که از خمار لبت

ایا جهان ملاحظت درین جهان ، چونی ؟
 بگلستان که بگوید که : « گلستان ! چونی ؟ »
 ولی کسی بنپرسد که ارغوان^۱ ! چونی ؟
 بگفت : « من چو چراغم ، تو قلتبان چونی ؟ »
 مثال کشت که گوید با آسمان ، چونی ؟
 که تا شراب تو گوید که : « ای دهان ، چونی ؟ »
 میان جان و روانم که ای روان ، چونی ؟
 سرم گران شد ، پرسش^۵ که سرگران ! چونی ؟ *

۳۰۷۸

ز آب ، تشنه گرفتست خشم می بینی
 ز آفتاب گرفتست خشم گازر نیز
 ترا که معدن زر پیش خود همی خواند
 قراضهاست ز حسن ازل درین خوبان
 ۳۲۷۹۵ چو کان حسن بچند قراضها ز بتان
 توجه کن که سراسر همه قراضه شوی
 بشهد جذبه من آب جفا یامیزم^۶
 کشیدمت ، نه دعاها کشند آمین را ؟
 بسوی بحرروای ماهی و مکش خود را
 ۳۲۸۰۰ اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد
 و گردرشت کشد مر ترا ، مترسان دل

گر سته آمد و بانان همی کند بینی
 زهی حماقت و ادبیر و جهل و گر کینی
 نمی روی و قراضه ز خاک می چینی
 در آب و گل بچه آمد؟ پی خوش آینی^۷
 بآب و گل بنماید که آن نه ، اینی
 روی بمعدن خود ، زانک جمله زرینی^۸
 که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی
 کشانه شوسوی من گر چه لنگ تخمینی
 تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی ؟
 چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
 که یوسفست کشنده ، تو ابن یامینی

۱ - فذ : زرد روی نپرسند
 ۲ - خب ، حق ، هل ، رخ ارغوان
 ۳ - فذ : می گویم
 ۴ - فذ ، چت : بین لب
 ۵ - چت ، فذ : شد و پرسش * - قو ، عد ، حج : ندارد .
 ۶ - فذ ، چت : ادبار
 ۷ - فذ : این مصراع و مصراع اول بیت بعد را ندارد .
 ۸ - فذ : رنگینی
 ۹ - خب ، چت : در آمیزم

که صاع زر تو بپردی ، بید تو تعیینی
 تو لایقی بر من ، من دعا تو آمینی*
 درین مکان فنا ، چون حریص تمکینی؟
 تو از لجاج کنون احمدی و یارینی
 وَ أَنْتَ تَخْلُصُ دِيَابَجْتِي مِنَ الطَّيْنِ
 بِهَا أَعِشْ وَ تَكْفِينِي لِتَكْفِينِي
 سِقَاؤُهَا سَكَرَاتِي وَ شَرِبُهَا دِينِي*

بُتْهَمَتِ وَ بَدْرَشْتِي وَ دَرْدِيشِ بَكَشِيدِ
 چو خلوت آمد گفتش که: «من قرین تو م
 دران مکان که مکان نیست قصرها داری
 ۳۲۸۰۵ هزار بارت گفتم: «خمش کن، و تن زن»
 فِدَاكَ رُوحُ حَيَاتِي فَأَنْتَ تُحَيِّبُنِي
 وَ أَنْتَ تَلْبَسُ رُوحِي مُكْرَمًا حَلَالًا
 أَيَا مُفَجِّرَ عَيْنٍ تَقِرُّ عَيْنِي

۳۰۷۹

که تا بزانی او نیست هیچ دریایی
 که جارسد بیه چرخ^۲ دست یا پای؟!
 نیافت بوسه ولیکن چشید حلوانی
 که ریز بر سر ما نیز من و سلوانی
 که می رسید بگوش از هوش هیبایی
 که فرق سجده کنش، هست آسمان سایی
 که هست بلبل او را غلام ، عنقایی
 که مشک پرنشود بی وجود سقایی^۳
 که نیست بی تو مرا دست و دانش و رای
 که شد ز نقل خوشش کام ، نیشکر خایی
 که جان چور عد زند در خمش علاایی
 که دیو گشت ز آسیب او پری زایی
 که هست بر تو موکل غیور لالایی

یامدیم دگر بار سوی مولایی
 ۳۲۸۱۰ هزار عقل بیندی بهم ، بدو نرسد
 فلك بطمع گلو را دراز کرد بدو
 هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش
 یامدیم دگر بار سوی معشوقی
 یامدیم دگر بار سوی آن حرمی
 ۳۲۸۱۵ یامدیم دگر بار سوی آن چمنی
 یامدیم بدو کوجدا نبود از ما
 همیشه مشک بچسبیده بر تن سقا
 یامدیم دگر بار سوی آن بزمی
 یامدیم دگر بار سوی آن چرخ
 ۳۲۸۲۰ یامدیم دگر بار سوی آن عشقی
 خموش ! زیر زبان ختم کن تو باقی را

۲ - چت ، بیه و چرخ

۱ - چت ، یکفیننی * - نقره ، حد ، حیح ، ندارد .

۳ - لذت ، بیت شهم غزلت .

حدیث مفخر تبریز، شمس دین کم گو
که نیست در خور آن گفت، عقل گویایی *

۳۰۸۰

تو نور دیده جان، یا دو دیده مایی
تو آفتاب و، دلم همچو سایه در پی تو
۳۲۸۲۵ ازان زمان که چوئی بسته ام کمریشت
ز کان لطف تو قدست عیش و عشرت ما
بذات پاک خداوند، کز تو دزدیده است
ز جوی حسن تو خوبان سبوسبو برده
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند^۳
۳۲۸۳۰ سبوی صورتها را بسنگ برزنند^۴
خدو^۵ مفخر تبریز! شمس دین بحق!

که شعله شعله بنور بصر در افزایی
دو چشم در تو نهادست و گشته هر جای
حرارتیست درون دل از شکر خایی
نیم بدولت عشق لب تو فردایی
هرانچ آب حیاتست^۱، روح افزایی^۲
بتشنگان ره عشق کرده سقایی
باصل چشمه آب خوش مصفایی
خورند آب حیات ترا ز بالای
دو صد مراد بر آری چنین چوباز آیی *

۳۰۸۱

تو عاشقی؟ چه کسی؟ از کجا رسیدستی؟
چه ظلم کردم بر تو؟ کچون ستم زدگان
تظلمی بسلف می کنی، مگر پیشین
۳۲۸۳۵ غلط، ز رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی
ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید
تو هر چه هستی می باش، یک سخن بشنو
حدیث جان توست این و، گفت من چو صد است

مرا چه می نگری کز؟ بشب خریدستی؟
کله زدی بزمین بر^۶، قبا دریدستی
که داغ و درد و غم^۷ عاشقان شنیدستی
بدیده رخ یوسف که کف بریدستی
چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی؟!
یقین تو آهوی نافی، سمن چریدستی
اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی
اگر تو شیخ شیوخی، و گر مریدستی

* - قو، مق، مخ، ندارد .
۱ - چت، حیاست
۲ - فذ، راحت افزایی
۳ - حب، فح، مق، بردند
۴ - فذ (متن)؛ بر ریزند
۵ - حب، حدیث
۶ - چت، در
۷ - فذ، درد غم
** - قر، عد، مخ، ندارد .

۳۲۸۴۰ تو خویش درد گمان برده ، و درمانی
 اگر زوصف تو دزدم ، توشحنه عقلی
 درینغ از تو که در آرزوی غیری تو
 ترا کسی بشناسد که اوت کس کردست
 دلا . برو بریار و مباش بسته خویش^۱
 ۳۲۸۴۵ بترك مصر بگفتی ز شومی^۳ فرعون
 چو عمرماست حدیشش ، دراز اولیتر
 همی دوم پی ظل تو ، شمس تبریزی !

تو خویش قفل گمان برده ، کلیدستی
 وگر تمام بگویم آبازیدستی
 جمال خویش ندیدی ، که بی ندیدستی
 دگر کسیت نداند ، که ناپدیدستی
 که سایح^۲ و سبک و چابک و جریدستی
 بر شعب چو موسی ، فرو خیزدستی
 چنین دراز سخن را بدان کشیدستی
 مگر منم عرفه؟ تو مگر که عیدستی؟*

۳۰۸۲

رهید جان دوم از خودی و از هستی
 زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
 ۳۲۸۵۰ درست گشت مرا آنچه من ندانستم
 چو گشت عشق تو فساد و اکلم بگشاد
 طیب فقر بجست و گرفت گوش دلم
 ز انتظار رهیدی ، که کی صبا بوزد
 ز شمس تبریز این جنسها بخر ، بفروش

شدست صید شهنشاه خویش در مستی
 زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
 چو در درستی ای مه ، مرا تو بشکستی
 چو خون بجستم از تن^۵ ، زهی سبک دستی
 که مژده ده ، که زرنج وجود وارستی
 نه بحر را تو زبونی ، نه بسته شستی
 ز نقد هاش چو آن کیسه ، بر کمر^۶ بستی*

۳۰۸۳

۳۲۸۵۵ یا یا ، که چو آب حیات در خوردی
 یا یا ، که گلستان ثنات می گوید

یا یا ، که شفا و دوای^۷ هر دردی
 یا یا ، بنما کز کجاش پروردی

۱ - چت : بسته چو تن ۲ - چت : چو سایح ۳ - فذ : بشومی
 * - قو ، عد ، مق ، مخج : ندارد . ۴ - فذ : رهیده * - چت : آزین تن
 ۶ - چت : در کمر ** - قو ، فق ، عد ، مخج : ندارد . ۷ - هل : شفای دوای

یا یا ، که بیمار خانه بی قدمت
 بر آبر آ هله ای آفتاب ، چون بی تو
 بر آبر آ هله ای مه ، که حیف بسیارست
 ۳۲۸۶۰ یا یا که ولی نعمت همه گونی
 یا یا و بیاموز بنده خود را

نمی رود ز رخ هیچ خسته ، زردی
 نمی رود ز هوا هیچ تلخی و سردی
 که دیدها همه گریان و تودرین گردی
 که مخلص دل حیران ، و مهره نردی
 که در امانت و تعلیم و آگهی ، فردی^۱ *

۳۰۸۴

بیجان تو که بگویی وطن کجا داری
 چو خار پشت ، سراندر کشید عقل امروز
 سماع باره نبودم ، تو از رهم بردی
 ۳۲۸۶۵ بگوش چرخ چه گفتی که باره کرد شدست
 بجاك هم چه نمودی که گشت آبتن!
 بکوهها ، چه سپردی که گنج ساز شدند!
 بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش بیست!
 چگونه از کف غم می رهانیم در خواب!
 ۳۲۸۷۰ بمثل خواب هزاران طریق و چاره مست
 چنانك عارف بیدار^۴ و خفته^۵ از دنیا
 بافتاب و بماه و باختران و فلک
 بندرهای پرنده چه نغمه^۶ از تو رسید
 دماغ آب و گیلی را ز مکر پر کردی
 ۳۲۸۷۵ دمی که درندمی تو ، تهی شوند چو خنیک

که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری
 که ساقی^۱ می گلگون ورشک گلزاری
 بمکر راه زن صد هزار طراری
 بگوش ابر چه گفتی که کرد در باری
 ز باد هم چه ربودی که می کند زاری!
 بیجرها تو بیاموختی گهر باری^۲
 بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری!
 چگونه در غم و امی کشی^۳ بیداری!
 که ره دهی دل و جانرا بنضه نسپاری
 ز خار رست کسی که آسرش تومی خاری
 چه داده تو که بی پر کنند طیاری
 که گربکوه رسانی همش برقص آری
 چنانك با تو همی بیچد او بمکاری
 نه های و هوی بماند نه زور و رهواری

۱ - چت : امانت و تعلیم آ که و فردی * - فو ، عد ، حق ، هیچ : ندارد .
 ۲ - فذ : کبر داری
 ۳ - چت : او می کشی ۴ - چت : عارف و بیدار ۵ - فذ : بیدار خفته
 ۶ - فذ : کیش ۷ - چت : نعمت

خمش کردم و بگریختم ز خود صد بار کشان کشان تو مراسوی گفت می آری*

۳۰۸۵

بحق آنک تو جان و جهان، جهانداری^۱ مرا چنانک پُرورده^۲ ، چنان داری
بحق حلقه عزت ، که دام حلق منست مرا بحلقه مستان و سرخوشان داری
بحق جان عظیمی که جان نتیجه اوست چنان کنی که مرا در میان جان داری
۳۲۸۸۰ بحق گنج نهانی که در خرابه ماست مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
بحق باغی کز چشم خلق پنهانست رخ نژند مرا همچو ارغوان داری
بحق بام بلندی که صومعه ملکست مرا پیام بر آری ، چو نردبان داری
دری که هیچ نبستی بروی ما ، دربند اگر ز راحت و از آسود مازیان داری
چو از فنان تو نزدیکتر بتو یارست چه حکمتست که نزدیک را فنان داری
۳۲۸۸۵ در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست تو نیز ظاهر می کن^۳ ، اگر بیان داری
بیرج آتش فرمود ، دیک پالان کن برای بختن خامی ، چو دیکدان داری
بیرج آبی فرمود ، خاک را تر کن بشکر آنک درون چشمه روان داری
بسعد اکبر فرمود ، هین هنر بنما که از گشایش بیچون ما نشان داری
بنجس اکبر فرمود ، رو حسودی کن دگر بگو چه کنی ، چون هنر همان داری؟
۳۲۸۹۰ چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را برای حکمت اظهار^۴ اگر عیان داری
هرانک او هنری دارد ، او همی کوشد که شهره گردد در دانش و عنان داری
هنروری که پوشد هنر ، غرض آنست که شهره گردد در دستر^۵ و در نهان داری
و گر بستر پوشد هنر غرض آنست که شهره گردد در دانش و صوان داری
نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند؟ که ای نتیجه خاک ، از درونه کان داری

* - قو ، عد ، مق ، خج ، ندارد . ۱ - حل : جهان و جان داری ۲ - چت : وز

۳ - چت : می کن ظاهر ۴ - چت : ظاهر ۵ - حل : سهر

۳۲۸۹۵ که من بتن بشرٍ مثلكم^(۱) بدم و اکنون
 منم دل تو، دل از خود مجوی، از من جوی^۱
 اگر ز خویش بدانی^۲ مرا ندانی خویش
 یا، تو جزو منی، جزو را ز کل مسلک
 گمان که جزو یقینست، شد یقین، ز یقین
 ۳۲۹۰۰ دلیل سود ندارد ترا، دلیل منم
 اگر دعا نکنم لطف او همی گوید
 بگفتمش که: «چو جانم روان شود از تن
 جواب داد مرا لطف او، که ای طالب
 دلا بگو تو تمام سخن، دهان بستیم^۳
 ۳۲۹۰۵ یار! معنی اسما تو شمس تبریزی!

مقام گنجیم و تو حبه ازان داری
 مرید پیر شو ار دولت جوان داری
 درون خویش بسی رنج و امتحان داری
 بچفس بر کُل، زیرا کُل کلان داری
 و گر جدا هلیش از یقین، گمان داری
 چو بی منی نرهی گر دلیل لان داری
 که: «سرد و بسته چیرایی؟! بگو زبان داری»
 شمار شمر مرا باروان، روان داری
 خود این شد دست زاول، چه دل طیان داری؟!
 سخن تو گوی، که گفتار جاودان داری
 در آسمان چو نه تاجه آسمان داری*

۳۰۸۶

شبی که در رسد از عشق یک بیداری
 ستاره سجده کند، ماه وزهره حال آرد^۴
 زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید
 ز ابتدای جهان تا بااتهای جهان
 ۳۲۹۱۰ تو خواه بر چه خواهی^۵ فروجه، این نبود
 طمع مدار که امشب بر تو آید خواب^۸

بگیرد از سر عشاق خواب، بیزاری
 رها کند خرد و عقل، سیر و رهواری
 بروز روشن بدهد صفات ستاری^۶
 کسی ندید چنین بیهشی و هشاری
 کی زهره^۷ دارد با آفتاب سیاری؟!
 که بر نشست بسیران خدیو بیداری*

۱ - خب، هل، جو ۲ - فذ، چت، بجویی ۳ - هل، بستم
 * - قو، عد، مق، مخ، ندارد. ۴ - فذ، چت، آوند
 ۵ - چت: بروز در فکند صد جنون و بیداری ۶ - فذ: بر چه خواهی
 ۸ - فذ: خواب آید * - قو، قح، عد، مخ، ندارد.

(۱) - قرآن کریم، ۱۱۰/۱۸.

۳۰۸۷

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری
 نمی‌شناسی ، باشد که خار گل باشد
 درون خار گلست و برون خار گلست
 ۳۲۹۱۵ چه احتیاط!؟ مرا عقل و احتیاط نماند
 غلط ، تو هم نتوانی نگاه داشت مرا
 خوشست تلخی دارو و سیلی استاد
 پدست دلبر اگر عاشقی زبون باشد
 بغیر ناز و جفا هرچه می‌کند معشوق
 ۳۲۹۲۰ زبون و دست خوش و عشره می‌خوریم آی عشق
 دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست
 تو خار را همه گل بین ، چو بهر گل ، زاری
 اگر چه می‌خلدت ، عاقبت کند یاری
 با احتیاط نگر ، تا سر کی می‌خاری
 تو احتیاط کن آخر ، که مرد هشیاری
 عجب ، ز شمع تو پروانه را نگه‌داری!؟
 غنیمتست ز یار وفا جفا کاری
 ز عشق و عقل ویست آن ، نه از سبکساری
 مباش ایمن ، کان فتنه است و طراری
 اگر دروغ فروشی و گر محال آری
 ولیک غیر نیند بچشم اغیاری*

۳۰۸۸

حرام گشت ازین پس فغان و غمخواری
 مثال ده که نروید ز سینه خار غمی
 مثال ده که نیاید ز صبح غمازی
 ۳۲۹۲۵ مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت
 مثال ده که رهد حرص از گدا چشمی
 مثال گر ندهی حسن بی‌مثال تو بس
 چو شب بخلوت معراج تو مشرف شد
 ز رشک نیشکرت نی هزار ناله کند
 ۳۲۹۳۰ ز تف عشق تو سوزیست در دل آتش
 بهشت گشت جهان ، زانک تو جهان‌داری
 مثال ده که کند ابر غم گهر باری
 مثال ده که نگردد جهان بشب تاری
 مثال ده که کند توبه خار ، از خاری
 مثال ده که طمع وارهد ز طراری
 که مستی دل و حانست و خصم هشیاری
 با آفتاب نظر می‌کند بصد خواری
 ز چنگک هجر تو گیرند چنگها زاری
 هم از هوای تو دارد هوا سبکساری

* - فو ، قیج ، عد ، عیج : ندارد .

۱ - چت : زبون دست ۲ - چت ، فذ : عشوه خواره‌ایم

برای خدمت تو آب در سجود رود
 ز عشق تابش خورشید تو بوقت طلوع
 که تا نخست برو تا بد آن تف خورشید
 تنا ، ز کوه پیاموز ، سر بیالا دار
 ۳۲۹۳۵ مکن بزیر و بیالا ، بلا مکان کن سر
 بدل نگر، که دل تو برون شش جهتست
 روانه باش با سرار و می تماشا کن
 چو غوره از ترشی رو بسوی انگوری
 حلاوت شکر او گلوی من بگرفت
 ۳۲۹۴۰ بگو به مشق که: «ای عشق خوش گلوگیری
 گلو چو سخت بگیری سبک بر آید جان
 گلوی خود بر سن زان سپرد خوش منصور
 ز کودکی تو پیری روانه^۴ و دوان

ز درد تُست برین خاک رنگ بیماری
 بلند کرد سر آن کوه ، نی ز جباری
 نخست او کند آن نور را خریداری
 که کان عشق خدایی ، نه کم ز کهساری
 که هست شش جهت آنجا ترا نگوساری
 که دل ترا برهاند ازین جگر خواری
 ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
 چو نی برو ز نیی جانب شکرباری
 بماندم از رخ خویش ز خوب گفتاری
 گه جفا و وفا^۲ خوب و خوب^۳ کرداری
 در آیدم ز تو جان چون گلوم افشاری
 دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری
 ولیکن^۵ آن حرکت نیست فاش و اظهاری*
 ۳۰۸۹

۳۰۸۹

باهل پرده اسرارها بیر خبری
 ۳۲۹۴۵ نشسته بودند یکشب نجوم و سیارات^۷
 برید غیرت ، شمشیر بر کشید و برفت
 برید غیرت و انگشت^۸ و هر یکی می گفت
 شبانگهانی عقرب چو کز دمک می رفت
 که پاسبان سرا پرده جلالت او

که پردهای شما بر درید از قمری
 برای طلعت آن آفتاب در سمری
 که در چه اید، بگفتند: «نیستمان خبری»
 بنالهای پر آتش^۹ که: «آه واحذری»
 بگوشهای سرا پردهاش بر^{۱۰} خطری
 بنفط^{۱۱} قهر زد ، تا بسوخت از شرری

- | | | |
|--------------------|--|----------------------------------|
| ۱ - چت : ز شش | ۲ - فذ ، چت : که در وفا و جفا . فذ : وفا و جفا | ۳ - چت : خوب خوب |
| ۴ - چت : دوانه | ۵ - چت : ولیک | * - تو ، قی ، عد ، شیخ : ندارد . |
| ۶ - چت : آن | ۷ - چت : سیاره | ۸ - حل : غیرت انگشت |
| ۹ - فذ ، چت : زایش | ۱۰ - فذ ، چت (نیج) : بر . چت (منن) : با | ۱۱ - فذ ، چت : نفت |

۳۲۹۰۰ در بیغ دیده بختم بکحل خاک دوش
 که تا بقوت آن، یک نظر بدو کردی
 که نسر طایر بگذشت از هوس آنسو
 یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او
 چو^۲ بوی خمر حقیقتش^۳ برون زند جهان
 ۳۲۹۰۰ پیر و بحر فداست ولولۀ شادی
 فکنند^۴ ایمن و ساکن، حذرکنان بلا
 که ذرهای هواها و قطره‌های بحار
 چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز
 نگار گریگه^۵ نقش شهرها می کرد
 ۳۲۹۶۰ چو در رسید بتبریز و نقش^۶ او، ناگاه
 قلم شکست و یفتاد^۷ بیخبر بر جای
 تمام چون کنم این را؟! که خاطر از آتش

ز بهر روشنی چشم یاقی نظری
 که مهر و ماه نیابد اندرو اثری
 با اعتماد که اوراست بسته بال و پری
 پرید در پی آن نسر و برسکست^۱ سری
 خراب و مست بینی بهر طرف عمری
 که بحر رحمت پوشید قالب بشری
 سلاحها بفرافت ز تیغ یا^۲ سپری
 بگوش، حلقه^۳ او کرد و بر^۴ میان کمری
 یقین شود همه را زانک نیستشان هنری
 گشاد^۵ هندسه را پس مهندسانه دری
 برو فناد شمعاعات روح سیمبری
 چو مستیان شبانه ز خوردن سکری
 همی گدازد در آب شکر چون شکری*

۳۰۹۰

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی
 بجه بجه چو شهاب^{۱۱} از برای کشتن دیو^(۱)
 ۳۲۹۶۵ چو عزم بحر کند نوح، کشتی اش باشی
 گهی چو عیسی مریم طیب جان گردی

شکرستان! هله، تا تو شکرستان باشی
 چو ز اختری^{۱۲} بجهی، قطب آسمان باشی
 رود بچرخ مسیحا، تو نردبان باشی
 گهی چو موسی عمران روی، شبان باشی^{۱۳}

۱ - فذ، چت : شکست ۲ - فح : که ۳ - فذ : رواقش ۴ - چت : فکنده
 ۵ - فذ : با ۶ - چت : کرده در . حب ، حل : کرد بر ۷ - چت : کز بکپی . فذ : بکپی
 ۸ - چت : گشاده ۹ - فح ، حل ، حب : بتبریز نقش ۱۰ - فذ : شکست بیفتاد
 * فو ، عد ، مق ، مخ : ندارد . ۱۱ - حل : ز شهاب
 ۱۳ - حل : بر بهت سابق مقدمست .

(۱) - مبتنی است بر : وَ جَعَلْنَاهَا رُجُومًا لِلشَّيَاطِينِ ، ۵/۶۷

ز بهر بختن تو آتشبست روحانی
 ز آتش ارنگریزی ، تمام پخته شوی
 چوخوان بر آبی و اخوان ترا قبول کنند
 ۱۳۲۹۷۰ اگر چه معدن رنجی ، بصر ، گنج شوی
 من این بگفتم و از آسمان ندا آمد
 خمش ! دهان پی آنست تا شکر خایی

چوبس جهی چوزنان ، خام قلتبان^۱ باشی
 چونان پخته ، رئیس و عزیز^۲ خوان باشی
 مثال نان مدد جان شوی و جان باشی
 اگر چه خانه عیبی ، تو غیب دان باشی
 بگوش جان که ، چنین گرشوی چنان باشی
 نه^۳ آنکه سست فکندی ، ز نخزنان باشی *

۳۰۹۱

اگر دمی بگذاری هوا و نا اهلی
 خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی
 ۱۳۲۹۷۵ اگر تورند^۴ تمامی ز احقان بگریز
 مگوی عیب کسان را ، بشیب دان بنگر
 وضو ز اشک بساز و نماز کن بنیاز
 بر آرنه^۵ آرنی بطور ، موسی وار
 دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

بینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
 خدای را تو بینی برغم معتزلی
 گشا دو چشم دلت را بنور لم یزلی
 زبان ز جهل بدوز و دگر مکن دغلی
 خراب و مست شو ای جان ز باده ازلی
 بزنی تو گردن کافر ، غزا بکن چو علی
 تو مرد سر که فروشی ، چه لایق عسلی؟! *

۳۰۹۲

۳۲۹۸۰ هزار جان مقدس فدای سلطانی
 ببرد او سلامت ، میان چندین باد
 نگین عشق ، کاسیر ویند دیو و پری
 کی بر شکافت زره بر تن چنین کافر
 برای قاعده ، نی غم ، پیش تابوتش

که دست کفر برو بر نیست پالانی
 بظلمت لحد خود ، چراغ ایمانی
 زد یو تن کی ستاند ؟ مگر سلیمانی
 بنیر شیر حق و ذوالفقار برانی؟!
 دریده صورت خیرات او گریبانی^۶

۱ - خج : خام و قلتبان ۲ - چت : عزیز و رئیس ۳ - حل : که
 * - قو ، جب ، عد ، مق : ندارد . ۴ - قذ : مرد ۵ - چت : خراب مست
 ** - قو ، عد ، جب ، خج : ندارد . ۶ - قذ : ما قبل آخرست . چت : ندارد .

۳۲۹۸۵ خنک کسی که دودیش، ویش کش ببرد
زخانه جانب گوروز گورجانب دوست

جو بوهریره در انبان عقیق و مرجانی
لفافه را طریبی و جنازه را جانی*

۳۰۹۳

نگفتمت^۱ که: «توسلطان خوب رویانی
هزار یوسف زیبا برآید از هر چاه
زبس رونده جانباز، جان شدست ارزان
۳۲۹۹۰ پیش عاشق صادق، چه جان، چه بندتره
چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست
چو اشتهای کریمی بلوت صادق شد
نه کمتری تو ز پروانه، و حبیب از شمع
هزار جان مقدس بهای جان خسیس
۳۲۹۹۵ سجود کرد ترا آفتاب وقت غروب
کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت
سوار باد هوا گشت پشه دلمن
خموش باش و چوماهی در آب روپنهان
خمش! که خون بنهادند، وقت خوردن شد

بجای سبزه تو از خاك، خوب، رویانی
جو چرخه و رسن حسن را بگردانی
بمهد عشق^۲ تو منسوخ شد گرانجانی
دلا ملرز جو پرگک از این گلستانی
کلاغ بهمنی و لکلك بیابانی؟!
گران نباشد بارانی بیورانی
و گر کمی ز پر او چه باد پرانی؟!
همی دهد بکرم یار، اینت ارزانی
ببرد دولت و پیروزی^۳ پیشانی
دگر نگوید: «یارب، مده پریشانی»
کی دید پشه که او می کند سلیمانی؟!
بهل تو دعوت امان^۴، جو ز اهل عمانی^۵
حریف صرفه برد، گر تمام بر خوانی*

۳۰۹۴

۳۳۰۰۰ بگو بجان مسافر، ز رنجها چونی؟
تو همچو عیسی و اندیشها جهودانند
زدشمنان و زیگانگان زیانت نیست

ز رنجهای جهان و زرنج ما چونی؟
زمکرو فعل جهودان بگومرا چونی؟
که از دو چشم تو دورند، ز آشنا چونی؟

* - قر، قح، عد، غج، ندارد. ۱ - فد: بگفتمت ۲ - غب: حسن
۳ - عل: دولت پیروزی ۴ - عل: دیده است که پشه کند سلیمانی ۵ - چت: عمان
۶ - عل: چو اهل *** - قر، قح، عد، غج، ندارد. ۷ - فد: دورند و زاشنا

ایا کسی که خوشی باوفا و صحبت خلق
 تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی
 ۳۳۰۰۵ اجل حیات توست ارچه صورتش مرگست
 پیرسمت ، ز وفاهای بی وفا چونی؟
 ز ترس و جهد پریدن درین هوا چونی؟
 اگر نه غافل از وی ، گریز با چونی*

۳۰۹۵

ازین درخت ، بدان شاخ و بر نمی بینی
 میان آب دری و ز آب می پرسی
 خدات گوید: «تدبیر چشم روشن کن»
 اگر چه تیره شی ، رو بصبح صادق آر^۳
 ۳۳۰۱۰ رسید نعره عشرت ز ناصر منصور
 مجردان همه شب نقل و باده می نوشند
 مثال دنب^۷ ز پس^۸ مانده^۹ ، ز سرمستان
 چو غافل ز ثواب و مقام مسکینان
 گلست قوت تو همچون زنان آبتن
 ۳۳۰۱۵ دی و بهار همه سال مار خاك خورد
 اگر چه نقش لطیفی ، نه سر بسر نقشی
 هلاخמוש که دیوان ، دَفِ تو تر کردند
 سه شاخ داری ، کورو کری و گر گینی
 میان گنج زری^۱ ، مس قلب می چینی
 تو چشم را بگذاری و می کنی بینی
 مگو^۲ که: «صبحم» صبحی ، ولی دروغینی
 غَدُوْتُ اَشْرَبُهَا وَ اَلْخَمَارُ یَسْقِیْنِی
 درین خوشی که در آفواه سابق^۴ الدینی^۵
 تو مست بستر^{۱۰} گرمی ، حریف بالینی
 مراقب ذهبی ، دشمن مساکینی
 ترا از آن چه که در روضه و بساتینی؟!
 اگر انار زند خنده ، تین کند تینی
 و گر چه زاده طینی ، نه سر بسر طینی^{۱۱}
 کانیس دفتری و طالب دواوینی*

۳۰۹۶

ز بامداد دلم می جهد بسودایی
 چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت
 ز بامداد پگه می زند یکی رای
 که از پگه دلمن گشت آتش افزایی؟

* - فو ، هد ، مق ، سخج : ندارد .
 ۱ - فذ : کجج وزدی
 ۲ - مق : مس و قلب
 ۳ - فذ : کن
 ۴ - هل : بگو
 ۵ - فذ ، چت : بدین
 ۶ - چت : سابق دینی
 ۷ - فذ : دم
 ۸ - مق : سپس
 ۹ - فذ : رفتنه
 ۱۰ - فذ : پستر . هل : پستر
 ۱۱ - خب : دینی
 ** - فو ، قح ، هد ، سخج : ندارد .

۳۳۰۲۰ فسون ناله بخوانم بر اژدهای غمش
عجب که دوش کجا بوده است این دل من؟!
بسوی جسم چو خاکستم میا گستاخ
بخوی آتش او من همی روم ای یار
ز در دمیدن عشقش دلم شکست آورد
۳۳۰۲۵ بجست وجوی وصالش دل مراست بعشق
حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی

که آتش است دم او و ناله سقایی^۱
که بر رخ دلمن هست تازه صفرای
که زیر اوست یکی آتشی و دریایی
بخیلها و بتزویرها و هیهای
که عشق را دم تندست و دل چوسرنایی
چه آتشین طلبی و چه آهنین پایی!
که تا ز تابش نورش رسد بهر جای*

۳۰۹۷

یا یا که شدم در غم تو سودایی
عجب عجب که برون آمدی پیرش من
بده بده که چه آورده بتحفه مرا
۳۳۰۳۰ مرو مرو، چه سبب زود زود می بروی؟
نفس نفس زده ام نالها ز فرقت تو
مجو مجو پس ازین، زینهار، راه جفا
برو برو، که چه کز می روی بشیوه گری

در آ در آ که بجان آمدم ز تنهایی
بین بین که چه بی طاقتم ز شیدایی
بنه بنه، بنشین، تا دمی بر آسای
بگو بگو که: «چرا دیر دیر می آیی؟»
زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی
مکن مکن که کشد کار ما بر سوایی
یا یا که چه خوش می خمی بر عنایی*

۳۰۹۸

ترش ترش بنشستی، بهانه درستی
۳۳۰۳۵ هزار کوزه زرین بجای آن بدهم
ترا که آب حیاتی، چه کم شود کوزه؟!
یا که روز عزیزست، مجلسی بر ساز
پریر رقتم سر مست تو بخانه عشق

که ندهم آبت، زیرا که کوزه بشکستی
مگیر سخت مرا، زانچ رفت درستی
چه حاجت آید، جان و جهان، چو تو هستی؟!
ولی چو دوش مکن، کز میان برون جستی
بفخنده گفت: «یا، کز زحیر وارستی»

۱ - فذ : سرنایی ۲ - چت : که * - عد ، قو ، فح ، خج : ندارد .
۳ - فذ ، چت : شود ** - قو ، عد ، حق ، خج : ندارد .

هزار جان بفزودی ، اگر دلی بردی
 ۳۳۰۴۰ چرا نگیرم پایت^۱؟! که تاج سرهایی
 دلا ، می بستان کز خمارها برهی
 برو دلا بسعادت بسوی عالم دل
 خموش باش ، اگر چه که جمله سیمبران
 ضیای حق و امام الهدی حُسام الدین

هزار مرهم دادی ، اگر تنی خستی
 چرا نبوسم دستت^۲? که صاحب دستی^۳
 چنین بتی پرست ای صنم ، چو پرستی
 بشکر آنک باقبال و بخت پیوستی
 بآب زر بنویسند هر چه گفتستی
 مجیر خلق ، بیالای روح ازین پستی*

۳۰۹۹

۳۳۰۴۵ بداد پندم استاد عشق ز استادی
 هر آنکسی که تو از نوش او بنوشیدی
 چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت
 برین بنه دل خود را چو دخل خنده رسید
 مگر زمین مسلم دهد ترا سلطان
 ۳۳۰۵۰ چو طوق موهبت آمد ، شکست گردن غم
 بهر کجا که روی ماه بر تو می تابد
 غلام ماه شدی ، شب ترا به از روزست
 خنک ترا و خنک جمله همراهِ ترا
 بوعدهای خوشش اعتماد کن ای جان
 ۳۳۰۵۵ بگوش تو همه تفسیر این بگوید شاه

که همین ، بر سر زهر کس^۴ که دل بدو دادی
 ز بعد نوش کند نیش اوت فصّادی
 ز گوش پنبه برون کن ، مجوی آزادی
 که غم نجوید عشرت ، ز خرمن شادی
 چنانک داد بیشر ، و جنید بغدادی
 رسید داد خدا و بر مرد^۵ بیدادی
 مهست نورفشان بر خراب و آبادی
 که پشتدار تو باشد میان هر وادی
 که سعد اکبری و نیکبخت افتادی
 که شاه مثل ندارد بر است میعادی
 چنانک اشتر خود را نوا زند حادی*

۳۱۰۰

بُیست خواب مرا جادوانه دلداری

بزیر سنگ نهان کرد و در بن غاری

۱ - فذ : دست
 ۲ - چت ، فذ : پایت
 ۳ - خب : بر بیت سابق مقه مست .
 ۴ - فذ : ضیاء * - فو ، قح ، عد ، مق ، شیخ : ندارد .
 ۵ - خب ، حل : بپر تو از آن کس
 ۶ - چت : نمود ** - فو ، شیخ ، عد ، مق ، حل : ندارد .

بخواب هم نتوان دید خواب چشم مرا
 کجاست خواب؟ ر که چشم؟ ر که قرار دلی^۱؟
 جو مرده که در افتاد در نمکساری
 اگر چه کوه بود عقل همچو که پُرد^۲
 کجا گذارد این فتنه صبر صباری^۳؟
 بین چه صرصر باهیستت این، باری*

۳۱۰۱

۳۳۰۶۰ کسی که باده خورد بامداد زین^۴ ساقی
 بنا شتاب، سعادت مرا رسید شتاب
 چنانک کعبه بیاید بنزد آفاقی
 یا، حیات همه ساقیان! بیما زود
 شراب لعل خدایی^۵ خاص راواقی^۶
 هزار جام پر از زهر داده بود فراق
 رسید معدن تریاق و کرد^۷ تریاقی
 یا، که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
 یا، که دولت نویافت از تو بخت جوان
 نبات و قند نتاند نمود سُمّاقی
 که هیچ جفت نداری، بمکرمت، طاقی
 ز تست مستی بالغ، که زفت سغراقی
 جهان لهُو و لمب کود کانه باده دهد
 بکنند دیده ماران زمرد راقی
 که زنگک قیصر روم و عدو احداقی
 بر آ در آینه شو، یا ز پیش چشم دور
 صور نماید و بخشد مزید برّاقی^۸
 ازین گذر کن، کامروز تابشب عیش است
 خراب و مست دریدیم دلق زراقی
 بریز بر سر و ریشش سبوی می امروز
 هرانک دم زند از عقل و خوب اخلاقی
 چراغ قصر جهان قیصر منست امروز
 بپرق عارض رومی و چشم ققچاقی
 بیاد باده پراکنده گشت، ابر سخن
 فرست باده بی ابر را، که رزاقی*

۱ - چت، غب، قرار و دلی ۲ - چت: صبر و صباری ۳ - حل: پُرد
 * - قو، قح، عد، مق، غب، نداد. ۴ - چت، حل: ازین ۵ - چت: بیا
 ۶ - فذ: رواقی ۷ - چت: تریاق کرد ۸ - منها (فذ): دارد.
 ** - قو، عد، قح، غب، غب: نداد.

۳۱۰۲

۳۳۰۷۵ برست جان و دلم از خودی و از هستی
 زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
 درست گشت مرا آنچه می ندانستم
 چو گشت عشق تو فساد و اکلم بگشاد
 طیب فقر بجست و گرفت گوش مرا
 ۳۳۰۸۰ از انتظار رهیدی که کی صبا بوزد
 ز شمس تبریز این جنسها بخر بفروش
 شدست خاص شهنشاہ روح در مستی
 زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
 چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی
 بجستم از خود و گفتم: «زهی سبک دستی»
 که مژده ده که زرنج وجود وارستی
 نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
 ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی*۱

۳۱۰۳

۳۳۰۸۵ پدید گشت یکی آهوی درین وادی
 همه سوار و پیاده طلب در افتادند
 چو یک دو حمله دو دیدند ناپدید شد او
 ۳۳۰۸۵ لگامها بکشیدند تا که وا کردند
 چو باز حمله بکردند، باز تک برداشت
 برین صفت چو ز حد رفت هر کسی ز هوس
 یکی بتک دم خر گوش بر گرفت غلط
 گروه گم شده با همدگر دو قسم شدند
 ۳۳۰۹۰ جماعتی که بدیشانست میل آن آهو
 ازین جماعت قومی که خاص تر بودند
 چو خو و طبع ورا خو تر بدانستند
 بچشم آتش افکند در همه نادى
 بجهت وجد، نه چون تو که سست افتادی
 که هیچ بوی نبردی کسی با ستادی
 نمود باز بدیشان، فزودشان شادی
 که باد در پی او گم کند همی بادی
 ز هم شدند جدا و بکرد و حادی
 یکی پی بز کوهی و راه بغدادی
 یکی بطمع در آهو! یکی با آزادی
 چو گم شدند بنمودی آهو آبادی
 بچشم مست یاموختشان هم اورادی
 ز طبع او نشدندی بهیچ رو عادی

۱ - چت : این بیت را ندارد .

* - تنها (فد، چت) : دارد . و این فزل با مختصر اختلاف همان فزل (۳۰۸۱) است و برعایت نسخ نقل شد .

۲ - فذ : شدند بنمودی

جمال خویش چون نمودشان ز رحمت خود
 بهر دوروز یکی شکل دیگر آوردی
 ۳۳۰۹۰ از آنک زهره بدرد دل ضعیفان را
 که آسمان و زمین بر درد اگر بیند
 که باشد آنک بگفتم؟ خیال شمس الدین
 ز عشق او نتوانم که توبه آرم من
 که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف
 ۱۳۳۱۰۰ یا جمال ، ترا او جمال داد و نمک
 حرام باشد یاد کسی بهر دو جهان
 اگر چه طینت تبریز . بس شهان زادی
 کفیل قافیۀ عمر ، سایه اش بادا

که اندک اندک گستاخ کردشان هادی
 بشکلهای عجایب مثال شیادی
 چه تاب دارد خود جان آدمی زادی؟!
 یکی صفت ز صفتهای مبدی بادی
 که او مراست خدیو و مجیر بی دادی
 و گر شود بنصیحت هزار عبادی
 کزو بیابد بنیاد دید بنیادی
 ایا کمال ، تو از رشک او بیفزادی
 ازان گهی که تواند ضمیر و دل ، یادی
 ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی
 قَفِي الْحَقِيقَةِ مِنْهُ الدَّلِيلُ وَالْحَادِي*

۳۱۰۴

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
 ۳۳۱۰۰ طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود
 هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
 بده تو ملکت و مال و دلی بدست آور
 هزار بدره زر گر بری بحضرت حق
 که سیم و زر بر ما لاشی است، بی مقدار
 ۳۳۱۱۰ ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد
 مدار خوار دلی را ، اگر چه خوار بود

دلست کعبه معنی ، تو گیل چه پنداری
 که تا بواسطه آن دلی بدست آری
 قبول حق نشود گر دلی یازاری
 که دل ضیا دهدت در لحد ، شب تاری
 حقت بگوید: « دل آرا اگر بما آری »
 دلست مطلب ما ، گر مرا طلب کاری
 دل خراب که آنرا کهی بنشماری
 که بس عزیز عزیزست دل دران خواری

* - تنها (فد ، حل) ، دارد .

دل خراب چو منظر گه اله بود^(۱) زهی سعادت جانی که کرد معماری
 عمارت دل بیچاره دو صد پاره ز حیج و عمره به آید بحضرت باری
 کنوز گنج الهی دل خراب بود که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
 ۳۳۱۱۵ کمر بخدمت دلها بیند چاکر وار که برگشاید در تو طریق اسراری
 گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت شوی تو طالب دلها و کبر بگذاری
 چو هممنان تو گردد عنایت دلها شود ینابح حکمت ز قلب تو جاری^(۲)
 روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات دمت بود چو مسیحا ، دوی بیماری
 برای یکدل ، موجود گشت هر دو جهان شنو تو نکته لولاک از لب قاری
 ۳۳۱۲۰ و گرنه کون و مکانرا وجود کی بودی؟! زمهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری^۱
 خموش ، وصف دل اندر بیان نمی گنجد اگر بهر سر مویی دو صد زبان داری*

۳۱۰۵

ز صبحگاه فنادم بدست سرمستی نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
 ز نو بهار رخس این جهان گلستانی بیش قامت زیباش آسمان پستی
 فرو گرفت مرا مست وار و می گفتم: « بجستی من ازو گر بهانه هستی»
 ۳۳۱۲۵ بگفت: «حیله مکن هین گمان مبر که اگر تن توحیله شدی سر بسر ، ز ما رستی»
 بریخت بر من از آن می که چرخ بست شدی اگر ز جرعه آن می دمی بخوردستی
 بتاب مفخر ایام شمس تبریزی ایا فکنده درین بحر نورشتی^۲*

۱- عل : این بیت و بیت بعد افتاده است . * - تنها (فذ ، عل) : دارد . ۲- کذا ، ظ : شستنی
 ** - تنها (فذ) : دارد .

(۱) - استفادت از مضمون حدیث : **إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَ أَمْوَالِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَ أَعْمَالِكُمْ** . (احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۵۹)
 (۲) - ناظر است بحدیث : **مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ أَرْبَعِينَ يَوْمًا ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ** . (احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۹۶)

فرست باده جان را برسم دلداری
بدان نشان که بهر شب چو ماه می تابی
۳۳۱۳۰ چه قطرهاست که از حرف عشق می بارد
میان خار و گل این سینها چو بلبل مست
بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
ز ابر دل قطرات حیات می باری
ز گل گلی بفرزاید ز خار هم خاری
ضمیر عشق دل اندر سحر بسحر آری
چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
تهی و پر شده ام دمدم قدح واری
چو شمع را تو درین جمع در نمی آری
که خاک تبریز از وی یافت یداری*

۳۳۱۳۰ مرا پیرس که این شمع کیست، شمس الدین

تمام شد مقابله جزو ششم از کلیات شمس یا دیوان کبیر با اهتمام این بنده ناچیز بدیع الزمان فروزانفر اقال الله عثراته
و بمعاذت دوستان گرانمایه آقای دکتر حسین کریمان و دکتر امیر حسن یزدگردی دبیران فاضل
دانشکده علوم معقول و منقول روز دو شنبه دهم بهمن ماه ۱۳۳۹ شمسی هجری مطابق
سیزدهم شعبان ۱۳۸۰ قمری در منزل شخصی واقع در خیابان بهار از محلات
شمالی طهران والحمدلله اولاً و آخراً

* - تنها (هل) : دارد . بیت مطلع و مصراع اول بیت دوم با اندک اختلاف در غزل (۴۰۶۸) موجود است .



